



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

زئوس؟!

_ در نظر بازی ما بی خبران حیرانند!

خودش بود. تمثیلی از اسطوره ی یونانی که در قالبی مادی معنا گرفته بود. همان قدر افسانه ای و مقتدر!

_ طرف سگ اخلاقه. آروم کنار بکش تا گازت نگرفته!

چشم هایم تنگ شدند و با دقت بیش تری به او زل زدم که همان لحظه سرش کمی چرخید و چشم های وحشی اش در احاطه ی نورهای رنگی ریشه ها برق زدند و قلبم فرو ریخت!

_ از اون خر مایه های بی صاحابه که محل هر دگوری نمی ده. سامان رو هم با منت در رکابش می پذیره.

حتی نبض نگاهش هم قادر بود که عقربه ها را وادار به چرخش معکوس کند!

تاک... تیک!

– سهیل هنوز خبر نداره که شخصیت مهمی برای افتتاح کافه اش اومده وگرنه به افتخارش از اون بندری های خوشگل می رفت.

زمزمه های شراره، من را بیش تر نسبت به حضور آن مرد کنجکاو کرد و نگاهم با ولع سر تا پایش را در نوردید.

– حالا مثلاً قرار بود، مهمونی خصوصی باشه. هر کی ورداشته یکی رو همراه خودش آورده که همون اول کاسبی سهیل بدبخت رو پلمب کنن!

خدای خدایان با همان جذابیت اسطوره ای اش کنار سامان و نزدیک در ورودی حیاط ایستاده بود و بدون این که به اطراف نگاه کند، جام نوشیدنی را میان انگشت هایش تاب می داد و گویا در افکار دور و درازی به سر می برد که نسبت به حرف های سامان بی توجه بود!

– اون رو ولش تو خیابون ما نمی رونه اما کیا حسابی تو نخته. نمی خوای بالاخره یه جواب درست و درمون بهش بدی؟!

فضای نیمه تاریک و فاصله ی نسبتاً زیاد نمی گذاشت اجزای چهره اش را به درستی ببینم و همین کمی عصبی ام کرده بود!

– فکر نمی کنی دیگه تبدیل به طناب شده باشه؟!

من که از روز اول تکلیف اون مادر مرده رو معلوم کردم پس پی چیه؟!

شراره سرش را کمی جلو آورد تا با توجه به صدای موسیقی خوب بشنوم.

– گیسو، بابا چه مرگته خوب؟!

پسر به این خوبی رو، روی هوا می برن اون وقت تو هی طاقچه بالا می ذاری!

نگاه مستقیمم بالاخره کارساز شد که زئوس زمینی برگشت و چشم هایش در پی چیزی نامعلوم گردش کوتاهی در حیاط کردند و به نرمی در نگاهم نشستند و من تکان سختی خوردم!

– دست از سر سامان بر نمی داره. به خدا خودم شاهدم چند بار زنگ زد و خواهش کرد که اون واسطه بشه!

تاسیان

از ورای شیشه ی سر تا سری کافه به او خیره بودم که چشم هایش را کم، کم جمع و با دقت من را برانداز کرد!

_ سامان هم بهش می گه تو راضی نیستی اما کیا فکر می کنه داری ناز می کنی به خاطر همین ول کن نیس.

جام به همراه دستش پائین آمد و قدمی به جلو برداشت!

_ چه اخلاق گندیه که داری؟!

برقی که ناگهان میان مردمک های سیاهش درخشید، قدرت پلک زدن را از من گرفته بود!

به راستی قدرت ماورایی داشت!

_ کجاست؟

شراره که هم چنان درگیر متقاعد کردن من بود با کلافگی شال بلندش را روی شانه مرتب کرد و دست به سینه برگشت و به سالن خیره شد.

_ چی کجاست؟!

آهی که کشید را به پای خستگی گذاشتم نه این که نمی توانست پا به پای بقیه برقصد و جیغ بکشد!

_ چی نه کی!

کیا!

صدایش جانی دوباره گرفت و با شوق به طرف من برگشت!

_ بگو مرگ شراره!

بالاخره راضی شدی باهاش حرف بزنی؟!

به نرمی چرخیدم و چشم روی صورت بی آرایشش گرداندم و نیشخند زدم.

_ منتظرشم. اول باید باهام برقصه!

تاسیان

ابتدا جا خورد اما زود به خود آمد و چهره در هم کشید!

_ مرده شور تو و اون قیافت رو ببرن که هیچی ات به آدم نرفته. نه به اون که عین جزامی ها از مرد جماعت فراری هستی. نه به الان که صاف می خوای بغل طرف بپری!

فقط محض احتیاط می گم چون اولین بارت هست... یه وقت وا ندی!

بدون این که پاسخ خزعبلات او را بدهم، برگشتم و مستقیم به طرف محلی رفتم که میز و صندلی هایش را جمع کرده بودند اما در تمام این مدت نگاه پی گیر شخصی را روی خودم حس می کردم.

امشب دلم می خواست تمام چهار چوب ها را بشکنم!

گوشی را میان مشتم فشردم و نگاهی اجمالی به سر و وضعم انداختم.

شومیز ساده مشکی با جینی آبی به تن داشتم و موهای تقریباً بلندم_ که به زحمت صاف شان کرده بودم_ را با کش کوچکی مهار کرده بودم.

برای این که قواعد را بشکنم بیش از حد ساده نبودم؟!

_ گیسو... خانم!

صدای محتاط کیا از پیش روی افکارم جلوگیری کرد و بعد از این که نفس عمیقی کشیدم، برگشتم اما نگاهم در دم به همان چشم های درشت مشکی افتاد که بی پروا به من خیره بودند!

چه زمانی داخل شد؟!

_ شراره...

با تعلل چشم از آن مرد مرموز گرفتم و با کمی تغییر زاویه به کیا نگاه کردم که در چشم هایش انتظار و اضطراب موج می زد.

_ من رقص بلد نیستم!

ابتدا جا خورد اما کم، کم لبخندی از سر آسودگی خاطر زد و یکی از دست هایش را جلو آورد.

_ من بهتون یاد می دم!

تاسیان

نگاهم امشب عجیب تمرد می کرد و گاه و بی گاه سمت آن غریبه ی عجیب می دوید!

چه چیزی او را تا این اندازه برای من خاص کرده بود؟!

_ اجازه می دین؟

نگاهی دقیق به جوان کم سن و سال مقابلم انداختم و دستم با تردید بالا آمد.

_ خواهش می کنم.

پس کیا مرد رویاهایم بود. همانی که یک روز باید درخواست رقص از من را می کرد. کسی که آن قدر بی تجربه بود که مدام نگاه می دزدید و صدایش می لرزید!

_ این آهنگ مناسب نیست!

آهنگ صدایش هم خاص بود!

_ بگو عوضش کنن!

نگاهم به کندی بالا آمد و به جفت مردمک هایی گره خورد که مستقیم چشم هایم را هدف گرفته بودند!

_ چی می گی؟!

کیا با عصبانیت برگشت اما مرد قد بلند و ورزیده ی رو به رو نگاه از من نگرفت و در همان حال کیا را مخاطب قرار داد.

_ می گم کنار برو!

خونسردی و صلابتش موجب تشدید ناراحتی کیا شد و تا خواست برخورد تندی کند، بی اختیار دهان باز کردم.

_ لطفاً کیا!

کیا متعجب و حیرت زده به من خیره شد. خودم هم متعجب بودم گویا زئوس داشت با قدرت فراطبیعی خود هدایتم می کرد و من ناخواسته تسلیم جاذبه ی نگاهش بودم!

تاسیان

_ اما...

لب هایم به کندی جنبیدند.

_ آهنگو عوض کن!

کیا با ناراحتی و حیرت برگشت و رفت و من خیره ی مرد رو به رو شدم.

_ با من می رقصی؟

نگاه بغض دارم از چشم ها سوی دستش دوید و قلبم ضربان نامنظمی گرفت.

باید به او می گفتم، رقص بلد نیستم!

آهنگ عوض شد و ریتم ملایم آن موجب شد سکوت نسبی در سالن حاکم شود و دست من_ که
بلا تکلیف در هوا مانده بود_ بی اراده پیش رفت و بین پنجه های مردانه ی او قرار گرفت.

_ شمپیت؟

کنار هر قطره ی اشکم

هزار خاطره دفنه

این قدر خاطره داری

که گویی قد یک قرنه

نگاهم به تندى بالا آمد اما پیش از آن که فرصت تحلیل موقعیت را داشته باشم، فشار ملایمی به
انگشت هایم وارد کرد و من را جلو کشید و دست دیگرش بی درنگ روی کمرم نشست!

_ سکوتت رو پای رضایت می دارم!

تاسیان
گلو می سوزه از عشقت

عشقی که مثل زهره

ولی بی عشق تو هر دم

خنده با لب های من قهره

بغض گلویم را خراشید و نفس کشیدن را برایم دشوار کرد.

شراره نباید دختری که تا به حال با هیچ غریبه ای نرقصید را به حال خود می گذاشت!

_ انگار این لحظه رو تو خواب دیدم!

درسته با منی اما

به این بودن نیازارم

تو که حتی با چشمام

نمی گی آه دوست دارم

نگاه تارم به چشم های خاموشش گره خورد اما اعتراف نکردم که این لحظه گاه میان خواب های من
هم طنازی می کرد!

اگه گفتم دوست دارم

فقط بازی لب هات بود

تاسیان
وگر نه رنگ خودخواهی

نشسته توی چشم هات بود

چشم روی صورتم گرداند و بعد از مکثی کوتاه من را به نرمی با خود چرخاند و من دهان باز کردم.
_ نباید زیاد خیال پردازی کنی که آرامش خوابت از بین بره!

هر چی عشقه توی دنیا
من می خواستم مال ما شه
اما تو هیچ وقت نداشتی
بین مون غصه نباشه

کمرم را فشرد و من مسخ عطر نابش بی اراده سر به سینه اش چسباندم و چشم بستم!
_ تو که رقصیدن بلد نیستی چرا برای من شاخ و شونه می کشی؟!

فکر می کردم با یه بوسه
با تو هم خونه می مونم
نمی دونستم، نمی شه
آخه بی تو نمی تونم

تاسیان
صدای گرفته ام ریتم آرام ضربان قلبش را بهم ریخت.

_ یاد گرفتم!

گله می کنم من از تو
از تو که این همه بی رحمی
هزار بار مردم از عشقت
تو که هیچ وقت نمی فهمی

صدای بمش تنها آوایی بود که میان هیاهوی خاموش نشدنی جوان ها به گوشم آشنا می آمد.
_ شمپیت؟!

گله می کنم من از تو
از تو که این همه بی رحمی
هزار بار مردم از عشقت
تو که هیچ وقت نمی فهمی

نیشخندی زدم و خواستم خودم را عقب بکشم که او محکم من را نگه داشت و دست دیگرش روی
کمرم حرکت کرد و به نرمی بالا آمد.

_ پس پات رو از رو پام بردار!

چشام همزاد اشک و خون

دلم همسایه ی آهه

زمونه گرگ و عشق تو

شبیهِ مکر روباهه

با حس گرمای سر انگشت هایش روی گردنم آتش گرفتم و ناخودآگاه او را پس زدم!

_ چرا به من دست زدی؟!

شدم چوپان ساده لوح

کنار گله ی احساس

چه رسمی داره این گله

سر چنگال گرگ دعواست

همان طور که نگاهش به من بود، دستش را بالا آورد.

_ موهات رو نبند!

کش موی صورتی میان انگشت هایش تاب خورد و من دستم را پشت سرم بردم و تازه آن زمان بود

که فهمیدم، موهایم را باز کرد!

_ نمی تونستم نسبت به پیشنهاد رقصت بی تفاوت باشم!

تو این قدر خواستنی هستی

که این گله نمی فهمه

اگه لبخند به لب داری

دلت از سنگ و بی رحمه

جا خوردم و دوباره به او نگاه کردم که با تفریح به من زل زده بود.

_ الان هم نمی تونم بی خیال نگاهت بشم که شماره ام رو می خواد!

ببخش خوبم اگه این عشق

حیله ی تو رو، رو کرد

نفرین به دل ساده

که به چنگال تو خو کرد

گستاخی اش صبرم را لبریز کرد و با عصبانیت برگشتم و قصد رفتن کردم اما او بازویم را گرفت و در حرکتی آنی تلفن را از میان انگشت های لرزانم بیرون کشید.

_ رمزش همونه دیگه، نه؟

زئوس!

راستی نمی خواد نگران پام باشی. چیزی نشده!

هر چی عشقه توی دنیا

من می خواستم مال ما شه

اما تو هیچ وقت نداشتی

بین مون غصه نباشه

دست پشت سر بردم و موهای پریشانم را به چنگ کشیدم و صدایم از وقاحت بی حدش ناخودآگاه بالا رفت.

_ یادم رفت رمز رو عوض کنم. روی پای تو هم نرفتم. اصلاً تو به چه حقی...

وقتی دوباره دستم را گرفتم، زبانم بند آمد و او کمی خم شد و چشم در چشم های من دارم گرداند.

_ به حقی که نگاهت بهم می ده!

فکر می کردم با یه بوسه

با تو هم خونه می مونم

نمی دونستم نمی شه

آخه بی تو نمی تونم

تکان سختی خوردم و نگاهم مات چشم های براقش شد که تأسفی عمیق در آن ها موج می زد.

_ یادت نره که فقط می تونی با من برقصی!

گله می کنم من از تو

از تو که این همه بی رحمی

هزار بار مردم از عشقت

تو که هیچ وقت نمی فهمی

آب دهانم را فرو دادم و خواستم خود را عقب بکشم که تلفن کف دستم قرار گرفت.

_ اسمم رو خودت ذخیره کن، خیلی وقته خودمو یادم رفته!

گله می کنم من از تو

از تو که این همه بی رحمی

هزار بار مردم از عشقت

تو که هیچ وقت نمی فهمی

نزدیکی و عطر آشنایش تپش قلبم را بالاتر برد و این بار بغض با قدرت بیش تری گلویم را خراشید و
او با تعلل پشت کرد و رفت!

هر چی عشقه توی دنیا

تاسیان
من می خواستم مال ما شه
اما تو هیچ وقت نداشتی
بین مون غصه نباشه

میان سالن و جنب و جوش جوان ها به رفتنش خیره شدم و با هر قدمی که از من دور می شد، قلبم
بیش از پیش فرو می ریخت!

فکر می کردم با یه بوسه
با تو هم خونه می مونم
نمی دونستم نمی شه
آخه بی تو نمی تونم

آن قدر سر جای خود ایستادم که سرانجام از محدوده ی نگاهم گریخت و دیواری انسانی مانع دیدم
شد.

گله می کنم من از تو
از تو که این همه بی رحمی
هزار بار مردم از عشقت
تو که هیچ وقت نمی فهمی
محسن یا حقی

_ گیسو چه خبره؟!

کیا حسابی بهم ریخته. سامان داره آرومش می کنه!

_ دخترا پس کجا موندین؟!

بیاین که سهیل حسابی داره دست و دل بازی می کنه. هر کی، هر چی می خوره سفارش بده.

شراره سر چرخاند و نیشخندی حواله ی هنگامه کرد و من از خوابی عمیق برخاستم.

_ سهیل دست و دل باز شده یا مدیر برنامه هاش؟!

هنگامه پشت چشمی برای او نازک کرد و بعد از نگاه کوتاهی به من رفت.

_ سامان هنگه!

مخ اون یخچال رو چه طوری زدی؟!

پس خیال نبود!

زئوس برگشته بود؟!

_ گیسو کجایی؟!

تکان سختی خوردم و چون خواب زده ای مجنون شراره را پس زدم و در مسیری دویدم که او رفته بود.

رایکا را دیده بودم یا رویایش را؟!

دخترها و پسرهای مبهوت را با دست کنار زدم و با درونی ملتهب بیرون رفتم اما لحظه ای وسط حیات سکندری خوردم و به زمین افتادم.

باز هم قصد کوچ داشت؟!

_ گیسو چت شده؟!

تاسیان

باز هم هوای پریدن به سرش افتاده بود؟!

شراره مقابلم زانو زد و با نگرانی شانه هایم را گرفت و تکانم داد.

_ دختر نفس بکش!

مستم را روی قلبم گذاشتم و تلفن را بالا گرفتم و با چشم هایی تار به شماره ای خیره شدم که نام نداشت!

_ گیسو قربونت برم، چت شد آخه؟

لب هایم کش آمد و تلفن را به سینه ام چسباندم و به چشم های نگران او خیره شدم.

_ خواب نبود!

دهان شراره باز ماند و اشک و لبخند من ادغام شد!

یک، دو، سه!

با نشانه گیری دقیق تیر را دقیقاً وسط سیل زدم و لبخندی از رضایت بر لبم نشست.

_ دیوونه شده!

از دیشبه زل زده به اون صفحه ی سیاه و سفید و داره جون می کنه. لام تا کام هم باهام حرف نمی زنه، ببینم دردش چیه!

موهای روی پیشانی ام را عقب راندم و چشم هایم را تنگ کردم و دوباره نشانه گرفتم.

_ نمی دونم والا... انگار اون هیپی که با خودت آورده بودی این رو جادو کرده. باید یه طلسم شکن براش بگیرم!

تاسیان

دقایقی طولانی بود که شراره در آشپزخانه مشغول صحبت با سامان بود و مدام تأکید می کرد که عقل خود را از دست داده ام!

_ باشه. من باهاش صحبت می کنم. گرچه می دونم فایده ای نداره. تو هم با اون گودزیلای نجسب حرف بزن. ببین می تونی زیر زبونش رو بکشی؟!

صدای شراره که قطع شد سمت سیل رفتم و تیرها را یکی، یکی جدا کردم.

_ جونت در رفت که!

بیا بشین برات شربت درست کردم.

با تکرار کارم به حضورش توجه ای نشان ندادم که سرانجام صبرش لبریز شد و صدا بالا برد.

_ د مرگ بگیره شما رو و من راحت شم!

خوب دهن وامونده ات رو وا کن ببینم چه مرضی داری!

اون سامان یتیم شده هم که دو دقیقه از دست ننه اش نمی تونه یه جا باشه!

لحظه ای از حرکت ایستادم و موهای عرق کرده ام را با پشت دست به عقب راندم.

_ اون از دیشب که وسط حیاط کافه ی اون گلابی با خرمالوی نرسیده، نشستی به عر زدن و این هم از حالات که عینهو کانگورو هی می پری!

_ سامان رو از کی می شناسی؟

سکوت طولانی اش موجب شد که نگاه از سیل بگیرم و برگردم.

_ بیا ببینم نکنه سرت به جایی خورده!

نیشخندی زدم و همان طور که جلوی تاپم را تکان می دادم تا کمی خنک شوم به طرف او رفتم و روی صندلی کنار کانتر نشستم.

_ نه. کاملاً جدی ام!

این بار تعجبش بیش تر و کمی خم شد و دست روی پیشانی ام گذاشت.

– الحمدالله تب هم که نداری!

کلافه خود را عقب کشیدم و لیوان شربت را گرفتم.

– من از بعد اومدن به این شهر رو می دونم ولی قبلش...

تند و تیز میان حرفم آمد.

– قبلی نبود. از روز اول آشنایی تو اون عروسی کوفتی تو هم بودی!

– چرا کوفتی؟!

چهره در هم کشید و صاف نشست.

– چرا نه؟

فقط به خاطر این که آهو از خاله خواست، همراهت اومدم که چشم ننه ی کورشده اش من رو گرفت دیگه!

جرعه ای از مایع شیرین و غلیظ داخل لیوان خوردم که عطش درونم را کم کرد و ذهنم را از دستی منحرف کرد که شب گذشته مالکانه روی کمرم تاخت!

– ولی من قبلی هم داشتم!

ابروهایش کم، کم بالا رفتند و با سر در گمی روی صندلی جا به جا شد.

– بهش می گن بازی جرأت و حقیقت!

همونی که هیچ وقت موفق نشدی من رو وادار به انجامش کنی!

حالت چهره ی شراره مانند علامت سؤال بزرگی شده بود که هر کلام من بر شدت گنگی اش می افزود.

– خواستم بازی کنم اما بد بازی خوردم!

تاسیان

قوانینش رو هم خودم گذاشتم ولی الان که بهش فکر می کنم، می فهمم بعضی قوانین رو باید شکست وگرنه کمرت می شکنه!

بعضی که می رفت، گلویم را به درد آورد با خوردن آب پرتقال فرو دادم و چشم از نگاه مبهوت شراره گرفتم.

_ رایکا تاوان قمارم شد!

_ رایکا رو می شناسی؟!

با دیدن حیرتش، نیشخند زدم و سرم را کمی کج کردم.

_ نه!

_ یعنی چی؟!

درست حرف بزن، بفهمم چی می گی؟!

برگشتم و دست هایم را روی کانتر گذاشتم و به حلقه ی پلاتین ظریفی خیره شدم که در انگشت اشاره ی دست چپم بود!

_ چشم بسته پای بساط بازی پسری نشستم که اصلاً نمی شناختمش!

_ رایکا؟!

سرم را به تأیید تکان دادم و با یادآوری آن روزها آه سردی از سینه ام برخاست.

_ دوست شهاب بود.

_ پسر دایی ات؟!

_ آره. نوه ی آهوا!

بهترین رفیقم!

تاسیان

وجود اون بود که باعث شد، نبود والدینم کم تر احساس بشه اما با اومدن رایکا رفته، رفته اون رنگ باخت تا جایی که حضور رایکا حتی شهاب رو به حاشیه کشوند!

دستم دور لیوان مشت شد و پلک بستم.

_ شهاب بارها بهم هشدار داد اما اون قدر کور شده بودم که نمی خواستم قبول کنم!

_ چی رو؟!

پوزخندی زدم و سر چرخاندم و با بغض به او نگاه کردم.

_ شاه و گدا رو!

رایکا شاه بود و من در مقابل ثروت عظیم پدرش هیچی نبودم!

شراره با بی طاقتی به حرف آمد.

_ یعنی به خاطر پول ولت کرد؟!

_ نه!

_ پس چی؟!

_ به خاطر غرور خودم شد!

سرم را میان دست هایم گرفتم و فشردم.

_ باباش براش آرزوها داشت و می خواست با فرستادنش خارج از کشور و تحصیل تو دانشگاه های معتبر، رایکا آدم موفق بشه!

دست شراره روی شانه ام نشست و با مهری که کم تر از او دیده بودم لب به دل جویی باز کرد.

_ خوبی؟!

عزیزم نمی خواد بهش فکر کنی.

تاسیان

– به باباش که گفت، صاف اومد کف دست آهو گذاشت و تحقیرش کرد. بعدش رایکا بهم گفت که فرار کنیم اما من نمی تونستم آهو رو تنها بذارم و به تموم زحمات هاش پشت کنم به خاطر همین قبول نکردم اما یه بازی مسخره راه انداختم!

دیگر نتوانستم حریف بغضم شوم و صدایم لرزید.

– برای من حقیقت شد. بهش گفتم دوستش دارم اما باهاش فرار نمی کنم!

شراره، من را در آغوش گرفت و سر روی کتفم گذاشت.

– برای اون جرأت شد. باید همیشه کنارم می موند و خارج نمی رفت!

– رفت؟!

تلخندی زدم و صاف نشستم و شراره عقب رفت.

– بعد از اون شب دیگه ندیدمش!

– خوب دیوونه چرا اجازه ی هم چین کاری رو بهش دادی؟!

چشمم از شراره سمت تلفنم رفت و بعد از مکث کوتاهی یکهو به آن چنگ زدم!

– یا روح خبیث اجنه!

به شماره اش تا صبح زل زدم و نگاه آخرش را بارها مرور کردم.

« دیگه حتی خودم رو نمی شناسم! »

تشی!

– سامان می گه کل کارهای باباش رو این می گردونه. شرکت های زیادی هم تو سطح کشور دارن که نظارت بر همه شون کار همین دکل مون هست.

نامش را ذخیره کردم و با خاطری آسوده بلند شدم.

– حالا می خوای چی کار کنی؟!

همان طور که به طرف اتاق میهمان می رفتم، شانه بالا انداختم.

_ کلیپ جدید ایروبیک رو ببینم. گلرخ فرستاده.

شراره هم بلند شد و دنبالم آمد طوری که انگار سوژه ی چند هفته اش جور شده بود.

_ اون رو نمی گم که... آقای لنگ دراز رو می گم!

به تندی سوی او چرخیدم که دم در اتاق خواب از حرکت ایستاد و با چشم هایی درشت به من زل زد!

_ متوجه ای تو هر جمله ات یه نسبت بهش می دی؟!

حالت چشم هایش کم، کم عوض شد و یکی از ابروهایش را بالا انداخت و دست هایش را روی سینه جمع کرد.

_ غیرتی شدی که!

دست به کمر زدم و یکی از پاهایم را جلو انداختم.

_ نوچ... اون فقط تشی هست!

شراره چهره در هم کشید و لب هایش را جلو داد.

_ چی چیه؟!

با لبخند برگشتم و به طرف تخت رفتم و حین نشستن لپ تاپ را باز کردم.

_ خوب بابا... با همین چی، چی می خوامی چی کار کنی؟!

بعد از روشن کردن لپ تاپ وارد یکی از فایل ها شدم تا کلیپ ارسالی گلرخ را ببینم.

_ هفته هفت روزه دارم این فیلم ها رو سرچ می کنم اون وقت این دختره ی عقب مونده ور می داره هر دفعه کلیپ های عهد بوق رو برام می فرسته. فرداش هم نتیجه از من می خواد. خوبه بهش گفتم دیگه نمی تونم بیام!

_ با این همه ای که تو گفتی، کنجکاوم بدونم سامان، اون رو از کجا می شناسه؟!

نگاه بالا کشیدم و به او خیره شدم که متفکرانه در آستانه ی در ایستاده بود.

_ هنگامه می گفت دارن دنبال خونه می گردن تا زودتر مراسم شون رو راه بندازن.

_ آره. کیا داره به سهیل کمک می کنه.

دوباره سرم را پائین انداختم و کلیپ را باز کردم.

_ خونه ای که کیا انتخاب کنه حتماً یه ستونش کجه!

چهره در هم کشید و حین این که برمی گشت، دستش را بالا انداخت.

_ از سرتم زیاده. تو همون بچسب به نخودچی ات!

وقتی شراره رفت، انگشتم ناخودآگاه روی پوشه ای قدیمی لغزید و با باز شدن آن قلبم در سینه فرو ریخت!

تمام عکس های دو نفره، شاهکار رایکا بود که ناگافل می گرفت و بعد از آن تا مدت ها به قیافه ی کج و معوج من می خندید و سر به سرم می گذاشت.

نگاه تارم سوی عکسی کشیده شد که در میهمانی فارغ التحصیلی یکی از دوست هایش گرفته شده بود.

من با لبخند در آغوشش بودم و او با حرص و خنده سعی داشت به من رقصیدن دو نفره را یاد بدهد!

رایکا اینک شخص بزرگی بود که نمی شد چون گذشته راحت به او فکر کرد!

با وسواسی آزاردهنده قاب را صاف کردم و دست به کمر ایستادم و به شخصیت های داخل آن خیره شدم.

آهو روی مبل قهوه ای با رگه های شیری رنگ_ که هنوز هم در حال قرار داشت_ نشسته بود و لبخند مهربانش چون همیشه چین و چروک صورتش را نمایان تر کرده بود و من و شهاب دو طرف او روی دسته ی مبل جای گرفته بودیم.

نگاهم از آهو به پشت سرش دوید که جایگاه قرار گرفتن دست های من و شهاب بود و انگشت مردانه ای که ناخودآگاه پشت دستم را لمس کرد!

نگاه جا خورده ام در لنز دوربین به وضوح پیدا بود!

آن زمان ها هفده، هجده سال بیش تر نداشتم و به خاطر تنهایی به شهاب شدیداً وابسته بودم.

آهی کشیدم و نگاهی اجمالی به اتاق انداختم که چون همیشه مرتب و گردگیری شده بود.

برخلاف اتاق من که در نبودم آهو پا به آن جا نمی گذاشت، اتاق شهاب همیشه مرتب بود و این نشان از علاقه ی وافر آهو به نوه ی پسری اش بود.

حین خارج شدن از اتاق چشمم به کتاب خانه ی کوچک شهاب افتاد که در بردارنده ی انواع کتب علمی و پژوهشی و پزشکی بود.

با یادآوری شیطنت های دورمان لبخند زدم و از اتاق بیرون رفتم.

همیشه شهاب را مسخره می کردم و به او بچه مثبت می گفتم که جز به درس خواندن و گرفتن نمره ی برتر به چیز دیگری فکر نمی کرد و او هم علی رغم همه ی این تمسخرها با جدیت بالای سر من می ایستاد تا در خواندن درس هایم کوتاهی نکنم.

قصد پیوستن به آهو_ که در آشپزخانه مشغول پختن غذا بود_ را داشتم که صدای تلفن باعث شد به طرف اتاق خودم تغییر مسیر بدهم.

امروز بعد از یک هفته دوری از خانه، هوای آهو به سرم زد و از نبود شراره استفاده کردم و برگشتم چون اگر بود قطعاً تنهایی اش را بهانه می کرد و مانع می شد.

تلفن را از روی میز برداشتم و با دیدن شماره ی شراره بی تعلل پاسخ دادم.

_ حلال زاده ای. داشتم بهت فکر می کردم!

تاسیان

_ علیک. فکراتو نگه دار اومدم. نزدیکم. چیزی لازم نداری؟

برگشتم و همان طور که به میز تکیه می دادم، سر بالا انداختم.

_ نه. من پیش آهو هستم!

سکوت کوتاهش نشان می داد که اصلاً انتظار شنیدن این مطلب را نداشت.

_ تو الان رفتی، حالا، حالا ها بر نمی گردی که!

لبخند زدم و نگاهم به روتختی افتاد که گوشه ای از آن برگشته بود.

_ خوب چی کار کنم؟!

دلم برای آهو تنگ بود. سامان هم که گفت بهت شب می یاد.

به طرف تخت رفتم تا رو تختی را مرتب کنم و در همان حال با لبخند شنونده ی حرص خوردن های او شدم.

_ خيله خب زبون نریز. می خواستم خونه پیام بهت بگم سامان تماس گرفت. مثل این که اون هیپی باشگاه داره. سامان هم در مورد تو حرف زد و قرار شد براش کار کنی!

همان طور که خم شده بودم، ماندم!

_ چی؟!

_ همین که شنیدی. راستی زیر زبون سامان رو کشیدم. رایکا یکی از آشنای دور داداش سامانه...

با عصبانیت صاف ایستادم و میان حرف شراره پریدم.

_ هر کی می خواد باشه. سامان اول باید به من می گفت. بهش بگو، گیسو نیست!

_ خره، سامان تو رو معرفی کرده!

تند و بی هدف به طرف پنجره رفتم.

_ رو چه حسابی؟!

_ مگه حساب، کتاب می خواد؟!

کارت اینه. سامان هم که اولین بارش نیست واست کار جور می کنه!

همان طور که چفت پنجره را باز می کردم نگاهی اجمالی به حیاط کوچک خانه انداختم که آهو تازه آب پاشی کرده بود.

_ می خوام نکنه. بهش بگو گیسو نمی تونه. سرش شلوغه!

صدایش را بالا برد تا شاید بتواند با قدرت کلامش من را متقاعد کند کاری را انجام دهم که اصلاً به آن راضی نبودم!

_ آخه تهی مغز، سامان خودمونه. شوهرم. اون وقت برم، بگم خانم یه روزه حرفه ای شده حاجی، تو برو رد کارت؟!

لحظه ای پلک بستم و نفسی عمیق کشیدم که عطر خاک در مشامم پیچید.

_ آره. اصلاً دیگه نمی خوام باشگاه برم. خوبت شد؟!

کجایی که به نفس زدن افتادی؟!

_ دارم از پیش دکتر برمی گردم. اصلاً دخلی به من نداره. زیاد بهم فشار بیاد، می گم گیسو همون یابویی هست که اون دراز بی قواره رو یخچال کرده پس بی خیال من بشین. خودت باهاش تماس بگیر. خداحافظ.

تا دهان باز کردم، صدای بوق در گوشم نشست و من با حرصی مضاعف دست پائین آوردم.

فکر هر چیزی را می کردم جز این که رایکا بخواهد دوباره در زندگی ام رنگ بگیرد!

_ دردت به جونم کیجام!

صدای آرام آهو، من را به خودم آورد و همراه با نفسی عمیق برگشتم و لبخند زدم.

_ خدا نکنه!

چه طوری غزال گریز پا؟!

تاسیان

لبخند پر مهری زد و دست هایش را باز کرد.

_ شما خوب باشین، آهو هم خوبه!

او قطعا تنها کسی بود که بدون چشم داشت آغوشش را به من هدیه می داد.

_ آره دیگه. پسرت خوب باشه، اون وسط مسط ها ما رو هم تحویل می گیری!

لبخندم عمق گرفت و بی تعلل سمت او رفتم که در آستانه ی در ایستاده بود و میان دست های کم توانش پناه گرفتم.

آهوی من پیر و خمیده شده بود!

_ کیجام این خونه گذرگاهت شده که رهگذر شدی؟!

سر به سینه اش چسباندم و آب دهانم را فرو دادم.

پیراهن بلند محلی اش با آن گل های سفید و کوچک عطر بهشت می داد.

_ تو که تاج سر منی اما شراره که گه گاه دوز غر، غره اش بالا می زنه، منو گروگان می گیره تا سامان رو عاصی نکنه!

خنده ی آهسته ای کرد و روی سرم را بوسید و کمی فاصله گرفت.

_ جوونمردم دو روز دیگه می یاد. نذار با این چشم های سرگردون ببینت!

سعی کردم نگاه مستقیمم را حفظ کنم اما حرف چشم های کم سویی چنان تکان دهنده بود که پلکم افتاد!

_ کیجام؟!

گوشی را میان مشتم فشردم و با مکث نگاه بالا کشیدم و آهو با حفظ همان لبخند دست روی موهایم کشید.

_ نور چشمم دلش رو لای این گره ها جا گذاشت. نکنه آه از سینه اش بیرون بیاد!

نفسم برید و نگاهم مات لبخند دل واپسش شد!

شهاب دو روز دیگر می آمد و آهو آرزوی داماد کردنش را به سرانجام می رساند و من به حجله ی کسی می نشستم که دیر باز شاهد عاشقانه های کالم بود!

صدای زنگ تلفن رشته ی افکارم را برید و آهو چشم هایش را به نشانه ی اطمینان بست و بعد از مکث کوتاهی پشت کرد.

از پشت به قامت خمیده اش در آن لباس زیبای آبی رنگ زل زدم و فکر کردم چگونه باید برای بازگشت شهاب آماده شوم؟!

صدای ممتد زنگ خوردن تلفن اجازه نداد بیش از این در افکارم غرق شوم و بی درنگ پاسخ دادم.

_ گیسو، شراره چی می گه؟!

یعنی چی کار نمی کنی؟!

می دونی چه باشگاه بزرگیه؟!

پوزخندی زدم و شانه ام را به چهار چوب در تکیه دادم.

_ سالن معتبر هاتف بزرگ!

خوب؟!

بهت از صدایش می بارید.

_ یعنی چی خوب؟!

این کار می تونه یه سکوی پرش برات باشه تا شناخته بشی. چرا داری لگد به شانست می زنی؟!

آهو روی ایوان ایستاد و با آب پاش مشغول آب دادن به شمعدانی هایش شد.

_ سامان من نمی خوام بپریم و اشتیاقی به بخت و اقبالی ندارم که ازش دم می زنی. اصلاً بهش گفتم که مربی تازه کاره؟!

تاسیان
امیدی که در صدایش نشست، کلافه ام کرد.

_ آره بابا!

اتفاقاً گفتم کجا ها کار کردی.

پوزخندم را تکرار کردم و برگشتم و دوباره وارد اتاق شدم.

_ خوب حالا هم برو بهش بگو که مربی خیلی باسابقه هست. اگه هنوز هم اصرار داره که من براش کار کنم باید شخصاً تقاضا کنه!

صدایش که ناخودآگاه بالا رفت، دستم مشت شد.

_ زده به سرت؟!

خودت رو چی فرض کردی؟!

مگه آدم براش کمه که دنبالت بیفته؟!

تو نشدی یکی دیگه!

_ با هر کی نمی شه جرأت و حقیقت بازی کرد آقا سامان چون ممکنه تاوان سختی داشته باشه پس برو بهش بگو اگه اون قدر جرأت داره که می تونه کارش رو به یه تازه کار بسپره باید حقیقت رو به خودش بگه!

آن طرف خط برای چند لحظه سکوت شد و من به این باور رسیدم که سامان کوتاه آمد اما او با عصبانیت بیش تری من را خطاب قرار داد.

_ گیسو مگه بازیه؟!

زندگی واقعیه که باید از فرصت ها استفاده کنی تا سوخت نشده. من سرم شلوغه. می یام که با هم در موردش صحبت کنیم. خدا حافظ.

بعد از این که تماس قطع شد با ناراحتی تلفن را رها کردم و روی صندلی نشستم.

شهاب دو روز دیگر باز می گشت و من باید خود را برای رویا رویی با او آماده می کردم اما اصرار ناخوشایند سامان نمی گذاشت افکارم نظم بگیرند و این موضوع به شدت آشفته ام کرده بود!

روی آهن خاک گرفته دست کشیدم و لبخند تلخی زدم!

شهاب با پول کارگری یک ماهش این دستگاه پرس را خرید و بدون این که به من یا آهو بگوید آن را به خانه آورد.

آهو که تا آن زمان چنین چیزی ندیده بود، دورش چرخید و الله اکبری گفت و شهاب با شیطنت و نگاهی زیر چشمی به من روی میز نشست و وزنه را بلند کرد.

هیچ وقت آن نگاه پر غرورش را از خاطر نمی برم که با دستپاچگی آهو و دست انداختن های من رنگ باخت!

دستم دور هالتر مشت شد و نگاهم در انباری تاریک گشت که پر از غبار و تار عنکبوت شده بود.

شهاب به زودی از راه می رسید و آهو آخرین لحظه شماری هایش را برای دیدن دوباره ی نوه اش می کرد.

نفس عمیقی که کشیدم باعث شد گرد و خاک معلق در هوا وارد ریه هایم شود و به سرفه بیفتم.

دستم را روی دهانم گذاشتم و همان طور که سرفه می کردم، خم شدم و دبه را برداشتم و از انباری بیرون آمدم و پله ها را پشت سر گذاشتم.

– چی شد دردت به جانم؟!

آب دهانم را فرو دادم تا خشکی گلویم کم تر آزارم دهد و نگاه غرق آبم را بالا آوردم و به آهو دوختم که داشت پستی سنتی بهار خواب را مرتب می کرد.

– خدا نکنه. چرا با این پا درد هی پله ها رو بالا و پایین می کنی؟!

با خستگی همان جا نشست و من دبه را روی پله گذاشتم و به او پیوستم.

_ حواسم هست شازده پسرت داره می یاد آروم و قرار نداری ها!

با دست چروکیده اش دستم را گرفت و صورتم را نوازش کرد.

_ اون نور چشم منه و تو صبح روجای من!

چی فکر می کنی با خودت کیجا؟!

لبخندم از محبتش عمق گرفت و با گوشه ی چشم به دبه اشاره کردم.

_ ترشی کلم محبوب شازده تون هم آوردم...

صدای چرخیدن کلید در قفل، کلامم را برید و نگاهم در دم سوی در زنگار گرفته ای رفت که قامت بلند شهاب را در خود جای داده بود!

گفته بود برای تکمیل تحصیلات دانشگاهی اش می رود و تا چشم بر هم زدنی بر می گردد اما اکنون دقیقاً بعد از سه سال دوری بازگشت!

_ شیر من!

صدای آهو که از شوق لرزید به خود آمدم و بعد از او با مکث از جای برخاستم.

_ پهلوونم خوش آمدی!

شهاب با لبخند چمدان را داخل کشید و در را بست و با قدم هایی بلند سمت آهو آمد.

_ سلام عزیز جون!

وقتی که آهو میان دست های مردانه اش پنهان شد، لبخند تلخی زدم و با دل تنگی چشم روی قامتش چرخاندم.

انگار در تمام این مدت ورزش را کنار نگذاشته که بدنش هنوز هم ورزیده بود.

_ کجا بودی این همه وقت؟!

نگفتی این پیرزن با دوری من چه می کنه؟!

لبخند شهاب عمق گرفت و کمی سر بلند کرد که نگاهش به من افتاد و چشم هایش برق زدند.

_ قربونت برم عزیز!

_ خدا نکنه زور بازو هام!

آب دهانم را فرو دادم اما این بار از تیزی بغض بود که گلویم به درد آمده بود.

_ آره دیگه... عزیز جونت ما رو آدم حساب نمی کنه!

با قدم هایی شمرده سمت آن ها رفتم و آهو خود را عقب کشید و زیر چشم هایش را پاک کرد.

_ استغفرالله!

_ نوبت ما که رسید استغفرالله و سبحان الله شد آهو خانم؟!

باشه. اشکال نداره.

شهاب خنده ای کرد و دست دراز کرد و با انگشت به نوک بینی ام زد.

_ تو هنوز درمان نشدی حسود خانم؟!

دست به کمر شدم و یکی از ابروهایم را بالا انداختم.

_ خیر... سوغاتی من کو؟!

آهو زیر لب ذکری گفت و سمت پله ها رفت.

_ مسافر تازه از راه رسیده رو به حرف نگیر. بیاین بالا!

نگاه از آهو گرفتم و طلب کار به شهاب زل زدم.

_ خیلی خب. بریم ببینم چی می گی؟!

_ چرا این قدر سوختی؟!

دستی پشت گردنش کشید و به طرف در رفت تا چمدان را بردارد و من در تمام این مدت سعی داشتم بفهمم آیا چیزی بین ما تغییر کرده است یا نه؟!

– زیر دمای چهل درجه وسط بیابون که باشی بهتر از این نمی شه!

شانه بالا انداختم و جلوتر از او حرکت کردم.

– خیلی خوب دلم سوخت!

در صدایش رگه هایی از خنده بود که سعی در پنهان کردنش داشت.

– تو مگه دل هم داری؟!

پاهایم میانه های راه از حرکت ماندند و بالا تنه ام را سمت او چرخاندم که از توقف ناگهانی ام تعجب کرده بود!

– باید اسیر می گرفتنت!

ابتدا جا خورد سپس خنده ای کرد و سر تکان داد.

– باید سفارشم رو می کردی!

بینی ام را چین دادم و رو برگرداندم و حین گرفتن دبه ی ترشی از پله ها بالا رفتم.

– کارت تموم شد یا باید باز هم بری؟

هر دو وارد حال شدیم و شهاب بی درنگ به طرف اتاقش رفت.

– نه دیگه... دوره هام تموم شد. یک سال و خرده ای تو مناطق محروم و جنگی شون گذروندم.

شهاب همان طور که حرف می زد وارد اتاق شد اما پاهای من در چند قدمی در اتاق او ماندند.

فاصله ی بین اتاق من و او تنها یک دیوار کم عرض بود!

– راستش رو بگو، چه قدر دعا کردی گیر داعشی ها بیفتم؟!

وسط اتاق ایستاد و دست به کمر شد و با لبخند به اطراف نگاه کرد.

_ هیچ جا خونه ی آدم نمی شه!

_ واسه همینه از خونه ات دل کندی؟!

لبخند روی لبش ماند و به من نگاه کرد که هم چنان از رفتن به اتاقش امتناع می کردم.

_ تو دلت رو کجا بردی که راه خونه رو گم کرده؟!

سرم با شتاب بالا آمد و به چشم های کنکاش گرش نگاه کردم که در صدد پاسخ به من زل زده بود.

خیلی چیزها بین مان تغییر کرده بود مثلاً حرف هایی که دیگر به زبان نمی آمدند و در گوشه ای از قلب مان خاک می خوردند و نگاه مان را گرفته می کردند یا صمیمیتی که اینک جانب احتیاط را رعایت می کرد و فاصله ای ناخوشایند میان مان می انداخت!

خود را نباختم و قدمی به عقب برداشتم.

_ آهو برات خوراک آلوچه ای که دوست داری درست کرده. لباست رو عوض کن و بیا.

با مکث چرخیدم و به آشپزخانه رفتم تا به آهو کمک کنم اما تمام مدت فکرم درگیر شهاب و بازگشت ناگهانی اش بود!

او برای گرفتن تخصص به عراق رفت و اکنون بعد از گذشت سه سال بازگشت و در تمام این مدت هیچ وقت پیش نیامد که به خاطر عدم حضورم در خانه بازخواستم کند و من علی رغم این که می دانستم آهو از جزئیات کارهایم به او می گوید، همیشه طوری وانمود می کردم که گویا بی خبر هستم و به این شکل راه را بر سؤال و جواب های بعدش می بستم.

_ ننه حوله براش بردی؟

کاسه های بلوری و کوچکی را که پر از ترشی های خوش رنگ کرده بودم با وسواس روی میز چیدم.

_ ننه مگه تو هر روز اتاقش رو مرتب نمی کنی؟!

حوله نبود؟!

آهو با لحنی عتاب آلود من را از حسادت ورزی های بیش تر بازداشت.

_ کیجا آن قدر با من یکه به دو نکن. برو بین چیزی احتیاج نداشته باشه!

با لب هایی آویزان چشمی گفتم و دوباره به طرف اتاق شهاب راه افتادم.

_ مستر جیکاک... عزیز جون تون فرمودن حوله خدمت تون هست؟

هنوز از آشپزخانه فاصله ی زیادی نگرفته بودم که صدای او را از سرویس شنیدم که در راه روی باریک ضلع غربی خانه واقع بود.

_ آره. تو اتاقم بود، گرفتم.

_ باشه.

در حرکتی غیر ارادی سمت آئینه ی کنار کانتور رفتم و بی هدف موهای پر حجمم را باز کردم و دوباره بستم.

_ ننه بیا این تخم مرغ ها رو بشکن.

لبخند کوچکی به تصویرم در آئینه زدم و دوباره وارد آشپزخانه شدم و بعد از این که تخم مرغ ها را از یخچال برداشتم به طرف گاز رفتم.

_ به، به آهو خانم چی کار کردی؟!

بدون این که بر گردم تخم مرغ ها را در قابلمه شکستم و زیر چشمی به آهو نگاه کردم.

_ بس که شیکمویی!

آهو لبخند پر مهری نثارش کرد و به کندی بشقاب ها را از آب چکان بیرون کشید.

_ آهو دورت بگرده پهلونم... دیگه پیش خودمی خیالم راحت!

نگاهم به تندی سوی شهاب دوید که یکی از ابروهایش را بالا انداخت و دستش روی پشتی صندلی کنار میز ماند!

_ کیجام گاز رو خاموش کن. غذا ته گرفت!

تاسیان

شهاب بی حرف نشست و من برگشتم تا خورش را در بشقاب بریزم ضمن این که حرف های سامان در گوشم زنگ می کشید.

وقتی فهمید که قصد خالی کردن سنگر و پذیرفتن کار رایکا را ندارم و از کنار آهو جنب نمی خورم، خاطر نشان کرد که سکوتش مبنی بر نفهمیدن نیست و باید در اولین فرصت موضوع آشنایی با رایکا را برای او شرح دهم!

_ به سلامتی مدرکت رو هم گرفتی. الان باید بهت آقای دکتر گفت!

با لبخند برگشتم و بشقاب را روی میز گذاشتم و به شهاب نگاه کردم که در فکر بود!

_ ماشاالله لا حول ولا قوة الا بالله!

لیوان ها را از آهو گرفتم و حین این که روی میز می چیدم، خندیدم.

_ آخه کی شازده ی شما رو چشم می زنه، آهو خانم؟!

شهاب سرش را بلند کرد و قلب من از نگاه گرفته اش در سینه فرو ریخت!

_ زبون به دهن بگیر کیجا!

آهو کنار شهاب روی صندلی نشست و او با لبخندی پر مهر نگاه از من گرفت و دست دور گردن آهو انداخت.

_ این کیجای شما از اول هم چشم دیدن موفقیت من رو نداشت. نه این که خودش از دانشکده ی مهندسی انصراف داد!

_ این همه دکتر، مهندس ریختن بسه. من یکی رو اگه از سقف هم آویزون کنن، طرفش نمی رم. همون دو ترم هم به خاطر اصرارهای تو خوندم.

شهاب همان طور با لبخند خم شد و بوسه ای روی سر آهو کاشت و من با مکث مقابل آن ها نشستم اما دیگر حوصله ی کلنجار رفتن با شهاب را نداشتم.

در تمام مدت صرف غذا با بی میلی به بشقابم خیره بودم و فکر می کردم که باید بعد از این چه کار کنم؟!

اگر از بازگشت رایکا به شهاب نمی گفتم خودش دیر یا زود موضوع را می فهمید و آن وقت بود که باید منتظر طوفانی می شدم که شاید سهمگین تر از گذشته می بود!

یک تکه اش کم بود!

دوباره نگاهم را در فضای باز کافه چرخاندم اما باز هم چیزی نفهمیدم!

این کافه ی دنج که در یکی از محله های قدیمی و با صفا واقع بود را سهیل با هم راهی هنگامه راه اندازی کرد و آن طور که به نظر می رسید به خاطر ظاهر خاص و جدیدش مورد استقبال قرار گرفته بود.

نگاهم به گل دان بزرگ سرخس کنار در ورودی بود که صدای سهیل از بالای سرم آمد.

_ شراره هم می یاد؟

روی صندلی چوبی جا به جا شدم و لبخند زنان به سهیل نگاه کردم که خم شد و لیوان آب را روی میز گذاشت.

_ باریستات رو مرخص کردی که!

یکی از دست هایش را بالا برد و خود را کمی عقب کشید و من بیش تر به عقیده ی شراره ایمان آوردم که ادعا می کرد سهیل از هنگامه حساب می برد!

_ جرأت داری جلوی خودش بگو!

لبخندم عمق گرفت و به پشتی صندلی تکیه دادم و سرم را بالا بردم.

_ خوب حالا... خودش کجاست؟!

_ رفت واسه هستی خرید مدرسه بکنه.

دستم را دور لیوان پیچاندم و با چشم به حیاط نسبتاً بزرگ کافه اشاره کردم که به خاطر آفتاب کم رمق اواخر تابستان مشتری ها بیرون را برای نشستن ترجیح دادند.

_ من که گفتم. کارت می گیره چون خاصه!

دستی پشت گردنش کشید و متفکرانه به اطراف نگاه کرد.

_ تازه یه هفته هست که باز کردیم اما خدا رو شکر تونسته نظر مشتری رو جلب کنه.

_ عجله نکن. مهم مکانه که مال خودته بقیه اش حل می شه.

سهیل با رضایت سر تکان داد و رفت تا سفارش دو دختر جوانی را بگیرد که تازه آمده بودند و من دستم را بالا آوردم و به ساعت نگاه کردم.

تعبیه ی سایبان بالای هر میز ایده ی خوبی بود چون در مواقعی که هوا آفتابی بود، نمی گذاشت نور خورشید موجب آزار مشتری ها شود.

لیوان را بالا بردم و جرعه ای آب خنک نوشیدم که نگاهم به ورودی افتاد و دستم در هوا ماند!

برای این که بتوان به ستاره ها رسید باید نردبانی به بلندای خیال داشت و من از این نردبان با توهم عاشقی بالا رفتم غافل از این که یکی از پایه های آن لق بود!

رایکا همان طور که نگاه دقیقش را در اطراف می چرخاند با قامتی راست وارد حیاط شد و پشت سرش سامان آمد.

همین بود!

سهیل باید ارتفاع در را کم می کرد تا آدم ها افتادگی بیاموزند!

هوا چندان گرم نبود اما من به یک باره گر گرفتم و ناخودآگاه لیوان آب را سر کشیدم و لحظه ای پلک بستم تا بر هیجان درونم غالب شوم.

این دیدار فقط جنبه ی کاری داشت پس نباید احساسی برخورد می کردم!

تاسیان

طولی نکشید که نگاهش روی من لغزید و چند لحظه مات چشم هایم شد اما حرکت سامان اجازه ی توقف بیش تر را به او نداد.

_ سلام. خیلی منتظر موندی؟

نگاهم از چشم های جست و جو گر رایکا سوی سامان دوید که علی رغم لحن دوستانه اش با چشم برایم خط و نشان می کشید.

_ سلام. نه.

سامان لبخند عجولی زد و بالا تنه اش را چرخاند و با دست به میز اشاره کرد.

_ داداش بشین.

رایکا بعد از مکث کوتاهی دقیقاً رو به روی من نشست و بی پروا به صورتم خیره شد و سامان نیز در کنار او جای گرفت.

_ امان از ترافیک!

اکثراً هم خانواده ها هستن که مشغول خرید مدرسه ان!

تو این گرما کولر ماشین هم دیگه جواب گو نیست. باید قبل تابستون سرویسش می کردم. حالا حواسم هست سال دیگه تو مصیبت نیفتم.

سامان بی وقفه حرف می زد و رایکا در سکوتی موقر تنها خیره ی من بود که انگشت هایم دور بدنه ی شیشه ای لیوان قفل شده بودند تا اندکی از تلاطم درونم بکاهم.

_ به، دادا!

صفا آوردی.

سامان سر بالا برد و به سهیل نگاه کرد که خنده کنان دست روی شانه اش گذاشت و من زیر نگاه خیره و دقیق رایکا نفسی لرزان کشیدم.

_ مخلصیم... بالاخره هنگامه حریف شد، کار و کاسبی خودت رو راه انداختی.

سهیل خندید و به من نگاه کرد اما حضور رایکا موجب شد که دوباره سامان را مخاطب قرار دهد.

– دادا، مهمون داری؟

– از خودمونه. شب افتتاح کافه رایکا جان بود!

سهیل چشم هایش را به نشانه ی فکر کردن کمی جمع کرد سپس یکی از ابروهایش را بالا انداخت و نگاهش را بین من و رایکا چرخاند.

– آره... یادم اومد!

سهیل دستش را به طرف رایکا دراز کرد اما نگاه معناداری که به من انداخت حاکی از این بود که برخلاف تصورم آن رقص کوتاه در ذهن بقیه علامت سؤال پر رنگی ایجاد کرده است!

– خوش اومدین.

سهیل بعد از احوال پرسى و گرفتن سفارش ها داخل کافه رفت و سامان هم بعد از مکث کوتاهی برخاست.

– من برم دستم رو بشورم.

حس می کردم هوای جاری در فضای کافه سنگین شده است و دیگر لطافت قبل را ندارد.

– دوست های جدیدت آدم های خوبی هستن!

علی رغم التهاب درونم پوزخندی زدم و نگاه بالا کشیدم.

– فکر کنم فقط یه بار تو انتخاب دوست اشتباه کردم!

سکوت و نگاه مستقیمش قلبم را فشرد اما قصد چشم برداشتن از او را نداشتم.

گرچه قلبم سخت می کوبید، گرچه کف دست هایم عرق کرده بود اما عقب نشینی نکردم و عاقبت این رایکا بود که سکوت گنگ میان مان را شکست!

– مربی سانس بانوان به خاطر مسائل شخصی دیگه نمی تونه با ما هم کاری کنه. سامان تو زمان مناسبی معرفی ات کرد.

پوزخندم را تکرار کردم و کمی خود را جلو کشیدم و دست هایم را روی میز در هم گره کردم.

انگار نسبت به دقایقی پیش جرأت بیش تری برای حضور در مقابل این مرد یافته بودم.

_ سامان عادت داره همه چی رو طبق خواسته های خودش می چینه. درستش اینه که باید ازم در خواست کنی که کار رو قبول کنم!

از حالت چشم هایش به راحتی می شد فهمید که جا خورده است اما خود را نباخت و گوشه ی لبش کمی بالا رفت.

_ تو این شهر مربی های با تجربه اون قدری هستن که درخواست هم کاری بدن!

نیشخندی زدم و نگاهم را در حیات کافه چرخاندم و دوباره به او چشم دوختم.

_ ولی تو دست گذاشتی رو یه مربی تازه کار!

این بار او هم جلو آمد و یکی از دست هایش را روی میز گذاشت و نگاه مستقیمش را به من دوخت.

_ نمی خوام قانون بازی رو بهم بزنم!

اشاره ی مستقیمش به آن بازی کذایی نفسم را برید و قلبم از تقلا دست کشید!

بازی که رایکا از آن حرف می زد تمام زندگی و جوانی من را تحت الشعاع قرار داده بود و اینک او با وقاحت قصد تداعی آن حماقت وحشتناک را داشت؟!

_ من دیگه بازی نمی کنم. به کسی هم اجازه نمی دم که باهام بازی کنه!

نمی دانم در چشم هایم چه دید که نگاهش رنگ تأسف گرفت و سر پائین انداخت و بعد از قدری تعلل با گوشه ی انگشت به رینگی زد که در انگشتم جا خوش کرده بود!

_ باید بهت بگم که هنوز هم نمی دونم چرا بزرگ انتخاب کردی؟!

تمام وجودم به یک باره لرزید و نگاهم سوی دست های مان دوید که در جوار هم قرار داشتند و انگشت حلقه ی دست چپم پرید!

_ باید بهت بگم هنوز هم دلیل این همه اصرارت رو نمی فهمم؟!

با چشم او را متوجه ی انگشت سبابه و اشاره اش کردم!

حرف انگلیسی که در قسمت پائینی انگشت سبابه اش حک شده بود اینک به همان فرم روی انگشت اشاره اش هم به چشم می خورد!

با تأخیر نگاه بالا کشید و به چشم های دل گیرم زل زد و فکش منقبض شد.

لبخند تلخی زدم و خیره به چشم های پر حرفش لب جنباندم.

– من ازت چیزی نمی پرسم پس تو هم فکر نکن من رو می شناسی!

نگاه پی گیرش کلافه ام کرد و موجب شد که به سرعت خم شوم و عینک آفتابی ام را از کنار کیفم بردارم و چشم هایم را بپوشانم!

– تصور نشناختنت به قیمت از یاد بردن تموم دوران جوونی ام هست. نمی تونم هم چین ریسکی بکنم!

تکان سختی خوردم و از پس دیوار تاریکی که مقابل چشم هایم کشیده بودم به چهره ی گرفته اش خیره شدم!

چه خوب که نمی توانست چشم های پر آبم را ببیند!

– برای یه بار هم که شده دست از خودخواهی بردار!

رعدی که هوای چشم هایش را طوفانی کرد موجب شد کمی در خودم جمع شوم.

– اگه خودخواه بودم تو الان جلوم این طوری نمی نشستی و طلب کار نبودی!

برای چند لحظه حس کردم کافه و آدم هایش در مه ای غلیظ فرو رفتند و این تنها من و رایکا هستیم که در بیابانی غم زده پشت میزی سنگی نشسته ایم و مشغول محاکمه ی یک دیگر هستیم.

– پس من منتظر شما هستم!

صدایش روی خیالاتم خط کشید و با شتاب به دنیای بیرون پرت شدم.

– هر زمان مساعد بودین بهم خبر بدین.

تاسیان

با تعجب ابرو بالا انداختم و خواستم چیزی بگویم که صدای سامان را از پشت سر شنیدم.

_ به توافق رسیدین؟

تلخندی زدم و با تأخیر بلند شدم.

به نظرم خیلی مسخره می آمد که بعد از آن رقص دو نفره و درگیر کردن ذهن اطرافیان بخواهیم نقش بازی کنیم.

_ ا... کجا؟!

از شعف سامان دلم گرفت و بدون این که به رایکا نگاه کنم، لب باز کردم.

_ باید زودتر پیش آهو برم.

سامان سینی حاوی بستنی های سنتی را روی میز گذاشت و صاف ایستاد.

_ چه طور؟!

چند روز ازت خبری نیست. اتفاقی افتاده؟!

این بار سر چرخاندم و به چشم های مشکی زل زدم که کنجکاوی از آن ها می بارید و بی رحمانه لب جنباندم.

_ چند روزی هست که پسر دایی ام برگشته...

رایکا تکانی خورد و لب هایش از هم فاصله گرفتند و من زهر خندی زدم.

_ آهو داره براش آستین بالا می زنه!

قلبم از سردرگمی چشم هایش گرفت و بی تاب سر چرخاندم که با صورت بشاش سامان مواجه شدم.

_ شهاب اومده؟!

پس چه بی خبر؟!

این پا و آن پا کردم و درصدد رفتن برآمدم اما سؤال های پی در پی سامان مانع می شد.

_ باید ببینمش. اصلاً شماره اش رو بده باهاش تماس بگیرم.

سنگینی نگاه رایکا قلبم را می فشرد و پاهایم را برای گریز ترغیب می کرد.

_ حالش خوبه؟

دیگه بر نمی گرده؟

بغض کوچکی که در گلویم نشسته بود را پس زدم و با پشت دست سامان را کنار زدم و به طرف خروجی رفتم.

_ شماره رو برات می فرستم. فعلاً.

با قدم هایی تند از کنار ردیف میز و صندلی ها گذشتم که اکثرشان پر بودند و از کافه خارج شدم و بلافاصله در ماشین نشستم که همان لحظه تلفنم زنگ خورد.

دستم را دور فرمان فشردم و چند نفس عمیق کشیدم تا بر بغضی غلبه کنم که در گلویم نشسته بود و تلفن را از کیف خارج کردم و بدون توجه به شماره پاسخ دادم.

_ گیسو، بابام زودتر بیا از گشنگی تلف شدم!

صدای درمانده ی شهاب که خنده ای فرو خورده آن را می لرزاند سرانجام بغضم را آب کرد.

_ چرا؟!

_ عزیز بهم غذا نمی ده. می گه دترم بیاد. دتر کجا موندی پس؟!

لبخند تلخی زدم و با پشت دست گونه ام را پاک کردم.

_ این همه من معطل تو شدم، یه بار هم تو!

سکوتی که آن طرف خط برقرار شد به اشک های بی صدایم سرعت داد و نگاهم با سرگردانی در کوچه ی خلوت گشت.

_ تا آخر دنیا هم باشه، منتظر می مونم فقط کافیه تو بخوای!

هق زدم و گوشه ی لبم را به دندان گرفتم تا صدای گرفته ام به گوش او نرسد اما بی فایده بود.

_ باز که داری آب غوره می گیری!

نکنه آذوقه ی عزیز تموم شده؟!

دستم را بیش تر دور فرمان پیچاندم و به سختی دهان باز کردم.

_ قلبم درد می کنه. تو که دکتری یه فکری بکن!

صدای او هم سنگین شد و دیگر خبری از نشاط دقایقی پیش در آن نبود.

_ من تو کار خودم هم موندم!

بغضم این بار با صدا شکست و تلفن از میان انگشت هایم سر خورد و کف ماشین افتاد.

دلم گواه بد می داد و زنگی در وجودم هشدار گونه می نواخت و من را از آینده ای می ترساند که در

سایه ای از وهم به انتظارم ایستاده بود!

_ خانم احمدی، خدمت تون عرض کردم که رنج سنی رو باید مد نظر قرار بدین.

کلافه تلفن را دست به دست کردم و دستور جدید رژیم غذایی را از نظر گذراندم.

_ اما شما هم باید این رو در نظر بگیرید که من این موضوع رو از قبل به شما اطلاع داده بودم!

_ این که بگین چند تا دختر نوجوون با این که من بیینم همه شون زیر چهار ده سال دارن خیلی فرق

می کنه.

– اما خانم مربی، ما نمی‌تونیم زمان جدایی برای اون چند نفر در نظر بگیریم. به هر حال باید به منفعت صاحب باشگاه هم فکر کرد. در ضمن همه‌ی باشگاه‌ها رنج‌های مختلف سنی رو با هم تمرین می‌دن. اولین بار دارم چنین چیزی می‌شنوم!

– بله اما برای بازدهی خوب بهتر جدا شون کنیم. در ضمن تعداد شون برای یک ساعت خیلی زیاده. در هر صورت باید دو تا گروه بشن و به نظرم هر گروه تو رنج سنی خودشون باشن کیفیت کارمون بالا می‌ره و این به نفع باشگاه هم هس...

مدیر جوان باشگاه کمی تند شد و میان حرفم پرید.

– فکر نمی‌کنین برای پرستیژ خودتون هم که شده باید کمی دیرتر جواب می‌دادین؟!

ابروهایم بالا پریدند و دستم روی موس از حرکت ایستاد و نگاهم خیره‌ی صفحه‌ی کامپیوتر شد!

– بله. حق با شماست. نباید تعهد کاری رو مد نظر قرار می‌دادم!

قبل از این که اجازه‌ی صحبت بیش‌تری را به او بدهم با خداحافظی کوتاهی تلفن را قطع کردم و روی میز انداختم.

– دختره‌ی تازه کار داره به من یاد می‌ده. حالا بدو دنبال پرستیژ بگرد. گیسو نیستم اگه صد بار دور خودت نچرخونمت!

– اون موس شکست!

از فشار انگشت هایم کم شد و سر چرخاندم و به شهاب نگاه کردم که در آستانه‌ی در اتاقم ایستاده بود.

– چرا سرخ شدی؟!

ابرو در هم کشیدم و به صندلی تکیه دادم.

– الان داری کیف می‌کنی دیگه!

دست به سینه شد و شانه اش را به دیوار تکیه داد و لبخند زد.

با حرص بیش تری زبان چرخاندم.

– جنابعالی نبودی مگه راست می رفتی، چپ می یومدی، می گفתי گیسو تربیت بدنی به دردت نمی خوره؟!

لبخندش عمق گرفت و بدون حاشا کردن سرش را به تأیید تکان داد.

– صد در صد چون می شناسمت. می دونم چه قدر تو کار جدی هستی و کم ترین خطایی رو نمی پذیری از اون طرف هم سختی های این کار رو می دونستم که منعت می کردم.

– خوب حالا عقل کل هر کاری سختی خودش رو داره. چی می خوای؟

نگاهی کوتاه به پشت سرش انداخت و صدایش را کمی پائین آورد.

– می خوام جیم شم، کمکم می کنی؟!

چشم هایم را تنگ کردم و همان طور که پایم را به میز فشار می دادم، پشتی صندلی را عقب کشیدم و به پشت سرش نگاه کردم.

– گروگان گرفتت؟!

با بی چارگی سر تکان داد و من لبخند خبیثی زدم.

– جم بخوری داد می کشم!

چشم هایش که درشت شدند زیر خنده زدم و بلند شدم.

– اون روسری خوشگله که برای عزیز آوردی، دیدم!

جای بهت در صورتش را اندک، اندک لبخند پر مهری گرفت و صاف ایستاد.

– می خواستم گرو کشی کنم اما مثل این که باید خرجش بکنم!

سرم را به نشانه ی ندانستن تکان دادم که با گوشه ی ابرو به آونگ روی میزم اشاره کرد.

_ از نبودم استفاده کردی!

_ خودت که با زبون خوش نمی دادی!

همان طور که می چرخید، دستش را روی چارچوب گذاشت و از سر شانه هایش نگاهم کرد.

_ برای این که پا تو اتاقم بذاری بهش نیاز داشتم!

لبخند روی لبم ماسید و چشمم به در ماند که بعد از چند ثانیه از حضور او خالی شد!

این آونگ برخلاف رسالتش تعادل موجود در فضای خانه را برهم می زد و موجب می شد همه چیز به حال تعلیق در بیاید!

صدای در رشته ی افکارم را برید و برای باز کردن آن از اتاق خارج شدم که آهو را دیدم روی مبل نشسته و مشغول بافتن بود.

_ ننه داری کاری می کنی بذارم برم، در جریان باش!

صدای پر حرصم نگاهش را از نخ های پشمی زیر دستش گرفت و با لبخند خیره ام شد.

_ دارم دلت رو لای این تار و پودها می چپونم کیجا جان!

دستم که برای گرفتن آیفون بالا رفته بود در هوا ماند و قلبم لحظه ای دست از تپیدن کشید!

از نخستین روزی که پا به این خانه گذاشته بودم جرقه ی آرزوهای آهو زده شد و از همان لحظه دل به وصل من و شهاب بست!

_ بنده خدایی که پشت در هست رو بیش تر از این معطل نکن!

به کندی از آهو نگاه گرفتم و جواب دادم.

_ بله؟

_ الهی یخ ببندی تا زیر تیغ آفتاب من رو نکاری!

صدای شراره لبخند کوچکی روی لبم کاشت و بی درنگ در را باز کردم و برای استقبال از او بیرون رفتم.

– فسیل زنده ی بی خاصیت معلوم هست کجایی؟!

همان طور که پیش می آمد، غر می زد و من با لبخند به او نگاه می کردم.

– باید هم بخندی. خودت اومدی چپیدی تو سنگرت، اون شوهر بی مغزم رو به جون من انداختی!

– خوب حالا، بیا بالا ببینم چی می گی؟!

پشت چشمی برایم نازک کرد و از پله ها بالا آمد.

– چه طوری خوشگلم؟

نگاهش کمی نرم شد و تا دوباره دهان باز کرد، صدای شهاب مانع حرف زدنش شد.

– سلام شراره خانم.

چشم های شراره به پشت سرم ماند و من نیز برگشتم و به شهاب نگاه کردم که با لبخندی متین به شراره خیره شده بود.

– سلام آقا شهاب. خوب هستین؟

رسیدن به خیر.

ابروهایم از نزاکت بی سابقه ی شراره بالا پریدند و به او زل زدم که با لبخند شهاب را برانداز می کرد.

– ممنونم. مشتاق دیدار.

– زنده باشین. خدا رو شکر بالاخره درس تون تموم شد؟

جای بهت بیش تری برایم نمانده بود به همین خاطر از کنار آن ها گذشتم و داخل شدم.

– هوا گرمه. داخل بیاین ادامه بدین!

تاسیان

آهو نیز برای خوش آمد گویی سر پا شد و شراره بعد فارغ شدن از احوال پرسى هاى معمول روى مبل نشست و پا روى پا انداخت.

_ يه كارى بود كه بايد با گيسو جان در ميون مى داشتم به خاطر همين مزاحم شما شدم.

آهو ميل و كاموا را كنار گذاشت و لبخندى مادرانه زد.

_ مراحمى كيچا... شوهرت خوبه؟

پر جان سلامتة؟!

خاله چتى هسه؟!

_ همه خوبن. ممنون. خاله هم سلام داره خدمت تون!

_ سلامت باشن.

شراره وقتى آهو را دوباره مشغول بافتن ديد كمى به طرف من متمايل شد و به آهستگى لب جنباند.

_ سامان گفت شهاب اومده اما باور نكردم. لال بمونى تا اين طورى ضايعم نكنى!

با بدجنسى شانه بالا انداختم و بدون اين كه جوابش را بدهم، بلند شدم و براى آوردن شربت به آشپزخانه رفتم.

_ ننه از اون نون محلى ها هم بيار.

_ باشه.

حين اين كه شربت آلبالو را داخل ليوان مى ريختم متوجه ي حضور كسى در آشپزخانه شدم و به عقب برگشتم.

_ امانتى شما رو، روى تخت تون گذاشتم.

پوزخندى زدم و آب سرد را هم به شربت اضافه كردم.

_ نيوتن يادش رفت قانون دافعه ي بين آدم ها رو كشف كنه انگار!

نزدیک شدنش موجب لرزش دستم شد اما من با تمام قدرت پارچ آب را محکم گرفتم.

– چون وجود نداره!

از پشت یکی دست هایش را روی کابینت گذاشت و بالا تنه اش را سمت من چرخاند و دست من از حرکت ایستاد و قلبم بنای تند تپیدن گذاشت!

– نه حداقل بین ما!

کمی خم شد و صورتش مماس با صورت من قرار گرفت و ریتم آرام نفس هایش، مجاری تنفسی ام را تنگ کرد.

– طاقت این جاذبه رو داری؟!

نزدیکی بیش از حدش چهار ستون بدنم را لرزاند و چشم هایم بی اختیار بسته شدند و دستم شل شد.

– تاب تکرار داری؟!

نزدیک بود پارچ از دستم بیفتد که چیزی مانع شد!

بغضی که در گلویم نشست بود را پس زدم و به آرامی چشم هایم را به روی مایع غلیظ داخل لیوان باز کردم که طرح چشم های عسلی او را در خود جای داده بود.

– یکی رو نریختی!

سرم را قدری چرخاندم و به چشم های پر حرفش خیره شدم که به فاصله ی میلی متری از چشم های من قرار داشتند.

– از اون!

اشاره اش به لیوان خالی، من را به خود آورد و با شتاب و نفس زنان خود را عقب کشیدم و او با لبخندی محزون پارچ را خم کرد و لیوان را پر کرد.

– بخور گرمه!

تاسیان
– بیرون برو!

سر بالا آورد و نگاه دل گیرش را به من دوخت.

– دستت می لرزه!

زبان روی لب های خشکم کشیدم و پوزخندم را تکرار کردم.

– این همه مدت نبودی پس الان هم سعی نکن با این اداها خودت رو موجه جلوه بدی!

– کیجا کجا موندی؟!

صدای آهو قفل نگاه مان را شکست و شهاب بعد از مکث کوتاهی پشت کرد و از آشپزخانه خارج شد.

شهاب فقط پسر دایی من بود و تا آخر هم در همین نسبت باقی می ماند پس باید به نحوی به آهو می فهماندم که رویایی در سر نیپوراندا!

نفسی عمیق کشیدم و بعد از گذاشتن نان های محلی در بشقاب به هال برگشتم.

– فلش رو بده برات بریزم. دستور جدید یه متخصص کارکشته هست. یکی از مربی ها برام فرستاد.

سینی حاوی لیوان های شربت را روی میز گذاشتم و سعی کردم نسبت به حضور شهاب بی تفاوت باشم.

– باشه ولی سامان می گفت کار اون دراز...

شراره لب گزید و نگاهش روی شهاب و آهو لغزید که نگاه مان می کردند و من برای جلوگیری از هر گونه خطایی لیوانی شربت به دستش دادم.

– خیلی خوب خودم باهاش صحبت می کنم!

شراره که متوجه شد نباید اسمی از رایکا بیاورد، جرعه ای شربت نوشید که آهو او را مخاطب قرار داد.

– دختر جان، کیسو می گه معده درد داری!

تاسیان

شراره لیوان را بین دست هایش گرفت و سر تکان داد.

_ یه داروی گیاهیه که استفاده کمه. خیلی خوبه. دست گیلانه...

آهو حرفش را سر برید و به من نگاه کرد اما تمام حواس من کنار شهاب بود که نگاهش به تندی سوی من دوید!

_ کیجا خیر بینی پاشو از تو اتاقم بردار بیار.

بدون هیچ حرفی بلند شدم و به اتاق آهو رفتم اما در لحظه زانوهایم خم شدند و کمرم به دیوار خورد.

گیلانه دختر نازپرورده ی آهو بود که در جوانی بیوه شد و بعد از چند سال تنهایی به عقد مردی در آمد که همکارش بود!

آهی کشیدم و سوی طاقچه رفتم و داروی گیاهی که آهو از آن حرف زده بود را برداشتم و دوباره به حال برگشتم.

_ من که مثل گیسو یکی مثل شما رو ندارم به خاطر همین هر وقت گیسو جون می یاد گروگان می گیرمش!

قوٹی کوچک را روی پای شراره انداختم تا بیش از این خود شیرین نکند.

_ شهاب، شراره رو می رسونی؟

هوا گرمه سخته پیاده بره. ماشین هم الان سخت گیر می یاد.

_ البته!

_ چه عجله ای هست ننه؟!

شراره لبخند عجولی زد و بلند شد.

_ باعث زحمت تون شدم.

آهو و شهاب هم بلند شدند و شهاب که به خواسته اش رسیده بود، نگاهی قدر شناسانه به من انداخت و برای آماده شدن به اتاقش رفت.

– هر وقت دوست داشتی بیا. در این خونه همیشه بازه!

شراره پیش رفت و گونه ی آهو را بوسید و بعد از گرفتن قرص و دستور استفاده اش از آهو، فلش را به من داد.

– کور شده بازش نکن. عکس های خانوادگی توش هست.

زمزمه ی پر حرصش من را به خنده انداخت و مثل خودش پاسخ دادم.

– تا تو باشی سر زده سر من هوار نشی به هواخواهی شوهرت!

شهاب که آمد اجازه ی حرف زدن بیش تر را به شراره نداد و بعد از تشکر به طرف خروجی رفت و من سوییچ ماشین را به شهاب دادم.

– ننه آروم برون.

شهاب به روی چشمی گفت و به دنبال شراره روان شد و من نیز آن ها را همراهی کردم.

– فردا با سامان تماس می گیرم. بگو نگران اون قضیه هم نباشه.

شراره نگاهی زیر چشمی به شهاب انداخت و وقتی او را سرگرم پوشیدن کفش دید، لبش را برایم کج کرد.

– باشه. خودت می دونی!

سرم را به تأیید تکان دادم و بعد از بدرقه ی آن ها با سرعتی غیر قابل تصور برگشتم و بی توجه به نگاه متعجب آهو وارد اتاقم شدم!

در تمام مدتی که کنار بقیه نشسته بودم و حرف می زدم تمام حواسم پیش سوغاتی ام بود!

میان اتاق خشک شدم و محدوده ی نگاهم را بسته ی بزرگی پر کرد که روی تختم قرار داشت و قلبم برای باز کردن آن بی تابى مى کرد اما جاذبه ی چشم هایی سیاه و خیره که روی آن سایه انداخته بود، مانع مى شد!

اتومبیل را کنار خیابان پارک کردم و کمی سر پایین آوردم و به ساختمان چند طبقه نگاه کردم.

_ این جاست؟!

شراره هم مثل من سرش را پایین آورد و صدایش زمزمه وار شد.

_ آره، مثل این که!

لحظه ای هر دو متعجب بهم نگاه کردیم و با مکث پیاده شدیم.

_ می گم شری این محله و این ساختمان قد یه ساله کار کرد سهیل هزینه می بره. مطمئنی اینا این جاها دنبال خونه ان؟!

او هم مثل من سردرگم شانه بالا انداخت.

_ چی بگم والا، از هنگامه این طور ول خرجی هایی بعید بود!

_ یه زنگ بزن، بگو درو واکنه!

شراره سر تکان داد و همان طور که پشت من به طرف ساختمان می آمد با هنگامه تماس گرفت.

_ گیسو، رفتی باشگاه؟

تاسیان

با حرصی زیر پوستی دست هایم را روی سینه جمع کردم و نگاهی به کوچه ی خلوت انداختم که در تاریکی و سکوت فرو رفته بود.

_ نه!

تا دوباره دهان باز کرد، هنگامه پاسخ تماسش را داد و بعد از چند ثانیه در باز شد.

_ اوه، اوه، می گم گیسو این دختره آتیش بودا!

کلافه چرخیدم و بدون این که چیزی بگویم داخل ساختمان شدم.

یادآوری رایکا و تردیدهایم در رفتن به باشگاه دوباره ذهنم را بهم ریخته و افکارم را به آن سمت و سو جهت داده بود.

_ طبقه ی چنده؟

کیفش را دست به دست کرد و با چشم به پله ها اشاره کرد.

_ دو، بیا از پله بریم!

با رضایت سر تکان دادم و به همراه او از پله ها بالا رفتم.

_ سهیل هم اومده؟

نفس عمیقی کشید و سر به تأیید تکان داد.

_ آره، راستش یه کم تعجب کردم هنگامه تماس گرفت و گفت شمام بیاین چون در شرایط طبیعی نظری از ما نمی خواست!

_ بی خیال گیسو، والا من که حوصلم تو خونه سر رفته بود.

بعد از این که به واحد مورد نظر رسیدیم با توجه به نیمه باز بودن در داخل رفتیم.

_ صاب خونه، کجایی مهمون داری؟!

تاسیان

بعد از چند لحظه هنگامه و سهیل با صدای بلند شراره از اتاقی خارج شدند و با خنده به طرف ما آمدند.

_ به، تازه عروس و دوما، می بینم حسابی بریز و بیاش کردین!

نگاه کلی به سالن بزرگ و خالی انداختم و لبخند زدم.

_ تبریک می گم!

هنگامه با خنده سری به تاسف تکان داد.

_ چه تبریکی؟!

سهیل دیوونم کرده. عین بچه ها نق می زنه. آخه مگه بودجه ما به کرایه این خونه می...

هنوز حرف هنگامه تمام نشده بود که مردی از همان اتاقی که آن ها بیرون آمده بودند، خارج شد و یکی از ابروهای من بی اختیار بالا پرید!

_ پس چرا ما رو این جا کشوندی؟!

_ سلام!

با صدای کیا حرف شراره نیمه تمام ماند و هنگامه با گوشه ی چشم به سهیل اشاره کرد.

_ آقا شفاعت می خواست. والا من حرفم یه کلامه!

با کیا احوال پرسى مختصرى کردم و شراره نگاهی مشکوک میان سهیل و کیا رد و بدل کرد.

_ سهیل بالا، بالا ها می پری؟!

سهیل با خنده به طرف پنجره رفت و در همان حال زبان چرخاند.

_ آخه هنگامه جا رو ببین. این جا راحت می شه نفس کشید. حیف نیست از دستش بدیم؟!

_ طرف آشناست. تخفیف می گیرم بر...

هنگامه که پیدا بود اصلا راضی نیست، میان کلام کیا دوید.

_ نه کيا، ممنونم. ما بيش تر می چرخیم!

سهیل گرفته به پنجره تکیه داد و من تکانی به خود دادم. نگاه خیره ی کيا داشت اذیت می کرد!

_ حالا که تا این جا اومدیم یه نگاهی بندازم!

شراره متعاقب حرفش به طرف آشپزخانه رفت و هنگامه هم پشت سرش راه افتاد.

_ گیسو خانم، می تونم چند دقیقه وقت تون رو بگیرم؟!

دندان روی هم ساییدم و در دل ناسزایی نثار شراره کردم. از نگاه های گاه و بی گاهی که میان او و هنگامه رد و بدل می شد به راحتی فهمیدم این برنامه را او چیده و حتی مطمئن بودم که هنگامه درصدی موافق نبوده است!

_ خواهش می کنم!

سهیل به طرف خیابان چرخید و مشغول صحبت با تلفنش شد و کيا کمی نزدیک آمد.

_ راستش نمی دونم از کجا شروع کنم... اما... اما می دونم که سامان باهاتون در مورد من حرف زده!

گوشه ی لبم را به دندان گرفتم و هم چنان از نگاه کردن به او طفره رفتم.

_ بله و من هم جوابت رو دادم!

_ اما اون شب پیشنهاد رقص من رو...

کلافه و عصبی سر بالا آوردم و تند شدم.

_ می شه ادامه ندی؟!

تو مرد محترمی هستی اما دلیل این اصرارت رو درک نمی کنم!

کمی دستپاچه شد و با پشت دست روی پیشانی اش کشید.

_ نمی خواستم ناراحت تون کنم فقط خواستم بگم تا هر وقت شما بخواین می تونم، منتظر بمونم!

با عصبانیت در حالی که نمی خواستم به او بی احترامی کنم، برگشتم.

تاسیان

_ نباشین... شراره من دارم می رم!

منتظر شراره نماندم و همان طور به طرف در رفتم که آن دو نفر از آشپزخانه بیرون آمدند.

_ صبر کن، اومدم!

با گوشه ی چشم به هنگامه نگاه کردم و با همان نگاه دل گیر به او فهماندم که کار درستی نکرده که من را این گونه در عمل انجام شده قرار داده است!

_ وای، داری می دویی مگه؟!

از در بیرون رفتم و با شتاب پله ها را پشت سر گذاشتم.

_ دیوونه، صبر کن منم...

یکهو میان پله ها ایستادم و به طرف او چرخیدم که با بهت متوقف شد.

_ مگه من نمی گم دوست ندارم این پسر رو ببینم بعد تو برای من برنامه ترتیب می دی؟!

صورت پر بهتش کم کم به اخم نشست و با لحنی عتاب آلود زبان چرخاند.

_ اگه من کاری نکنم که تو تا ابد سوگوار اون دراز می مونی!

نگاهی پر تأسف به او انداختم و برگشتم.

_ وایستا ببینم!

بازویم را کشید و صدایش را بالا برد.

_ تا کی می خوای به خاطر اون یابو خودتو عذاب بدی؟!

نگاهش کردم و با لحنی گرفته لب جناندم.

_ من سوگواری کسی رو نمی کنم!

نگاهش رنگ تمسخر گرفت و سر تا پایم را برانداز کرد.

_ کاملاً معلومه!

_ تمومش کن!

لب هایش را روی هم فشرد و خیره، خیره نگاهم کرد و یک دفعه ولم کرد و پیش افتاد.

_ بیا بریم کار دارم!

متوجه ی ناراحتی اش شدم اما در شرایطی نبودم که دل داری اش بدهم. در واقع اشتباه از او بود که قصد داشت، چیزی نشدنی را عملی کند. کیا و من هرگز در یک جمله نمی توانستیم، قرار بگیریم و این موضوع را باید آن ها می فهمیدند!

_ باشگاه می ری؟

این که به چشم های پر سؤالش خیره شوم و ساکت بمانم فقط به من می آمد!

گیسویی که با هر بار زمین خوردن نام او را بر زبان می آورد و حتی وقت های ماهانه اش با درد او را برای خریدن لوازم مورد نیاز به داروخانه می فرستاد پس این که در برابر نگاه سؤالی اش لب از لب باز نمی کردم بی شک نهایت ناسپاسی بود!

_ حواست باشه آب زیاد بخوری. این طوری هم به من زل نزن که فکر کنم چاقو زیر گلوت گذاشتم. تو بهترین تصمیم رو می گیری حتی موقعی که برخلاف انتظار من مهندسی رو بوسیدی و کنار گذاشتی و طرف ورزش رفتی باز هم بهترین کار رو کردی پس مطمئن هستم اشتباه نمی کنی که اگه غیر از این بود این همه مدت تنهات نمی داشتم و نمی رفتم!

بغض کوچکی در گلویم نشست و چشم هایم را سوزاند.

کاش تا این حد به من مطمئن نبود در حالی که من خودم هم به خودم اطمینان نداشتم!

برای فرار از نگاه خیره اش آب دهانم را فرو دادم و با گوشه ی ابرو به بیمارستان اشاره کردم.

– دیر کنی جات رو می گیرن!

دستی میان موهایش کشید و خنده ی کوتاهی کرد تا شاید قدری از سنگینی فضایی کم شود که میان مان جریان داشت اما قلب من به سختی می کوبید.

– جام ثبت شده. دو روزه منتظرن اما به خاطر عزیز نمی تونستم پیام.

قبل از این که دوباره سر بچرخاند، پلک هایم را برهم فشردم و لبخند عجولی زدم.

– از کنار داعشی ها افتادی خط مقدم که!

از همین الان بهت خدا قوت می گم. بگو کی کارت تموم می شه که دنبالت پیام.

نگاهی طولانی به من انداخت سپس در را باز کرد.

– بعد از این جا می خوام یه کم قدم بزنم.

– باشه ولی مواظب ریه هات باش جناب دکتر چون آسمون این شهر رو دود برداشته!

حین این که پیاده می شد باشه ای گفت و در را بست اما قبل از رفتن خم شد و دست روی پنجره گذاشت.

– من به عاقل بودن تو شک ندارم اما شرایط گاهی طوری پیش می ره که نمی شه بعضی از مسائل رو کنترل کرد. خواستم این رو بدونی که این بار به بهانه ی روشن فکری سکوت نمی کنم!

دستم از روی فرمان سر خورد و نگاهم روی چشم های مصممش ماند!

– مواظب خودت باش. فعلاً.

پنهان کردن یک موضوع سخت تر از دروغ گفتن است مخصوصاً اگر شخص مقابل به راحتی بتواند از چشم هایت بخواند که در حال مخفی کردن موضوعی هستی!

نفسم را به شدت از سینه بیرون دادم و بعد از این که عینک آفتابی ام را زدم اتومبیل را در مسیری هدایت کردم که به باشگاه هاتف می رسید!

موضوع پنهانی که شهاب را از آن دور نگه داشته بودم!

انگار قرار نبود چیزی تمام شود و تاریخ داشت در بعد بزرگ تری تکرار می شد!

این که قصد رفتن نزد رایکا را داشتم نه تصادفی بود و نه اختیاری فقط سرنوشت بود!

سرنوشت خواست ما زمانی که جوان تر بودیم اتفاق هایی را پشت سر بگذاریم تا برای رسیدن به نقطه ای آماده شویم که اکنون بودیم!

باید با تقدیرم رو به رو می شدم تا ببینم تا کجا قدرت ایستادن دارم!

وقتی به آدرس مورد نظر رسیدم، ماشین را گوشه ی خیابان هدایت کردم و بی تعلل پیاده شدم و مقابل باشگاهی ایستادم که در منطقه ای تجاری بنا شده بود که مغازه هایش تازه یکی، یکی داشتند باز می شدند.

اگر با خودم صادق می شدم باید اعتراف می کردم که بیش ترین دلیل آمدنم اغنای حس کنجکاوی بود!

با تعلل پیش رفتم و بعد از ورود و پشت سر گذاشتن محوطه ی بیرونی، در شیشه ای را باز کردم و بعد از این که چند پله ی ابتدایی را پائین رفتم، چشمم به سالن بزرگ و مجهزی افتاد که در نگاه اول هر ورزش کاری را مجذوب می کرد.

دسته ی کیفم را فشار دادم و کمی جلوتر رفتم تا جایی که دقیقاً وسط سالن تمرین ایستادم.

_ کسی هست؟

هنوز صبح زود بود اما از صدای موسیقی آرامی که به گوش می رسید، می شد حدس زد که حداقل یک نفر برای باز کردن در آمده است.

– دنبال شخص خاصی می گردی؟

صدای آشنایی که از پشت سر آمد، نفسم را در دم برید و تمام اعتمادی که به خود تلقین کرده بودم، ضایع شد.

– یه کم زود اومدی!

نگاه بالا کشیدم و از آئینه به مردی خیره شدم که دست در جیب گرمکن ورزشی اش فرو برده بود و با طمأنینه از پله ها پائین می آمد.

– باید جایی برم!

صدایم آن قدر ضعیف بود که شک داشتم او شنیده باشد و رایکا همان طور که از آئینه به من خیره بود، جلو آمد و با فاصله ی کمی پشت سرم ایستاد.

– فکر کردم سامان گفت که فعلاً باشگاه نداری!

در دل سامان را لعنت کردم و برای این که بیش تر شاهد قیافه ی مضحکم نباشم، برگشتم و به سینه ی پهنش پوشیده در رکابی سبز رنگی که به تن داشت، زل زدم.

– مگه کارم فقط باید ورزش باشه؟!

شانه هایش را جمع کرد و سرش را کمی عقب برد و همین حرکت او را قبراق تر از زمانی نشان می داد که در کافه ی سهیل ملاقاتش کردم.

آن روز گویی مردی را می دیدم که یک دنیا پشیمانی را روی شانه هایش حمل می کند اما امروز و آمدن من به باشگاهش گویا او را دچار این توهم کرده بود که اتفاق سال ها پیش کاملاً پیش پا افتاده بود و بخشی از تقصیر ها هم به گردن من است!

– رختکن بالاست؟

بدون این که نگاه از من بگیرد گوشه ی لبش کمی بالا رفت و من تلاش کردم در فضایی که عطر تلخش آن را محسوس کرده بود راحت تر نفس بکشم.

– می خوای لباس عوض کنی؟!

تاسیان

نگاهم از لب ها سوی چشم هایش دوید و دمای بدنم ناگهان بالا رفت اما او با خون سردی ادامه داد.

_ لازم نیست. امروز با محیط و بچه ها آشنا شو. از فردا شروع کن.

دستم را مشت کردم و آب دهانم را فرو دادم و سعی کردم بر التهاب درونم غلبه کنم گر چه فرار از عضله های در هم تنیده اش کار دشواری بود!

_ هنوز قبول نکردم که این جا کار کنم!

فکر می کنم همه ی آدم ها این گونه هستند که اول خودشان را در موقعیتی ناخوشایند قرار می دهند و بعد به فکر فرار می افتند دقیقاً همانند من!

_ اومدنت نشون می ده که قبول کردی لازم نیست به زبون بیاری!

اگر تا چند روز پیش به من می گفتند که به زودی مقابل این مرد می ایستم و در کمال شگفتی از برنامه هایم می گویم حتماً برایش کف می زدم و می گفتم جوک خنده داری بود حتی می شد لقب جک سال را به آن داد اما اکنون که سینه به سینه ی این مرد بلند قد ایستاده ام و برای دیدنش گردنم را عقب برده ام، می فهمم که من دقیقاً وسط جک سال هستم!

دختری که قرار است برای مردی کار کند که سال ها پیش او را به خاطر هم تراز نبودن شان ترک کرد و رفت!

اندیشه هایم به حدی قلبم را به درد آوردند که در تصمیمی ناگهانی برگشتم و قصد خروج کردم.

_ کجا می ری؟!

در این لحظه حتی از حرفه ام هم بدم آمده بود و دوست داشتم برای همیشه آن را کنار بگذارم.

_ گیسو وا...

کیفم را پرت کردم و به بغل چرخیدم و در حرکتی ناگهانی با پاشنه ی کتانی ام به شکمش کوبیدم و صدا بالا بردم.

_ خانمش رو جا انداختی!

نفس زنان چشم به او دوختم که با بهت و درد خم شد و شکمش را گرفت.

– چرا اسپری تو محیط نزدی؟!

انگار با زدن او داشتم دخترک ساده لوحی را تنبیه می کردم که شب ها تا دیروقت پای چت کردن با پسری جوان می نشست و غافل از شرایط آرزوهای دور و دراز می بافت.

– خبر نداشتم تغییر رشته دادی!

– دروغ نگو!

با حرص به چشم های شرورش خیره شدم و دستم را یکهو بالا بردم که صاف شد و در حرکتی آنی مچ هر دو دستم را گرفت و من را به گوشه ای کشاند و به دستگاه سیم کش کوبید.

– آروم باش!

گویی دسته ای پرنده ی وحشی ناگهان در قلم شروع به بال زدن کردند و اجازه ی نفس کشیدن را از من گرفتند.

– حالا ساکت شو و خوب گوش کن که چی می گم!

علی رغم تشویشی که وجودم را به لرزه انداخته بود، پوزخند زدم و با گوشه ی ابرو به دست هایش اشاره کردم.

– زورت همین قده؟

اجزای چهره اش در هم رفت و بر فشار پنجه هایش افزود و من علی رغم دردی که متحمل شده بودم تمام تلاش خود را کردم تا خون سرد به نظر برسم.

– سر وقت می یای و می ری. در مورد دست مزدت هم هر چی خودت گفتی اما باید بدونی که این جا بچه بازی نداریم!

خشونت کلام و لحن انعطاف ناپذیرش قلبم را به درد آورد و بغض را در گلویم نشاناند و نگاهم با دل گیری در چشم های سردش چرخید.

– من قبول نکردم باهات کار کنم!

این بار او بود که پوزخند زد.

– نداشتی ساعت هشت بشه. برای اعلام موافقت همین کفایت می کنه. لازم نیست چیزی بگی!

بی رحمی اش به قدری برایم سنگین آمد که دست از تقلا کشیدم و تلخ شدم.

– می دونی وقتی نگاهت می کنم چی می بینم؟

قلبم از نزدیکی بیش از اندازه اش ناموزون می کوبید اما زبانم بند نیامد.

– یه پسر بچه ی ریغماسی که منتظر مادرش زیپ شلوارش رو بالا بکشه!

ابروهای کلفتش بهم نزدیک شدند و رگ گردنش بالا آمد و فشار پنجه هایش دو چندان شدند.

– اون قدر بی دست و پا هستی که این کارها بهت نمی یاد پس ادا در نیار!

این بار صورتش سرخ شد و تا خواست لب باز کند غافلگیرانه با زانو زیر شکمش کوبیدم و خود را از حصار تنگ دست هایش رها کردم.

– کاری کن که بهت بیاد پسر جون!

هر ردی که از درد سفیدی چشم هایش را سرخ می کرد، خنجری می شد و به نرمی در قلب از نا افتاده ام فرو می رفت.

– خوش اومدی...

نگاه آشنایش چشم هایم را سوزاند و قلبم را به درد آورد.

– گیسو!

لب هایم را با حرص روی هم فشردم و خم شدم و کیفم را از روی زمین برداشتم.

– ساعت های صبح رو برات خالی کردم چون می دونم سحر خیزی!

با اخم دستم را در هوا تکان دادم و به طرف خروجی رفتم.

_ نگفتم قبول می کنم!

قبل از این که از باشگاه خارج شوم شالم را مرتب کردم که او صدایش را بالا برد.

_ از اون پسر... کیا... اصلاً خوشم نمی یاد!

بالا تنه ام را چرخاندم و تند و مستقیم به چشم هایش خیره شدم.

_ شهاب هم از تو خوشش نمی اومد!

جا خورد و دستش از روی کمرش افتاد.

_ چند تا حرکت کششی انجام بده تا نگیره.

فضای این باشگاه سر پوشیده برخلاف دقایق ابتدایی ورود، خفقان آور شده بود و گویی گرد دل گیری روی آن پاشیدند که روی سینه ام سنگینی می کرد.

چشم از نگاه مأیوس او گرفتم و به سرعت آن جا را ترک کردم.

شاید بی انصافی بود اما باید می فهمید که او در نظر من شخص خاصی نیست در نهایت همان پسر دانشجویی بود که به خاطر تکبر بی حدش هیچ دوست صمیمی نداشت و شهاب بهترین رفیقش شد!

_ سامان حواسم هست خودت رو انداختیا!

سامان خنده ی بلندی سر داد و با دست به شانه ی سهیل کوبید.

_ دمت گرم رفیق. خواستم بامرام باشم حالا که دستت این جا بنده، مکان غریب نرم!

شهاب هم نوشیدنی اش را برداشت و به آن ها پیوست که کنار بار ایستاده بودند.

_ زحمت شد سهیل جان!

سهیل که متوجه ی معذب بودن شهاب شد، لبخند اطمینان بخشی زد و دستش را روی شانه ی او گذاشت.

_ رحمتی داداش... من با سامان شوخی دارم، شما به خودت نگیر!

_ حالا ببین چه قیافه ای هم برای من می گیره. چهار روز و نیمه خونه نیومده انتظار داره خم به ابرو هم نیارم. حالا هی پشت این شوهر ذلیل شده ی من در بیا و بگو صبور باش!

با غر، غر های شراره چشم از مردها گرفتم و نگاهی اجمالی به حیاط انداختم که به خاطر خنک بودن هوا همه ی میزهایش پر شده بود.

_ مامانش خوبه؟

شراره پشت چشمی برای من نازک کرد و جلوی شالش را کمی پائین آورد.

_ بهت قول می دم از من و تو بهتره. این مردیکه ی شل مغز رو مچل خودش کرده.

_ شراره بیا ببین شوهرت چی می گه؟

با صدای سهیل دوباره نگاه مان سمت بار برگشت و شراره بعد از مکث کوتاهی از جا بلند شد.

_ باز تو چی کاره شوهر من داری؟!

جرعه ای آب پرتقال نوشیدم و با لبخند به سامان خیره شدم که زیر چشمی همسرش را می پایید.

_ شوهرت آب سنگولی دلش کشیده!

شراره مرگ من این رفیق مون چی می زنه ما بی خبریم؟!

سامان گوشی اش را کنار گذاشت و منتظر به شراره نگاه کرد تا ببیند او چگونه پاسخ سهیل را می دهد.

تاسیان

– تو خودت چی زدی که مشتری هات دارن مگس می پروندن؟!

سهیل جا خورد و از پنجره به بیرون سرک کشید.

– ا، کی اومدن؟!

اشاره ی شراره به چند دختر و پسر جوانی که تازه آمده بودند سهیل را بر آن داشت تا برای گرفتن سفارش بیرون برود.

– گیسو از باشگاه چه خبر؟

با حرف سامان لبخند از لبم پر کشید و صاف نشستم و نگاهم در دم سمت شهاب کشیده شد!

– از اون روز تا حالا رای...

– مادرت بهتر شده؟

صدای هل زده ام او را از پیش روی باز داشت و نگاه شراره به تندی سمت من دوید

– خوبه خدا رو شکر.

– سلام.

صدایی آشنا نگاه هر چهار نفره مان را سمت ورودی کشاند و من برای نخستین بار از دیدن کیا خوش حال شدم!

– سلام برادر. بیا که داشتیم جات رو خالی می کردیم

استقبال گرم سامان، کیا را خوشنود کرد و بعد از نیم نگاهی به من سمت بار رفت.

– سفارش دکور مغازه داشتم. همین نزدیکی ها بود گفتم یه سر به سهیل بزنم.

نگاه های زیر چشمی سامان و شراره به من فهماند که آمدن کیا در این ساعت به کافه زیاد هم تصادفی نبوده است.

– بیا برادر. بذار شهاب رو بهت معرفی کنم.

شراره که مردها را مشغول صحبت دید دوباره پیش من برگشت و کیفش را از روی صندلی برداشت.

– من می خوام برم. می یای؟

– آره. بذار می رسونمت. کاری این جا ندارم.

وسایلم را برداشتم و حین بلند شدن به شهاب نگاه کردم.

– شهاب من می خوام برم. می یای. شراره رو هم سر راه می رسونی...

سامان که مشغول حرف زدن با کیا بود بدون این که به شراره نگاه کند بلافاصله میان حرف من پرید.

– شما برین. من ماشین دارم.

لحظه ای سر جایم خشک شدم و زیر چشمی به شراره نگاه کردم که از بی محلی آشکار سامان خون در صورتش دوید اما لب از لب باز نکرد.

– آقایون از مصاحبت با شما خیلی خوش حال شدم. فعلاً.

– دکتر جون، ما زمین خورده ی شما هم هستیم. زیاد به خودت سخت نگیر. راحت باش!

شهاب لبخند متینی به مزاح سهیل زد که با سینی وارد کافه شده بود و سمت بار می رفت.

– به هنگامه سلام برسون. فعلاً.

سهیل برایم سر تکان داد و من همان طور که گونه ی شراره را می بوسیدم با لحنی دل گرم کننده لب جناندم.

– قربونت برم. خلق خودت رو تنگ نکن. قشنگ بشین باهاش حرف بزن.

– اگه بفهمه حتماً قشنگ روشنش می کنم ولی مشکل من اینه که چیزی نمی فهمه. اختلال یادگیری داره بچم!

تو هم بچسب به پسر دایی ات. مرد به این آقایی رو نمی بینی، عزای اون دکل رو گرفتی؟!

لبخندی از روی اجبار زدم و بعد از خداحافظی، با شهاب از کافه خارج شدم.

تاسیان

_ بچه های خوبی هستن. همین که سامان باهاشون رفیقه خیالم جمعه!

ریموت را زدم و سر تکان دادم.

_ آره. باید...

_ گیسو خانم؟!

دستم روی در ماشین ماند و نگاهم به تندی سمت کیا دوید که نفس زنان وارد کوچه شده بود!

_ یه مطلبی رو می خواستم بهتون بگم!

قلبم لرزید و با تعلل به شهاب چشم دوختم که کنجکاوانه به من می نگریست!

_ البته اگه عجله دارین...

شهاب نگاه کش دارش را از من گرفت و لبخند کوچکی به کیا زد.

_ بفرمائین. عجله ای نیست.

چون خطاکاران سر پائین انداختم و منتظر شدم تا شهاب در ماشین بنشیند.

_ راستش گیسو خانم...

با فشرده شدن بیش تر انگشت هایم سویچ کف دستم فرو رفت و دردی عمیق در استخوان هایم پیچید.

_ کیا خیلی وقته سعی دارم که با رفتارم بهت بفهمونم که جوابم به پیشنهادات منفیه. نمی خواستم مستقیم به خودت بگم اما انگار اشتباه کردم!

نگاهش به یأس نشست اما ذهن من چنان درگیر مردی بود که چشم هایش را بسته و سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود که فرصت اندیشیدن به ناراحتی کیا را نداشتم!

_ من فقط یه فرصت ازت می خوام!

تاسیان

نگاه کوتاهی به کیا انداختم و صدایم را کمی بالا بردم تا با توجه به در باز ماشین شهاب به خوبی بشنود ضمن این که خودم هم نمی دانستم دلیل این اثباتی که به دنبالش می دویدم چه بود؟!

_ اما من همون یه فرصت رو ندارم!

دیگر نه به کیا نگاه کردم و نه ماندم که چیزی بشنوم و با خداحافظی کوتاهی در اتومبیل نشستم.

_ هوا گرمه چرا کولر رو روشن نکردی؟!

صدایم هم به همراه انگشت هایم می لرزید و همین، جا گذاری سوئیچ را برایم دشوار کرده بود!

_ آها... ماشین خاموش بود!

دوباره با دستپاچگی سعی کردم سوئیچ را جا بگذارم که دستی مردانه مانع شد!

_ خوش حالم که کار می کنی!

بغضی که چون سنگ سخت بود، راه گلویم را بست و نگذاشت لب باز کنم و شهاب استارت زد.

_ من تو هوای گرم تر از این هم بودم. بریم.

هم چنان از نگاه کردن به او طفره می رفتم.

_ باشه!

ماشین را به حرکت در آوردم و با نگاهی پر آب به جاده خیره شدم.

_ اون پسره...

_ فراموش کن!

_ به نظر جوون خوبی می اومد!

خواستم نفس عمیقی بکشم اما بغضم بهانه گیری کرد و چشم هایم را سوزاند.

_ خدا به مادرش ببخشه!

نگاه کوتاهی به من انداخت که هم چنان مصرانه چشم به مقابل دوخته بودم.

– چرا باهاش حرف نمی زنی؟!

حس می کردم سلول های مغزم در حال از هم پاشیدن است و این مراعات شهاب در حرف زدن وجودم را به لرزه می انداخت.

– یعنی باید باهاش صحبت کنم؟!

می شه بگی چه طوری و کجا؟!

اصلاً می خوای تو هم باشی؟!

سر چرخاند و با دل خوری نامم را خواند.

– کیسو؟!

ناگهان طغیان کردم و هنوز چیزی از راه را نرفته بودیم که ماشین را کنار خیابان کشیدم و روی ترمز کوبیدم!

– چی کار می کنی؟!

نفس زنان برگشتم و به چشم های مبهوتش خیره شدم!

– از این همه ملاحظه ات بی زارم بچه مثبت... از این قیافه ی مضحک و بخشنده ات بدم می یاد خرس مهربون!

با یأسی که در چشم هایش رخنه کرده بود به من خیره شد که با بغضی نفس گیر داشتم او را شماتت می کردم.

– از این که هر روز و هر روز با نگاهت بهم می فهمونی چه خری بودم ازت بی زارم!

سکوتش من را به مرز جنون رساند و مشتم را به فرمان کوبیدم و ناگهان جیغ کشیدم.

– برو پائین!

تاسیان

غبار اندوه چهره اش را پوشاند و بعد از مکثی طولانی آهی کشید و بی اعتراض از ماشین پیاده شد اما قبل از این که در را ببندد خم شد و با صدایی گرفته من را مخاطب قرار داد.

_ می گم... کیف پولم رو خونه جا گذاشتم!

مظلومیتش چنان قلبم را به درد آورد که سرانجام بغضم با صدا شکست و نگاه از او دزدیدم.

_ چی کار کنم؟!

پیاده برو!

ناخن هایم را به کف دستم فشار می دادم تا دردش کمی از اضطرابم بکاهد و ظمی که به شهاب می کردم را از خاطر ببرم.

_ باشه!

چیزی نگذشت که صدای بسته شدن در ماشین خبر از رفتنش داد و من سر روی فرمان گذاشتم و از ته دل گریه کردم.

چرا هیچ وقت سرزنشم نمی کرد و با آن نگاه پر مهر، بار عذاب وجدان روی قلبم را اضافه می کرد؟!

بعد از چند دقیقه تنهایی، ناگهان به خود آمدم و با درونی متلاطم به سرعت از ماشین پیاده شدم.

این غروب ابری و باد کم جانی که درخت های تبریزی ردیف کنار خیابان را می لرزاند فضایی غریب و دل تنگ کننده به وجود آورده بود.

حس می کردم دختر لوسی هستم که می خواهد با بهانه گیری جلب توجه کند.

همان طور که با پشت دست اشک هایم را پاک می کردم پشت سر او روان شدم و به شانه های افتاده اش نگاه کردم.

گویی هر کدام مان سهم بزرگی از درد را بر شانه های مان حمل می کردیم که داشت ما را از پا می انداخت.

_ آخ!

تاسیان

پایم به سنگی خورد و انگشت هایم در ونس خاکستری که پوشیده بودم، برگشت و دردی آنی به استخوان هایم تحمیل کرد.

– چی شده؟!

شهاب که فاصله ی چندانی نداشت با نگرانی برگشت و مقابلم زانو زد و من با حرص و بغض تشر زدم: چرا من رو دنبال خودت می کشونی؟!

– ای بابا!

من چی کاره تو دارم. داشتم می رفتم دیگه!

از ماشین که پیاده ام کردی، پولم بهم ندادی پس چرا باز خودت دنبالم افتادی؟!

با غضب مشت کم جانی به سینه اش زدم و بی توجه به نگاه کنجکاو عابرها صدا بالا بردم

– خوب نمی خواستم تنهایی خسته بشی!

نگاهش گرم شد و بعد از درنگ کوتاهی بازویم را گرفت.

– پس بلند شو بریم تو ماشین که دو تایی خسته نشیم!

دستم را با سماجت پس کشیدم و روی آسفالت فشردم.

– مرد هم این قدر بی فکر؟!

نباید وقتی از خونه بیرون می یای، کیف پولت رو همراهت بیاری؟!

– عذر می خوام. بله، حق با شماست. الان اجازه می دی کمکت کنم؟

با بغض لب برچیدم و سر بالا انداختم.

– بله که حق با منه. اصلاً تنهایی تا کجا می خواستی، بری؟!

برقی در چشم هایش درخشید و با تعلل دوباره بازویم را گرفت و من این بار مقاومت نکردم و به کمک او روی پاهایم ایستادم.

تاسیان

– ورم کنه چه طوری تمرین کنم؟!

آهی کشید و دستش را دور شانه ام انداخت.

– به خاطر این داری گریه می کنی؟!

لنگ زنان با همراهی او راه افتادم و در تلاشی عبث با پشت دست اشک هایم را پاک کردم.

– گریه نمی کنم. من نمی توانم رانندگی کنم!

خنده ی آهسته اش چون نسیمی آرام بخش نبض بی قراری هایم را به دست گرفت.

– می دونم گریه نمی کنی فقط خواستم مطمئن شم!

دوباره دستی زیر پلک های خیسم کشیدم و او بالاتنه اش را سمت من چرخاند و انگشت شصتش را بالا برد.

– راننده تون در خدمته!

حالت بامزه ی چهره اش سرانجام لبخند به لبم آورد.

– شیرین نشو!

– بابام، به قول عزیز جون من فرهادم، فرهاد فقط عوض کوه کردن باید رانندگی کنم!

– کو پس سرت رو انداختی داشتی می رفتی؟!

با کمک او در ماشین نشستم و شهاب با چابکی در صندلی راننده جا گرفت و اتومبیل را به حرکت در آورد.

– داشتم نقش بازی می کردم تا دلت برام بسوزه!

پشت چشمی برایش نازک کردم و صاف نشستم.

– خونه بریم ببینم چه بلایی سر پات در آوردی؟!

– من نه، تو!

سرش را به نشانه ی تسلیم پائین آورد و استارت زد.

– همون که تو می گی!

این دوست را قطعاً خداوند به من هدیه داده بود تا هیچ وقت در برابر مشکلاتم جا نزعم و از پا نیفتم!

سرم را بیش تر در بالش فرو بردم و سعی کردم به سر و صداها ی ذهنم بی تفاوت باشم اما هر زمان که صحبت از رایکا می شد، خواسته یا ناخواسته تمام جان تسلیم افکارم می شدم.

– ولی خودمونیم گیسو خیلی دل داری. به خدا من اگه بودم تا نمی شستم و تو آفتاب پهنش نمی کردم دست بردار نبودم. مردیکه گذاشت، رفت الان دیگه دنبال چیه که دم به دقه جلوت ظاهر می شه؟!

اصلاً من تحت تأثیر حرف های سامان بودم وگرنه باید بهت بگم که راضی نیستم اون جا کار کنی. دستم را دو طرف بالش گرفتم و آن را بالا آوردم و روی گوش هایم فشار دادم تا حرف های شراره در حد زمزمه ای نامفهوم شود اما غیر ممکن بود!

– والا شهاب یه پارچه آقاست. حیف اون نیست که به خاطر دکل بی خاصیت محلش ندی؟!

می دونی که من الکی از کسی تعریف نمی کنم. شهاب رو از قبل می شناسم. اون دراز رو هم تو کافه ی سهیل دیدم. درسته از لحاظ قد و بالا چیزی کم نداره اما تو چشم هاش یه چیز عجیبه، یه چیزی که آدم رو می ترسونه!

خسته و کلافه بالش را پرت کردم که به دیوار کنارم خورد و در یک حرکت روی تخت چهار زانو نشستم و با زاری به شراره نگاه کردم که دست از پوست گرفتن میوه کشید و مبهوت به من خیره شد!

– جون گیسو دیگه بس کن. از وقتی اومدم یه ریز داری در مورد این دو تا حرف می زنی!

چشم غره ای رفت و چاقو را به طرف من گرفت و تکان داد.

– حرف حق تلخه گیسو خانم. به خورد هر کسی نمی ره. اصلاً می خوام بدونم با چه جراتی تو این چند سالی که با هم دوستیم تونستی این موضوع رو ازم مخفی کنی؟!

دستم را روی تخت فشردم و خودم را عقب کشیدم و همان طور که مچ پایم را می مالیدم به دیوار تکیه دادم.

– آشنایی من با تو به اندازه ی آشنایی ام با رایکا بود. خودت که در جریانی. وقتی اومدم شمال که باهات عروسی پسر گیلانه برم تو رو شناختم. تو همون عروسی هم بود که با رایکا آشنا شدم.

چهره ی طلبکار شراره پس رفت و اخم کرد.

– آره، اون عروسی انگار نفرین من و تو بود. تو با رایکا آشنا شدی و من هم به دام سامان افتادم. دست آهو خانم درد نکنه!

پاهایم را بالا کشیدم و دستم را دور آن ها حلقه کردم.

– آهو داره برنامه ریزی می کنه. شهاب هم که رویه ی سکوت پیش گرفته. من هم که تو اون خونه ی کوچیک با شهاب دارم قایم باشک بازی می کنم. وقتی اون پیداش می شه من گم می شم!

– گیسو واقعا رایکا رو فراموش کردی؟!

یعنی الان دیگه هیچ حسی بهش نداری؟!

آخه خودت گفتی به خاطر اون پیشنهاد آهو رو رد کردی!

شراره حق داشت. حقیقت خیلی تلخ بود مخصوصا اگر کسی از بیرون این گونه در صورتت می کوبید ولو این که او داستان را از زبان من به صورت تحریف شده شنیده بود!

_ حس می کنم نفرین شدم. انگار شهاب آه کشید که نمی توئم نفس راحت بکشم.

نگاه بالا کشید و با احتیاط لب جنباند.

_ فکر نمی کنی حق داشته؟!

آب دهانم را فرو دادم تا بغض چشم هایم را خیس نکند و نگاه دزدیدم.

_ آره حق داشته... قطعاً حق داشته!

_ خيله خب ناراحت نباش کاری که تو گذشته شده رو نمی شه درست کرد اما از حالا به بعد سعی کن درست تصمیم بگیری. نذار بهترین دوران جوونی ات پای احساسی هدر بره که برای طرف مقابلت هیچ ارزشی نداره.

از قاب پنجره به آسمان سیاه شب خیره شدم که بهانه ی باریدن داشت.

پائیز سختی پیش رو داشتم و باید برای رویارویی با آن آماده می شدم!

_ کسی که یه بار ولت کرد و رفت پس از این که دوباره انجامش بده، نمی ترسه. خوب فکر کن. شهاب مرد محترمی. آدمی هم نیست که میون راه ولت کنه پس این دفعه باعقلت تصمیم بگیر. خدا رو شکر چیزی هم از اون دکل کمتر ندار...

صدای در کلام شراره را برید و او بعد از مکث کوتاهی بشقاب را روی میز گذاشت و بلند شد.

_ سامان اومده؟!

پشت چشمی برای من نازک کرد و همان طور که از اتاق بیرون می رفت، غرزد: اون سلیقه اش نمی گیره خونه ی خودش بیاد. باید تعارفش کنم!

چشم بستم و سرم را به دیوار چسباندم.

باید افکارم را جمع می کردم و تصمیم درستی می گرفتم. حق با شراره بود نباید باز هم به احساسم میدان می دادم که غرورم را لگد مال کند.

_ سلام. عجیبی از این ورا؟!

گوش هایم تیز شدند و کمی به جلو خم شدم تا از در نیمه باز مخاطب شراره را ببینم.

_ مثل تو که بی معرفت نیستم. چند وقته دیگه عروسیمه اما به خودتون زحمت نمی دین یه کمکی هم به من بکنید!

آه سردی کشیدم و از روی تخت پائین آمدم تا به جمع آن ها بیوندم.

_ هنگامه جان، والا تا اون جایی که من در جریانم وقتی گیسو بهت پیشنهاد داد برای خرید لباس و ارایشگاه می تونه با یکی از اشناهاش صحبت کنه پیشنهادش رو رد کردی و گفتی خودت می دونی چی کار کنی!

_ سلام.

هنگامه که روی مبل نشسته و پا روی پا انداخته بود برگشت و به من نگاه کرد.

_ ا، سلام. تو هم این جایی؟!

متوجه ی دستپاچگی اش شدم اما به روی خودم نیاوردم و به طرف آشپزخانه رفتم.

_ گیسو، دوستت کمک می خواد!

از خباتتی که در کلام شراره موج می زد، خنده ام گرفت. کنار کانتر ایستادم و به طرف آن ها برگشتم.

_ چرا؟

چیزی شده؟!

هنگامه نگاه دزدید و شراره هم لبخند موزیانه ای زد.

_ مثل این که تو تدارک عروسی اش مونده!

هنگامه از جمله افرادی بود که به هر طریقی سعی داشت به اطرافیان بقبولاند که قادر به انجام تمام امور مرتبط به زندگی اش است و نیاز به کمک دیگران ندارد مثل راه اندازی کافه جزیره به همین خاطر نمی توانست ضعف هایش را بپذیرد و فکر می کرد تقاضای کمک از دیگری او را شخصیت وابسته ای جلوه می دهد.

– اگر کمکی از من بر می یاد دریغ نمی کنم.

هنگامه لبخند کوچکی زد و با چشم به پاهایم اشاره کرد.

– چرا می لنگی؟!

سر بالا انداختم و تا خواستم دهان باز کنم شراره نگاهی به من انداخت.

– تازه شروع کرده چهار دست و پا راه رفتن. میوه می یاری؟

چشم غره ای به او رفتم و وارد آشپزخانه شدم.

– مدرسه ی هستی شروع شده. یه پام اون جاست و یه پام کافه. کیا داره به سهیل کمک می کنه که خونه پیدا کنیم. این وسط من موندم که باید کارهام رو ردیف کنم. نمی تونم زیاد معطل کنم. نامزدی مون طولانی شد. نمی خوام صدای خانواده ی سهیل در بیاد!

سبد میوه را از یخچال خارج کردم که همان لحظه صدای زنگ تلفنم بلند شد.

– گیسو گوشی ات داره زنگ می خوره. خوب عزیزم اون ها هم حق دارن. چهار ساله که عقد کردین. بهتر زودتر زیر یه سقف برین.

به حال برگشتم و ظرف میوه را جلوی آن ها روی میز گذاشتم و به اتاق رفتم تا تلفنم را بردارم.

با دیدن شماره ی شهاب ناخواسته اضطراب وجودم را فرا گرفت و بی تعلل پاسخ دادم.

– سلام.

سکوتش زانوهایم را سست کرد و تقریباً لبه ی تخت آوار شدم.

– شهاب، جون گیسو حرف بزن!

– جون کسی که برام از جون با ارزش تره رو قسم نخور دختر جون!

صدایش به قدری سنگین بود که چون وزنه ای روی قلبم نشست و درد را به وجودم سرازیر کرد.

– از وقتی دوباره به این خونه برگشتم، اولین شبه که نیستی و من همش دارم فکر می کنم...

تاسیان

سر بالا بردم و چشم های پر آبم را در حدقه چرخاندم.

_ کاش قلم پام می شکست و هیچ وقت پا تو اون خونه نمی داشتم!

_ می دونی الان کجا وایستادم؟!

صدای گرفته اش روی اعصابم خط می کشید و هر لحظه من را ترغیب می کرد تا به این تماس دل گیر خاتمه دهم.

_ علم غیب ندارم!

لحن سردم صدای نفس هایش را برای چند لحظه برید.

_ زیر پنجره ی اتاقت!

دارم فکر می کنم کاش هرگز برنمی گشتم!

بغضم به نرمی آب شد و اشک چون سیل روی گونه هایم تازید و سر به زیر انداختم.

_ گیسو؟

لحن عاجزانه اش ضربان قلبم را به اوج رساند و هق، هقم در چهار دیواری اتاق پیچید.

_ شهاب تو رو خدا نکن!

_ فقط یه بار آخه من هیچ وقت ازت نپرسیدم. به نظرت حقم نیست؟!

حس خفگی چنان راه تنفسم را بست که سر خوردم و کنار تخت به زانو افتادم و سینه ام را چنگ زدم.

_ چرا من نه؟!

خنده ی تلخش کامم را زهرآگین کرد.

_ از سر شب این سؤال مدام تو ذهنم پر رنگ تر می شه اما وقتی مثل روح تو خونه چرخیدم و سر

آخر به این پنجره رسیدم، فهمیدم که سؤال مضخرفیه چون اونی که نمی تونه دوریت رو حتی واسه

تاسیان

یه شب تو این خونه تحمل کنه من هستم نه تو که چند سال این جا بودی پس سؤال من خود به خود معنانش رو از دست می ده!

لب های خیسم را روی هم فشردم تا صدای گریه ام به بیرون از اتاق درز نکند.

_ حس می کنم اشتباه کردم. باید همون موقع این زهر رو از قلبم بیرون می کشیدم!

کلام تلخش روحم را آزد و تلفن از میان انگشت هایم سر خورد و کف اتاق افتاد و نگاه من خیره ی رینگی شد که در انگشت اشاره ی دست چپم برق می زد!

جواب سؤال شهاب چیزی بود که خودم هم هیچ وقت نفهمیدم تا هر دوی مان را از این برزخ نجات دهم!

دیدن چشم های مخمورش پتانسیل این را داشت که مرد سرسختی چون او را محسور خود کند!

_ می گم نسیم جون از دفعه ی بعد لباس هات رو بیار که با ما تمرین کنی.

سماجت گیسو لبخند کوچکی روی لبش نشاند و بی اختیار کمی به در شیشه ای نزدیک شد که بعد از گذر از راه رویی کوتاه سالن اسکواش را به دفتر مجتمع متصل می کرد.

_ ممنونم.

نگاهش معطوف به انگشت های کشیده ی گیسو شد که موهای رمیده ی کنار گوشش را داخل شال می راند و ضربان قلبش به طور نامعقولی بالا رفت.

_ از چی ممنونی؟!

حیف این اندام نیست که خراب شه؟!

رایکا سر پائین انداخت و انگشت شصتش را گوشه ی لبش کشید و نیم نگاهی به رحمت انداخت.

این دختر شخصیت درون گرا و محافظه کارانه ای داشت که به راحتی با کسی انس نمی گرفت.

_ خلاصه نسیم جون از ما گفتن. داری وسط دریا از تشنگی تلف می شی. هر روز، هر روز که این جایی، خوب به خودت برس دختر!

وقتی رحمت با همان نگاه خنثی، گیسو را برانداز کرد و دخترک بعد از آن همه کلنجار رفتن، فهمید نتوانست او را متقاعد کند، وا رفت و لبخند رایکا عمق گرفت!

_ من دیگه می رم. مزاحمت نمی شم. به کارت برس!

گیسو دماغ شد و به طرف خروجی رفت و رایکا بعد از کمی درنگ وارد دفتر شد و رحمت را با جدیت مشغول کار خود دید.

شک نداشت که حتی یک ثانیه هم فکرش را درگیر توصیه های دلسوزانه ی گیسو نکرد!

_ آقای مالکی هفته ی بعد هم نمی یان. شما باید بچه ها رو تمرین بدین.

در پاسخ رحمت تنها به تکان دادن سر اکتفا کرد و با خداحافظی کوتاهی آن جا ترک کرد و به طرف پارکینگ رفت.

_ چی شده؟!

صدای نگران گیسو توجه اش را جلب کرد و ناخواسته گوشه ی دیوار کنار پارکینگ از حرکت ایستاد.

_ باشه. خودت رو نگران نکن. من شب پیش آهو می رم.

یکی از ابروهایش را بالا انداخت و کمی از دیوار فاصله گرفت تا گیسو را بهتر ببیند.

_ مواظب خودت باش. رسیدی تماس بگیر.

گیسو بعد از خداحافظی تماس را قطع کرد و برگشت که داخل پارکینگ برود که رایکا نیز به خود تکانی داد و با قدم هایی بلند از کنار او گذشت.

تاسیان

– به قول شری، دکلی دیگه. خب ترسیدم. یه اهنی، اوهونی وسط راه سبز می شی!

زمزمه ی گیسو، رایکا را به خنده انداخت اما با جدیت برگشت و به او نگاه کرد که در عقب ماشینش را باز می کرد.

– کجا می مونی؟!

دخترک که از به حرف آمدن نامنتظره ی رایکا شوکه شده بود، تکانی خورد و به سرعت برگشت و گیج و گنگ به او زل زد.

– خونه جدا گرفتی؟!

ابروهای گیسو درهم تنیدند و تند شد.

– استراق سمع می کنی؟!

باید این افتخار رو هم تو پرونده ات بذارن!

رایکا خیره ی مردمک های لرزان او شد که علی رغم تندی کلامش دل خوری عمیقی در آن ها موج می زد.

– دکل یه کم بی انصافی نیست؟!

رنگ از رخسار گیسو پرید چون گمان نمی کرد رایکا غر، غرهایش را شنیده باشد اما خود را نباخت و پوزخند زد.

– دوست داری چی صدات کنم؟

عشقم؟!

رایکا که هیچ انتظار شنیدن این حرف را از جانب او نداشت، مات ماند و گیسو بعد از مکثی کوتاه پوزخندش را تکرار کرد و بی توجه به او سوار اتومبیلش شد و به سرعت آن جا را ترک کرد.

رایکا خیره به جای خالی ماشین گیسو اخم کرد و با عصبانیت برگشت و در ماشین را باز کرد.

زبان این دختر بیش از حد تلخ و گزنده شده و کنار آمدن با این شرایط خارج از تحمل او بود.

ماشین را به طرف منطقه ی اعیانی شهر هدایت کرد تا برای دیدن آذر برود چون ساعتی قبل تماس گرفته و خواسته بود که بعد از تمرین حتماً نزد او برود.

با صدای زنگ تلفن از افکارش فاصله گرفت و هندزفری را در گوشش چپاند.

_ بله حامد؟

_ پسر کجا موندی پس؟!

مگه قرار نبود امروز شرکت بیای؟!

رایکا با مشتش به پیشانی اش کوبید.

_ حواسم نبود!

از صدای حامد کلافگی می بارید و این مطلب اهمال رایکا را پیرنگ تر می کرد!

_ رایکا جان، جنس های انبار به زور این هفته رو جواب گو باشه. از شعبه ی شهرستان هم تماس گرفتن، الان می گی من چه خاکی سرم بریزم؟!

رایکا با یک دست فرمان را چرخاند و شیشه ی ماشین را بالا برد.

_ مگه با شرکت جدید قرار داد نیستیم که جنس رو تأمین کنن پس مشکل کجاست؟

حامد با نارضایتی که سعی در پنهان کردنش داشت در جهت تکمیل حرف های رایکا برآمد.

_ آره. حرفی تو این نیست اما نیاز به یسری امضا هست که باید باشی!

رایکا ماشین را گوشه ی خیابان کشاند و ترمز کرد.

_ باشه. با سامان هم تماس بگیر، ببین حساب و کتاب شعبه ها رو کرده؟

حامد، مدیر توسعه شرکت واردات لباس هاتف بزرگ بود که رایکا مسئولیت آن را برعهده داشت و به نوعی دست راست رایکا محسوب می شد.

بعد از اطمینان خاطر دادن به حامد تماس را قطع کرد و بعد از پیاده شدن سمت خانه رفت اما دستش روی دستگیره سنگین شد و پاهایش رو به عقب کشیده شدند.

اگر از قلبش می پرسیدند بی گمان او را پس می زد و تمرد می کرد تا هرگز به این دخمه ی سلطنتی وارد نشود اما عقلش مدام متذکر می شد که نمی توان به همین راحتی پشت کرد و رفت چون عزیزانش پشت این دیوارهای طلایی نفس می کشیدند و او تنها چشم امید آن ها بود.

لحظه ای چشم بست و نفس عمیقی کشید سپس کلید انداخت و در را باز کرد که بلافاصله حجم موهومی از سایه ها به طرفش هجوم آوردند!

پاهایش را که چون وزنه ای آهنین شده بودند به دنبال خود کشید و بدون این که چشم در آن حیات بزرگ با درخت های سر به فلک کشیده بگرداند به طرف ساختمان رفت اما قبل از آن که پایش به اولین پله برسد رامش با سر و صدا بیرون آمد.

_ داداش جون سلام.

تنها چیزی که در این لحظه می توانست او را آرام کند همین لبخندهای پر نشاط بود که میان خشت های قصر دروغین هاتف خشک نشده بود.

_ چطوری وروجک؟!

دست هایش را برای در آغوش گرفتن رامش باز کرد و دخترک بی تعلل خود را به سینه ی او چسباند.

_ خوبم. شما خوبی؟

خیلی دلم برات تنگ شده بود.

لبش کش آمد و بوسه ای روی سر او کاشت و دست هایش دور تن نحیفش محکم تر شدند.

_ باز چی شده که تو دلتنگ من شدی؟!

مانتو می خوای، لپ تاپ، گوشی آخرین مدل یا...

رامش با اخم خود را پس کشید و لب پیچاند.

تاسیان
_ ا، داداش!

لبخند رایکا عمق گرفت و دست انداخت و موهای طلایی و کوتاه او را بهم ریخت.

_ خیلی خوب فهمیدم که چه قدر دوستم داری.

گل لبخند روی لب های دخترک جوانه زد و دست دور بازوی برادرش حلقه کرد.

_ وای داداش خیلی وقته ندیدمت کجا بودی؟!

بدون این که پاسخ رامش را بدهد، هم قدم با او از پله ها بالا رفت.

هیچ گاه به این خانه عادت نکرد و عاقبت هم در اولین فرصت آن جا را ترک کرد اما همیشه گوشه ای از ذهنش درگیر این موضوع بود که چگونه می توانست آذر را متقاعد کند تا خود را از بند این دیوارها رها کند؟!

_ رامش؟

رامش خود را کمی جمع کرد و لبخندش رنگ باخت و این تغییر رفتار از چشم های تیز رایکا دور نماند.

_ مامان، داداش اومد!

وسط سالن مجلل خانه ایستاد و نگاهش بی اختیار روی ستون ها و تابلوهای نفیسی گشت که توسط آذر گردآوری شده بودند.

_ بالا هستم.

رامش خود را پس کشید و دماغ به رایکا نگاه کرد که قصد بالا رفتن از پله ها را داشت.

_ شربت می یارم.

رایکا همان طور که با قدم هایی بلند از پله ها بالا می رفت با جدیت لب جنباند.

_ نیازی نیست. کارم زود تموم می شه. باید برم.

دخترک دیگر چیزی نگفت و رایکا مستقیم به طبقه ی بالا و اتاق مخصوص آذر رفت.

_ از بچگی خوش قول بودی. هنوز یادم هست اون موقع هایی که مدرسه می رفتی. می گفתי مامان زود می یام که سر وقت قرص هات رو بدم...

از پشت به زن لاغر و ضعیفی خیره بود که مقابل پنجره نشسته و مشغول کشیدن طرحی روی بوم بود.

_ هیچ وقت دیر نکردم!

آذر خندید و قلم مو را پایین آورد و سر چرخاند و به پسرش نگاه کرد که در آستانه ی در اتاق ایستاده بود.

_ زندگی بر وفق مراده رایکا خان؟!

رایکا نگاه کش دارش را از چشم های بی فروغ آذر گرفت و از قاب پنجره به آسمان نارنجی غروب زل زد.

_ واسه خاطر این زنگ زدی؟

آذر کمی به او خیره شد سپس قلم مو و پالت را روی چهار پایه گذاشت و به کندی بلند شد.

_ بگو برای این که از حال پسرم با خبر بشم باید چی کار کنم؟!

رایکا نگاه پایین کشید و دست هایش را در جیب گرمکن سرمه ای اش فرو برد.

_ فکر کنم گفته بودم که دیگه بی مورد به من زنگ نزنی!

پاهای آذر وسط اتاق از حرکت ایستادند و نگاه رنجیده اش را به چشم های برنده ی تنها پسرش دوخت.

_ انتقام از یکی دیگه رو پای من و خواهرت ننویس!

پوزخند صدا داری زد و انگشت اشاره اش را به طرف آذر گرفت.

_ صد بار گفتم، باز هم تکرار می کنم. خودت رو با رامش جمع نبند!

رایکا با خشم کف دستش را بالا گرفت و غرید: سعی نکن با تعریف حماقت های دوران بچگی ام، من رو تحت تاثیر قرار بدی چون دیگه فریب نمی خورم. هیچ وقت هم از رامش برای رسیدن به مقاصد خودت استفاده نکن چون اون دختر خط قرمز منه. برای آخرین بار دارم بهت می گم که بی خود من و تو این خراب شده نکشون!

بلافاصله برگشت و قصد رفتن کرد اما با حرف آذر پاهایش به زمین چسبیدند.

_ باید ازدواج کنی. هر چه زودتر!

چشم هایش را برای چند لحظه ی کوتاه بست و آب دهانش را فرو داد اما چیزی از سنگینی قلبش کم نشد.

_ اگه این قدر رامش رو دوست داری که می دونم داری پس نذار چوب سرکشی تو رو اون بخوره! دست هایش را چنان مشت کرد که سر پنجه هایش به درد آمدند و بدون این که به عقب برگردد از آن جا رفت.

این زن عاقبت رامش را نیز با آتش خشم و بددلی خود می سوزاند و رایکا این موضوع را بر نمی تابید.

پله ها را دو تا یکی پایین آمد و به طرف در خروجی رفت که صدای آرام رامش او را متوقف کرد.

_ داداش داری می ری؟

سعی کرد لبخند بزند اما نتوانست و با همان ابروهای گره کرده به خواهرش نگاه کرد که با مظلومیت دم در اتاقش ایستاده بود.

_ کی آموزشگاه می ری؟

رامش که متوجه ی منظور رایکا نشده بود با گیجی پاسخ داد.

_ فردا!!

تاسیان
رایکا با رضایت سر تکان داد.

_ خوبه. منتظر باش می یام دنبالت!

برقی از شادی در چشم های دخترک درخشید و با شوق قدمی به جلو برداشت.

_ راستی؟!

رایکا لبخندی از سر اجبار زد و برگشت.

_ آره. خوشگل کن!

رامش با ذوق چشمی گفت و رایکا بی تعلل از آن خانه که به تعبیر او دخمه ای فریبنده بود، بیرون زد و نفسی عمیق کشید.

باید با اهورا ملاقات می کرد!

پارچه ی نرم و لطیف لباس را میان انگشت هایم گرفتم و از پنجره به حیاط نگاه کردم.

آفتاب مدت ها بود که پنجه هایش را روی تن زمخت دیوار کشیده و رفته بود و اینک ماه بی رمق تر از شب های گذشته در آسمان می درخشید اما هوا بوی نم داشت.

انگار قرار بود برخلاف آرامش کنونی نیمه شب باران سختی بیارد و به این شکل نوید بازگشت پائیز را بدهد.

زمزمه های آهو و شهاب_ که از بیمارستان برگشته بود._ را می شنیدم اما بعد از مکالمه ی چند شب پیش خود را آماده ی رو به رو شدن با شهاب نمی دیدم به همین خاطر تقریباً خود را در اتاقم حبس کرده بودم!

تاسیان

– زانوته عزیز... چه قدر بهت می گم استراحت کن. اگه خدایی نکرده همین طور پیش بره باید عمل کنی!

چشم هایم را لحظه ای بستم و نفسی عمیق کشیدم تا بر تلاطم درونم غلبه کنم.

– این داروها رو فعلاً استفاده کن تا ببینم وضعیت پات چطوره؟!

باید شهامت بیرون رفتن از اتاق را در وجودم تقویت می کردم چون برای همیشه نمی توانستم فرار کنم.

– چی کار کنم پسر جان؟!

نمی تونم که بشینم تا همسایه بیاد کار خونه ی من ره برسه!

فرصت را از دست ندادم و بدون این که به افکارم میدان بیش تری بدهم بلافاصله از اتاق خارج شدم و قبل از این که شهاب بار دیگر از نگرانی هایش برای سلامتی آهو بگوید، زبان باز کردم.

– پس من چی کاره ام؟!

متوجه ی نگاه خیره ی شهاب شدم اما بی توجه به او جلو رفتم و طرف دیگر آهو، روی مبل نشستم.

– قربونت بشم کیجا... تو باید کم، کم آماده بشی تا برای شوهرت خونه داری کنی!

آهو برای دیدن تأثیر حرفش نگاه معناداری حواله ی من و شهاب کرد که قلبم را به درد آورد.

– برم میز ره بچینم. حتماً حسابی خسته و گرسنه ای!

شهاب که متفکرانه چشم به قالی زیر پای مان دوخته بود، تشکر کوتاهی کرد و آهو یا علی گویان بلند شد.

– هر چی قسمت باشه. آدمی زاد به کاره. نمی شه که یه جا نشست.

وقتی آهو دور شد، من هم بی معطلی بلند شدم تا دوباره به اتاقم پناه ببرم چون اشتهایی برای خوردن غذا نداشتم اما با صدای شهاب از حرکت ایستادم.

– خودم باهاش حرف می زنم!

همان طور که پشتم به او بود، دست هایم را مشت کردم و سعی کردم صدایم نلرزد.

_ لباسی که برام خریدی خیلی خوشگله. دستت درد نکنه. تو عقدت می پوشم!

هنوز قدم برنداشته بودم که متوجه ی ایستادنش شدم.

_ اون قول من به تو بود. یادته که شمال عروسی می خواستی بری، لباس نداشتی!

نفس در سینه ام حبس شد و به تندی برگشتم و ناباورانه به چشم های گرفته اش خیره شدم.

_ قبل رفتمم گفتمی حتماً برام می خری که همون رو تو عقدمون بیوشم!

_ لازم نیست خودت رو اذیت کنی چون قرار نیست اتفاقی بیفته که تو رو ناراحت کنه. من با عزیز

حرف می زنم که دیگه این موضوع رو پیش نکشه!

خنده ی پر استهزایی کردم و با تحقیر سر تا پایش را برانداز کردم.

_ آره. که باز هم گیسو بشه آدم بده ی قصه!

حالا که حرفش رو پیش کشیدی، کنجاوم بدونم اون وقتی که داشتی ولم می کردی به عزیز چی

گفتی که بی سر و صدا موضوع رو بست؟!!

جا خورد اما من از بیان مسئله به این شکل اصلاً پشیمان نبودم چون با پیش کشیدن آن عروسی و

حماقتی که کردم اولین سیلی را در این مکالمه ی ناخوشایند او به صورتم کوبید!

_ حق نداری دیگه از جانب من تصمیم بگیری!

قلب سرکشم چنان می کوبید گویا قصد دریدن سینه ام را داشت و شهاب خشک شده بود!

_ هر خطایی یه تاوانی داره پس باید مجازات بشم!

لب های لرزانم را روی هم فشردم و بی تاب خواستم آن جا را ترک کنم اما او با قاطعیت کلامش مانع

شد.

_ من نمی خوام تو رو مجازات کنم. چند سال پیش هم هیچ تقصیری رو متوجه ی تو ندونستم!

_ کجا موندین وچه؟!

چهره ی شهاب را غباری از غم پوشاند و قدمی رو به جلو برداشت و لب هایش با تردیدی که در چشم هایش موج می زد از هم فاصله گرفتند.

_ به عزیز گفتم که اشتباه کردم...

برق اشکی که در چشم های روشنش درخشید، گلویم را به درد آورد.

_ تو لیلای من نبودی!

رعدی که ناگهان سینه ی آسمان پشت سر شهاب را شکافت تکان سختی به من داد و خانه در تاریکی مطلق فرو رفت.

_ ننه برق رفت. من دستم نمی رسه شمع بردارم!

نور حاصل از رعد و برق لحظه ای نگاه مان را بهم گره زد و بعد بدون حرف اضافه ای پشت کردم و به اتاق رفتم و مدتی بعد در پاسخ به آهو که من را برای صرف شام دعوت می کرد تنها به گفتن میل ندارم، اکتفا کردم.

شب سختی بود و تا نیمه های شب با حس های ضد و نقیضم درگیر بودم گویا دخترکی لوس در وجودم بهانه گیری می کرد و بی مهری شهاب را برنمی تابید برخلاف دختر عاقلی که او را ملامت می کرد و می گفت موجود حقیری است که میل دارد همه به او توجه کنند فارغ از این که بداند شهاب چه رنجی می کشد.

باران شدت گرفته بود و من هم که دچار بی خوابی شده بودم به همین خاطر کلافه بلند شدم و پاورچین، پاورچین به ایوان رفتم چون خواب شهاب به خاطر کشیک های شبانه اش سبک بود و امکان داشت با کوچک ترین صدایی بیدار شود.

وقتی در حال را بستم و چرخیدم بی اختیار لبخند زدم و چشم هایم را بستم و دمی عمیق از هوای مطبوع پائیزی گرفتم.

ذهن آشفته ام به آسودگی رسید و دستم را روی نرده ها گذاشتم و با لذت به قطره های تند باران خیره شدم که از برخورد با موزائیک ها آهنگ تند و دل نشینی سر داده بودند.

تاسیان

دستم را جلو بردم تا باران را لمس کنم که در همان هنگام صدای باز شدن در موجب شد دست عقب بکشم و به سرعت برگردم.

_ همراه نمی‌خوای؟

با دقت به چهره‌ی خندانش نگاه کردم و بعد بی تفاوت شانه بالا انداختم و دوباره برگشتم.

_ چه بارون تندی گرفته!

نزدیک شدنش را حس کردم و بعد شانه‌هایم گرم شدند و او در کنارم ایستاد.

دستم را روی ژاکتی که روی شانه‌هایم گذاشته بود قرار دادم و به طعنه لب باز کردم.

_ همراهی من اوقات رو تلخ نکنه؟

صدایش اندوه سر شب را نداشت و از سرزنش هم خبری نبود.

_ بابا و مامانم عاشق هم بودن به حدی که هیچ وقت صدای بلند یا بحث شون رو نشنیدم اما هر وقت بارون می‌اومد و مامانم غر می‌زد که محصول خراب می‌شه، بابام سریع می‌گفت عیال آروم باش. بارون رحمت خداست. حتما یه حکمتی داره که الان سر گرفته!

از گوشه‌ی چشم انگشت‌هایش را دیدم که دور نرده‌ها محکم شدند اما نگاه بالا تر نکردم.

_ مامان هم با پشیمونی می‌گفت که هر چی خدا بخواد!

بعد هم دیگه ساکت می‌شد.

من تو عالم بچگی از نگرانی اون ناراحت می‌شدم و به خدا می‌گفتم که کاش بارون بند بیاد تا بابا و مامانم دیگه ناراحت نباشن...

آهی که کشید بند دلم را پاره کرد و به سرعت برگشتم و به نیم رخ گرفته اش خیره شدم که نور مهتابی آن را روشن کرده بود.

_ آخرش هم همین بارون اون‌ها رو ازم گرفت.

_ شهاب!

سرش به نرمی چرخید و چشم های سرخش را به من دوخت و لبخند غمگینی زد.

_ می دونی طاقت ناراحتی تو رو ندارم. تو تموم مدتی که نبودم برای خودم خیال بافی می کردم. می گفتم برگردم نگاهت به من جور دیگه می شه اما وقتی دیدم حتی از قبل هم نسبت به من بی تفاوت تری فهمیدم اشتباه کردم. گیسو...

بغضم را فرو دادم و با شرم نگاه دزدیدم که سرش را پیش آورد و صدایش ضرباهنگ تند باران را شکافت.

_ حداقل میتونیم مثل قبل باشیم، ها؟!

همون موقعی که تازه این جا اومدی.

همون وقتی که با بی خیالی نگاهم می کردی و می خندیدی. اتفاق های گذشته رو از ذهنت بیرون بریز و همون دختر باش!

دلم از خوش خیالی اش گرفت و دست بالا بردم و ژاکت را از سر شانه هایم کشیدم.

_ من نمی تونم. دیگه نمی خوام فرصت خوش بختی رو از دست بدم پس بهتره خودت رو آماده کنی!

تکان سختی خورد و نگاهش رنگ باخت و من بعد از مکث کوتاهی ژاکت را روی نرده ها گذاشتم و به او پشت کردم.

برای درمان بی خوابی ام آمده بودم اما اکنون با باری سنگین تر باز می گشتم تا به عاقبت کاری بی اندیشم که قصد انجامش را داشتم!

_ اومدم جزیره... آره بابا تو خونه حوصله ام سر رفت. تو کی می رسی؟

نگاهی به حیاط انداختم که پذیرای باران پائیزی بود و دوباره به نیم رخ کلافه ی شراره زل زدم.

_ باشه. فعلاً.

وقتی تلفن را قطع کرد، صاف نشستم و پا روی پا انداختم.

_ چرا پیشش نمودی؟!

شراره نچی کرد و تلفن را تقریباً روی میز چوبی مقابل مان پرت کرد و نگاهی بی تفاوت به اطراف انداخت.

_ سامان داشت، برمی گشت. من هم اومدم. حالا به پسر عموم سپردم که حواسش باشه اگه کاری پیش اومد بهم خبر بده.

_ مگه تیزی زیر گлот گذاشته بودن؟!

سامان خواست که بیای؟!

با حرصی خفته چند تار مویی که روی پیشانی اش ریخته بود را داخل شال راند و سر بالا انداخت.

_ نه بابا. آخه نمی شه که خونه و زندگی ام رو به امون خدا ول کنم.

_ الان که بد تره. همش فکرت پیش اونه. پسر عموت نزدیکه؟

سر تکان داد و آه سردی کشید.

_ آره. می گن پیری و هزار درد، دارم با چشم های خودم می بینم. قربون اوسا کریم برم. اون رحمت مکانیک کجا و این مردی که تو رخت خواب افتاده کجا؟!

دست هایش را روی میز در هم گره کرد و از پنجره به قطره های تند و بی امان باران زل زد و من هم چون حرفی برای تسلی او نداشتم، سکوت کردم اما هنوز چند لحظه نگذشته بود که ناگهان از جا پرید و صدایش بالا رفت.

_ یادم رفت. سامان داره می یاد. نزدیکه!

تاسیان

بعد از مکثی کوتاه با تعجب و اخم بلند شدم و تشر زدم.

– خوب بابا. شوهر ندیده. قلبم وایستاد!

چیزی گفت که نشنیدم و بی تفاوت به طرف پیش خوان رفتم.

– چه طوری خانم خوشگله؟

هستی که با جدیت مشغول انجام تکالیفش بود، سر بلند کرد و با لبخند نگاهم کرد.

– خوبم.

زیر چشمی اطراف را پاییدم و کمی روی کانتر خم شدم و صدا پائین بردم.

– یه آهنگ خفن پیدا کردم مخصوص خودمون. جون می ده برا قر دادن!

برقی از شادی در چشم هایش درخشید و از روی صندلی پائین پرید.

– راست می گی خاله؟!

لب هایم را روی هم فشردم و سر به تأیید تکان دادم.

– بذار الان نشونت می دم.

او که دیگر فکر و خیال درس از سرش افتاده بود با بی تابی این پا و آن پا می کرد و منتظر بود تا آهنگ را پیدا کنم.

– آجی ات کجا رفت؟

ترس به چهره ی دخترک دوید و سرش را سمت آشپزخانه چرخاند.

– با عمو سهیل تو آشپزخونه هستن!

وقتی آهنگ را پیدا کردم بلافاصله روی پخش زدم و گوشی را روی کانتر گذاشتم.

– ببین دوست داری؟

تاسیان
اشتیاق بر ترشش چربید و بالا پرید.

_ عالیهِ!

عقب رفتم و شال را از روی سر کشیدم و همان طور که دور کمرم می بستم شصتم را بالا بردم.

_ پس بزن بریم!

وقتی شروع به رقصیدن کردم، هستی هم پا به پای من شد و سعی کرد تا همانند من دست ها و پاهایش را حرکت بدهد.

_ مسابقه ی رقصه؟!

سرم را چند بار چرخاندم که موهای بلندم در هوا پخش شد و هستی را به خنده انداخت.

_ بریز دختر. از این موقعیت ها کم گیر می یاد!

هستی که حسابی غرق رقص شده بود، دیگر حواسش به من نبود و تقریباً بالا و پائین می پرید.

_ حوصله ندارم!

نفس زنان دست شراره را گرفتم و از زیر آن چرخ زدم که هستی با صدای بلند خندید.

_ نبینم غمت رو رفیق!

شراره لبخند نصفه و نیمه ای زد و من با خنده دست هایش را بالا بردم.

_ ببین به همین راحت...

یکهو از حرکت ایستادم و حرف در دهانم ماند و نگاهم مات شخصی شد که با چشم هایی فراخ در آستانه ی در ایستاده و به من زل زده بود!

_ گاوت زائید!

نگاهم در سیاه چاله های نافذش گیر کرد و در اعماق تاریکی فرو رفتم و نفس زنان چشم به مردی با هیئت خاکستری دوختم که در دل سیاهی به نرمی پیش می آمد!

– عجب بارونی گرفته!

با صدای سرحال و بلند سامان به خود آمدم و چشم از رایکا گرفتم که با بی تفاوتی اطراف را از نظر می گذراند و برگشتم تا صدای موسیقی را که اینک عاملی مزاحم تصور می شد قطع کنم اما همان لحظه سر و کله ی هنگامه پیدا شد!

– ستاره ی سهیل شدی هنگامه!

هنگامه که با تعجب چشم روی سر و وضع آشفته ی هستی می چرخاند به سامان نگاهی انداخت و سهیل با خنده از آشپزخانه بیرون آمد.

– کی با من کار داشت؟!

– چی کار می کردی؟!

تشر هنگامه همه ی نگاه ها را متوجه ی آن دو خواهر کرد و باعث شد تکانی به خود بدهم و مداخله کنم.

– دعواش نکن. من بهش گفتم باهام برقصه!

هنگامه نگاهی سرزنش گر حواله ی من کرد و دستمالی که در دست داشت را روی میز کوبید و شانه ی خواهرش را گرفت و او را به طرف اتاق کوچکی برد که کنار آشپزخانه و برای استراحت بود.

– دادا بشین چرا سر پایی؟!

به داداش رایکا، صفا آوردی!

تعارف سهیل موجب تلطیف فضا شد و رایکا و سامان روی مبل کنار پنجره همان جایی که من و شراره نشسته بودیم نشستند اما من اصلاً از صمیمیت سهیل با رایکا راضی نبودم به نوعی از این که پای او در روابط دوستانه ام باز شده بود حس خوشایندی نداشتم!

– شالت رو بذار!

با تذکر شراره به خود آمدم و ناراحت از سرزنش شدن هستی، شال را از دور کمرم باز کردم.

– نخود چی ات خوب به سامان چسبیده ها!

از گوشه ی چشم به رایکا نگاه کردم که در سکوت و با همان بی تفاوتی آزاردهنده ی ذاتی اش شنونده ی صحبت های سامان و سهیل بود و در همان حال شال را روی سر انداختم.

– زن و شوهری کم تر دست به یکی کنین. یا تصادفی وقتی اینجا هستم پای کیا باز می شه و کار کابینت داره یا رایکا!

فقط یه در صد فکر کن الان شهاب این جا بود!

شراره پشت چشمی برایم نازک کرد و من را به این باور رساند که هنوز موقعیت بد میان ما سه نفر را درک نکرده است سپس برگشت تا به جمع مردها بپیوندد.

– خوب که چی؟!

مگه باباته که ازش می ترسی در ضمن من خودم طرف دار سفت و سخته شهاب هستم!

– خوب به خواسته ات رسیدی چون نامزد کردیم!

شراره به تندى و با حیرت چرخید و صدایش ناخودآگاه بالا رفت!

– چی؟!

با شهاب نامزد کردی؟!

دستم را جلو بردم تا روی دهانش بگذارم اما دیگر فایده ای نداشت چون توجه بقیه به ما جلب شد!

– کی نامزد کرده؟!

پاسخ بهت سهیل، سکوت من و هیجان مهار نشدنی شراره بود!

– شهاب و گیسو!

نگاهم به سهیل بود اما متوجه ی رایکا شدم که تکان سختی خورد و خود را کمی جلو کشید!

– به، به... مبارکا باشه گیسو خانم. ما غریبه ایم مگه؟!

لبخند اجباری به اشتیاق سامان زدم و چشم از آن ها گرفتم و به طرف سرویس رفتم.

– شراره باز شلوغش کرده!

– چی رو شلوغ کردم؟!

اصلاً این واسه این که به ما شیرینی نده رو نمی کرد!

از آن ها دور شدم اما هم چنان صدای اعتراض شان را می شنیدم و بغض ناخواسته به گلویم چنگ انداخت.

وارد راه روی کم نور ضلع جنوبی سالن شدم و خود را به داخل سرویس کشاندم.

قلبم کند می زد و صدایی در وجودم فریاد می زد که باز هم اشتباه می کنم اما من سرسختانه روی تصمیم می ایستادم!

دستم را روی شیر آب گذاشتم و به تصویر تکیده ی دختری خیره شدم که حسرت و اندوه از چشم هایش شره می کرد.

دختری که در جوانی دستش را رها کردم و او را به پرسه زدن در کوچه های یخ زده ی تنهایی و سرگردانی محکوم کردم.

من به این دختر جوانی و طراوت و ساده دلی اش را بدهکار بودم که با قساوت رایکا به تاراج رفت و اینک از او تنها جسمی بی روح باقی مانده بود!

بغضم آب شد و نتیجه اش تنها قطره اشکی سرگردان بود که از گوشه ی چشم روی گونه ام غلتید و بعد راهش را تا زیر چانه ام ادامه داد.

دستم را زیر شیر آب بردم و خواستم کمی آب سرد به صورتم بپاشم که دستگیره با صدای ضعیفی چرخید و در باز شد و نگاه من در دم میخ چشم های رایکا شد!

کمی زمان برد تا به خود آمدم و دستپاچه و متعجب چرخیدم و سینه به سینه ی او شدم!

– تو...

تاسیان

نگاه بهت زده ام از سینه ی پهنش بالا رفت و به چشم های سردش گره خورد و عطر آشنای خاطرات رنگ باخته ای در مشامم پیچید.

_ پس بالاخره تصمیم خودت رو گرفتی. اما چرا این قدر دیر؟!

نگاهم میان مردمک های بی روحش گشت و گشت و در آخر ناامید از یافتن ذره ای عطوفت زیر افتاد.

_ یه دختر ساده با کلی آرزوهای رنگی، زمان می بره تا بفهمه نباید به هر رهگذری دل ببندد!

چشم های خون سردش در پناه ابروهای درهم تنیده اش به ظن نشست و بعد از کمی تعلل دست بالا آورد و انگشت اشاره اش کنار صورتم و روی حلقه ی موهایم قرار گرفت!

_ عطر بارون رو داره!

این مرد با نزدیکی های بی قاعده اش داشت چه بر سر قلب بی نوایم می آورد؟!

با قلبی که دست از تپیدن کشیده بود، چشم بستم و انگشت او به نرمی پائین آمد و زیر چانه ام نشست و من از گرمای آن آتش گرفتم.

_ لب هات...

کاش کمی فاصله می گرفت تا می توانستم از عقم کمک بگیرم!

پلک های لرزانم با تأخیر باز شدند و خیره به چشم های خمار او شدم که روی لب هایم مانده بود!

_ طعم انار داره؟!

بغض لب هایم را لرزاند و نگاه رایکا بالا آمد و به چشم های نم دارم پیوند خورد.

_ چه طور تونستی با احساسم بازی کنی؟!

سینه ام از کمبود هوا به درد آمد و دستم بی اراده روی قلبش نشست و نالیدم: تو رو... خدا!

نگاه یخ زده اش شکست و انگشتش پائین تر رفت و روی گردنم لغزید و صدای بمش در گوش هایم زنگ کشید.

– خودت دیوونه ام کردی!

خودت دیوونه ام می کنی...

زمزمه اش و حالت آواره ی نگاهش که میان چشم ها و لب هایم می گشت نفس کشیدن را برایم غیر ممکن کرده بود!

– دختر... هی... دختر... دختر لب قرمزی... موحنایی... پیرهن گلی...

سینه اش را از روی پیراهن خاکستری که به تن داشت چنگ زدم و میان تک، تک واژه هایش جان دادم.

– هی... دختر... دختر لب اناری... چشم آهوئی... دختر رویا و خیال...

هق بی صدایی زدم و زانوهایم شل شدند و داشتم به طرف زمین کشیده می شدم که با دست دیگرش بازویم را گرفت و من را به دیوار پشت سرم چسباند.

– تو رو خدا... ولم کن!

عجزم، لبخندی دیوانه وار روی لب هایش نشاند و فشار ملایمی به چانه ام وارد کرد.

– چی شده که ترسیدی؟!

حالت عجیب چشم هایش لرزی آنی بر تنم نشاند و تقلا کردم که از دست هایش بگریزم اما او با همان یک دست من را مهار کرد و غرید: حق داری بترسی. باید از من بترسی. باید از کسی که با احساسش بازی کردی، بترسی دختر!

لحن حرف زدن و نگاه تازه اش، وحشت به دلم نشاند و او با خشونت آنی من را چرخاند و مقابل آئینه کشاند و چانه ام را محکم گرفت!

– حالا خوب نگاه کن. به تصویری که تو آئینه هست خوب نگاه کن!

برای رهایی تقلا کردم اما بی فایده بود و چشم های تارم روی وضعیتی که داشتیم گشت و او همان طور که با یک دست بازویم را داشت و با دیگری چانه ام را، نمی گذاشت کوچک ترین حرکتی بکنم.

– من تو این تصویر فقط یه دختر خیانت کار رو می بینم که لیاقت دوست داشته شدن رو نداره!
 با حرص و بغض خواستم سر عقب بکشم که او محکم تر من را گرفت و مانع شد و نیشخند زد.
 – می خوای نامزد کنی؟!

تمسخری که در نگاهش موج می زد، عمق وجودم را تکان داد و دست هایم سر شدند و در امتداد
 بدنم افتادند و تسلیم وار و دردمند به خون سردی جنون آمیز او نگاه کردم!

– بعد از اون همه وعده و وعید که بهم دادی حالا می خوای راحت بذاری و بری؟!

بعد از این که من رو تو جهنم پرت کردی، خودت عازم بهشتی؟!

تمام التماس و خواهش را در نگاهم ریختم و از آئینه به تیله های سیاه و وحشی اش زل زدم که
 عصیانی ویران گر در آن ها می جوشید!

– تو ولم کردی حالا از جونم چی می خوای؟!

سرش را پیش آورد و کنار گوشم پچ زد: می خوام خوشبختی ات رو ببینم. می تونم باز هم بهت
 اعتماد کنم؟!

چشم هایم روی هم افتادند و غرق در حسی کهنه شدم که تازگی داشت اما او اجازه نداد این حال
 دوام داشته باشد و در یک حرکت من را رها کرد و عقب کشید.

– فعلاً از نامزدی ات لذت ببر تا بعد!

آن قدر درگیر نزدیکی بیش از حد و هذیان هایی بودم که گفتم و نفهمیدم چه زمانی از مقابل نگاهم
 گذشت و من همان جا روی سرامیک های سرد و نمور سرویس ولو شدم.

دلیل این خصومت و کینه را درک نمی کردم وقتی مقصر آن جدایی خودش بود!

خیره به خطوط منظم زیر انگشت هایم اولین قطره ی اشک چکید و چیزی نگذشت که سیلی از
 ناراحتی و غصه صورتم را شست.

باید به او می فهماندم که با شهاب خوش حال هستم؟!

تاسیان

چیزی نگذشت که در با شتاب باز شد و صدای بهت زده ی شراره در فضا پیچید.

– گیسو؟!!

پیش از آن که به خود بیایم نزدیک شد و دست زیر بازویم برد و کمک کرد تا بایستم.

– چی شد؟!!

پاسخ سوالش را با نگاهی گنگ و سرگردان دادم.

– خوبی؟!!

سرم تیر کشید و از درد آن چهره در هم کشیدم که شراره دستپاچه شیر آب را باز کرد و مشتی آب به صورتم پاشید.

– چرا حرف نمی زنی؟!!

چی شده؟!!

آب کمی حالم را جا آورد اما نه در آن حد که بتوانم پاسخ سوال های پی در پی شراره را بدهم.

– رایکا چیزی بهت گفت؟!!

دست روی صورت خیسم کشیدم و چشم های سوزانم را به او دوختم.

– کجاست؟!!

صدایم به حدی گرفته بود که گویا از قعر چاه بیرون می آمد.

– رفت!!

با سستی برگشتم که شراره دوباره بازویم را گرفت و من را به خارج از سرویس هدایت کرد.

– دعواتون شد؟!!

پاهایم یارای ایستادن نداشتند به همین خاطر خودم را روی نیمکتی رها کردم که ورودی راه رو تعبیه شده بود و شراره هم با همان چشم های نگران که کنجکاوی از آن ها می بارید کنارم نشست.

_ نمی تونم تحمل کنم... فکر کردم می تونم... فکر کردم وقتی برام مهم نباشه راحت نیست!

شراره دست یخ زده ام را میان دست های گرمش گرفت و مصلحت اندیشانه زبان چرخاند.

_ گیسو، عزیزم نمی خوام سرزنشت کنم اما بهت گفتم که به اون آدم نزدیک نشو. دروغ نمی تونم بگم من هم اول تحت تاثیرش قرار گرفتم. گفتم عجب خری هستی که هم چین آدم آسی رو ول کردی اما الان می گم که اشتباهه... از روزی که سر و کله اش پیدا شده تو هر روز حالت بدتر از روز قبله!

به چشم های متأسفش خیره شدم و برای نخستین بار تصمیم گرفتم که از حماقتم نزد کسی سخن بگویم.

_ من و شهاب محرم بودیم. قرار بود خیلی زود با هم ازدواج کنیم!

چشم هایش در دم درشت شدند و لب هایش با بهت از هم فاصله گرفتند.

_ دوستش داشتم... دوستم داشت... هر چی کمبود تو زندگی ام داشتم رو تو نگاه و کارهای اون دنبالش می گشتم... فکر می کردم مرد سوار بر اسب سفید من، نجات دهنده ی من اونه. جوون بودم شراره... احساساتم هنوز خام بود. با توجه به اختلاف هایی که با خانواده ام داشتم و اون شکلی فرار کردنم از خونه، طبیعی بود که خیلی زود بهش وابسته بشم!

شراره با سردرگمی دستم را فشرد و سکوت کرد تا ادامه بدهم.

_ همه چی داشت خوب پیش می رفت تا این که شمال عروسی رفتیم. اون جا بود که با رایکا آشنا شدم. تو یادت نیست چون همه ی حواست پیش سامان بود. همون جا حس کردم قلبم یه طور دیگه می زنه. یه جوری که هیچ وقت برای شهاب نکوبید. من، شهاب رو فقط به چشم یه قهرمان می دیدم. کسی که قرار بود من رو از منجلابی که توش افتاده بودم نجات بده اما رایکا یهو دنیام شد!

_ چه اتفاقی افتاده؟!

با صدای سامان به رو به رو نگاه کردم و او را دیدم که دست به کمر و شاکی به من زل زده بود.

_ چی به رایکا گفتمی که این طوری گذاشت، رفت؟!

تاسیان

تا دم در باهاش رفتم. هر چی هم اصرار کردم توضیح نداد. تو یه چیزی بگو!

شراره شماتت و لحن تند سامان را تاب نیاورد و به سرعت بلند شد و صدا بالا برد.

– این چه طرز حرف زدن سامان؟!

اون دوست شلغمت یهو رم کرد به این بنده خدا چه ربطی داره؟!

سامان نگاه تند و تیزی حواله ی زنش کرد و کوتاه نیامد.

– من خاک بر سر اومدم یه لطفی بکنم و دست گیسو رو بند کنم اما انگار دارم جای ثواب، کباب می شم!

– چه خبره؟!

سهیل و هنگامه با تعجب به جمع متشنج ما پیوستند و من فکر کردم که برای موضوع پیش آمده باید توضیحی بدهم به خاطر همین بلند شدم.

– معذرت می خوام. انگار همه تون رو ناراحت کردم!

شراره با غصه به من نگاه کرد و هنگامه چشم هایش را تنگ کرد و سامان از جانب همه دوباره به حرف آمد.

– ما راضی نیستیم که تو ناراحت باشی به خاطر همین که دهن مون رو بستیم اما فکر کنم بعد از ماجرای امروز حق مون هست که بدونیم رابطه ی تو با رایکا چیه؟!

ضعفی که بر من عارض شده بود باعث شد سرم گیج برود به خاطر همین شانه ام را به کنج دیوار تکیه دادم و لب باز کردم.

– اگه یادت بیاد تو بودی که اصرار داشتی کار رایکا رو قبول کنم!

– آره من بودم. گردنم بشکنه. خودم بودم. گناه کردم؟!

سهیل دستش را روی شانه ی سامان گذاشت تا او را دعوت به آرامش کند.

– داداش، خودت رو ناراحت نکن!

تاسیان

– گناه رو تو نکردی سامان اما دیدی که نتیجه ی اصرارت چی شده؟!

هنگامه که تا این لحظه ساکت بود قدمی جلو آمد و لب باز کرد.

– چی شد؟!

شکی که در چشم هایش موج می زد قلبم را سوزاند.

– من و رایکا دوست بودیم...

جمله ام گویا حامل شوک عظیمی برای آن ها بود که در یک لحظه همه شان خشک شدند!

– تو عروسی شمال، همون شبی که با شراره آشنا شدی با هم دوست شدیم...

هنگامه و سهیل که از موضوع بی خبر بودند نگاهی استفهامی به یک دیگر انداختند و من زبان روی لب های خشکم کشیدم.

– دوستی مون زیاد طول نکشید. اون شب افتتاح کافه بعد از چند سال هم دیگه رو دیدیم!

سکوت کردم و به چشم های تک، تک شان نگاه کردم که تأثیر حرف هایم را ببینم و وقتی دیدم هیچ کدام از آن ها قصد شکستن سکوت را ندارند آهی کشیدم و به طرف سالن رفتم که صدای هنگامه بلند شد.

– کی بهم زد؟!

پوزخندی زدم و سرم را روی گردن چرخاندم و از گوشه ی چشم نگاهش کردم.

– مهمه؟!

لب هایش با تحکم و بدون مکث جنبیدند.

– خیلی!

قلبم تیر کشید و بعد از قدری تعلل سر پایین انداختم و بدون این که نگاه شان کنم در سکوت آن جا را ترک کردم.

قبل از این که در ماشین را باز کنم، بازویم از عقب کشیده شد و با شتاب برگشتم که با چهره ی
برافروخته ی سامان مواجه شدم!

– حتی یه درصد فکر نکن قصه ای که اون تو سرهم کردن رو باور کردم!

– ولش کن سامان، چی کارش داری؟!

سامان بدون این که به شراره توجه ای کند نگاه مستقیمش را به من دوخت و از میان دندان هایش
غرید: رابطه ی تو و رایکا هر چی که هست همین امروز می فهمم!

کلافه و عصبی خود را عقب کشیدم و صدا بالا بردم.

– ول کن سامان، چه رابطه ای؟!

همه چی همونی بود که تعریف کردم!

پوزخند صدا داری زد و دست به کمر شد.

– که همه چی همون بود، آره؟!

شراره با عصبانیت کنارم ایستاد و رو به سامان توپید: داری چی کار می کنی؟!

عقلتو از دست دادی؟!

قبل از این که جمله اش تمام شود، سامان بازوی من را دوباره محکم گرفت و به طرف ماشین خودش
کشاند!

– الان می فهمیم کی بی عقله؟!

شراره معترضانه دنبال ما دوید اما سامان بی توجه به اخطارهای او در ماشینش را باز کرد و با زور من
را روی صندلی نشاند و در را قفل کرد و رو به شراره که با بهت بر سر او فریاد می کشید، غرید: برو تو
تا من پیام!

دیگر فرصت اعتراض بیش تر را به او نداد و سوار شد و من نفس زنان و با خشم فریاد زدم: داری چه
غلطی می کنی؟!

تاسیان

نیشخندی زد و اتومبیل را روشن کرد و از مقابل نگاه مبهوت شراره گذشت!

_ خوب تعریف کن!

با حرصی آمیخته به بغض غریدم: دست از سرم بردار سامان، چی می خوای بشنوی؟!

او هم عصبی بود چنان که ملاحظه را کنار گذاشت و فریاد کشید: هر غلطی کردی رو می خوام بشنوم!

به جون شراره که از جون برام با ارزش تره اگه بخوای چرت بهم بیافی کلامون بد تو هم می ره!

خبره به نیم رخ برافروخته اش نیشخند زدم.

_ دوشش داری که!

سر چرخاند و نگاه گنگی به من انداخت!

_ نداشته باشم؟!

دست به سینه تکیه دادم و نگاه به رو به رو دوختم.

_ تعریف کن. می خوام ببینم با کی طرفم؟!

داداشم داره براش کار می کنه. باید این آدمو بیش تر بشناسم!

با آشوبی که ناگهان در وجودم پا گرفت صاف نشستم و دوباره به طرف او چرخیدم.

_ تحت هر شرایطی باید باهاش کار کنی!

نگاهش به بهت نشست و ناگهان روی ترمز کوبید که به جلو پرت شدم و سرم با شتاب به شیشه ی

جلو اصابت کرد و صدای فریادم بالا رفت: چی کار می کنی؟!

نگران و کلافه خم شد.

_ چی شد؟!

خوبی؟!

با درد چشم بستم و چهره در هم کشیدم.

_ تو کار من دخالت نکن. رابطه ی من با رایکا ربطی به مسائل کاری شما نداره!

نفسش را با حرص از سینه بیرون داد و صاف نشست و من پیشانی ام را مالیدم.

_ این قضیه این جا تموم نمی شه!

معلوم بود که به سختی دارد خود را کنترل می کند تا چیزی بار من نکند و من از فرصت به دست آمده استفاده کردم و سر به صندلی چسباندم و درد پیشانی آن را بهانه کردم تا ساکتش کنم!

_ گلرخ به خدا دیگه نمی کشم. همین دو روز هم به زور می یام. چند وقته حوصله ی هیچی رو ندارم.

_ چرا قربون شکلت بشم؟!

تو که تو این فازا نبودی. اتفاقی افتاده؟!

نچی کردم و ساک را روی میز مقابلش کوبیدم و شال را باز کردم.

_ انگار دپرس شدم. هر چند وقت یه بار عود می کنه.

گلرخ لبخند زد و بطری کوچک آب معدنی را به طرفم گرفت.

_ آخه جز تو به کی می تونم اعتماد کنم؟!

چند نفر اومدن اما هیچ کی تو نمی شه!

همان طور که سر بطری را باز می کردم، نگاه چپی به او انداختم و کمرم را به لبه ی میز تکیه دادم.

_ آره جون خودت... فصل هندونه نیست حاجی!

گلرخ خنده ی نمکینی کرد و من جرعه ای آب نوشیدم تا قدری از عطش کم کند.

_ خوب بهت عادت کردم. دختر کجا می تونم یه مربی خوب مثل تو پیدا کنم آخه؟!

بطری را روی میز گذاشتم و لب پیچاندم.

_ فعلاً که هستم تا یه نفر رو پیدا کنی.

گلرخ کلافه از روی صندلی بلند و کمی روی میز خم شد تا بهتر به من تسلط داشته باشد.

_ باز داری حرف خودت رو می زنی که!

همان طور که کف دستم روی میز بود، صاف شدم و چهره در هم کشیدم.

_ اون مدیره نجسب کی بود، معرفی کردی؟!

ابروهایش را به نشانه ی تفکر کمی جمع کرد و بعد از مکث کوتاهی لب جنباند.

_ احمدی؟!

_ سر و ته سالن دوازده متر نمی شه، چهل نفر آدم رو می خواد یه جا براش تمرین بدم. انگار قراره

باهاشون دومینو بازی کنم!

گلرخ خندید و سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد.

_ متاسفانه به خاطر همین طرز برخورد، هیچ کس پیشش موندگار...

_ ا... فکر کردم کسی نیست!

تکانی خوردم و برگشتم که نگاهم به جوان بلند قدی افتاد!

_ تعطیل نکردی گلرخ؟!

تاسیان

در فرصتی که مرد جوان به نشانه ی ادب رویش را برگردانده بود، شال را روی موهایم کشیدم.

_ بیا ارسلان. خیلی وقته تعطیل شده. گیسو دوستمه.

نگاه سؤالی ام را به گلرخ دوختم که بلافاصله دهان باز کرد.

_ داداشمه!

_ سلام.

این بار نگاه دقیق تری به مرد انداختم که شباهتی انکار نشدنی با گلرخ داشت مخصوصا در سیاهی چشم و کلفتی ابروهایش!

بعد از سلام و احوال پرسی، گلرخ خم شد و سوئیچ ماشینش را از کشوی میز برداشت.

_ چه خبر، این طرفا؟!

_ ماشینم رو دادم دست امیر سرویشش کنه. نزدیک بودم گفتم پیام با هم بریم.

گلرخ میز را دور زد و من هم ساکم را گرفتم.

_ عازمی؟

ارسلان در پاسخ به او تنها سرش را تکان داد و من به طرف گلرخ برگشتم.

_ خوب عزیزم با من کاری نداری؟

گلرخ بوسه ای روی گونه ام کاشت و دستش را روی کتفم گذاشت.

_ نه قربونت. مواظب خودت باش.

با هر دو نفر خداحافظی کوتاهی کردم و جلوتر از آن ها از باشگاه بیرون رفتم اما هم چنان صدای گفت و گوی آن ها را می شنیدم که به فاصله ی کمی از من می آمدند.

_ من آرایشگاه کار دارم. خونه نمی یام!

_ ای بابا پس من چی کار کنم؟!

تاسیان

ماشین هم که ندارم!

_ همین جا دربست...

بی اختیار برگشتم و به آن ها نگاه کردم.

_ ببخشید!

آن ها که هم چنان سرگرم حرف زدن بودند، نگاهم کردند و من با تردید به ماشینم اشاره کردم.

_ آگه بخواین می رسونم تون!

چشم های ارسلان برق زدند و بی تعارف جلو آمد.

_ دست تون درد نکنه.

با گیجی به گلرخ نگاه کردم که سعی داشت با فشار دادن لب هایش جلوی خنده اش را بگیرد.

_ یه کم پرو هست. تو ببخش!

ارسلان با خنده به طرف ماشین آمد.

_ آبجی بزرگه هوای داداشت رو داشته باش!

لبخند کوچکی به گلرخ زدم و سویچ را از جیب ساک در آوردم.

_ خواهش می کنم. این چه حرفیه؟!

بعد از این که ساک را در صندلی عقب گذاشتم، هر دو نشستیم و من با زدن راهنما از پارک خارج شدم.

_ کم و بیش با دوست های گلی آشنا هستم اما تا به حال شما رو ندیدم!

لبخند کوچکی زدم و آئینه ی جلو را کمی تنظیم کردم.

_ کم سعادتی بنده بود!

ارسلان نگاهی به جلو انداخت و دوباره به حرف آمد اما تمام حواس من درگیر رایکا بود!

_ نفرمائین. از دوستان دانشگاه هستین یا...

میان حرفش پریدم تا برای گرفتن پاسخ بیش از این به زحمت نیفتد چون آن طور که فهمیده بودم، ارسلان، جوان خوش صحبتی بود.

_ مربی هستم.

ارسلان خنده ی کوتاهی کرد و دستش را روی زانو کوبید و دوباره دهان باز کرد اما کاش می دانست که من اصلاً مصاحب خوبی برایش نیستم وقتی باید به چاره ای می اندیشیدم که چگونه رایکا را از تصمیمی منصرف کنم که غافلگیرانه گرفته بود!

_ خیلی هم خوب...

بقیه ی حرف هایش را نشنیدم چون لحن سرد و خالی از حس رحمت در گوشم زنگ کشید که ادعا کرده بود رایکا عذر من را از باشگاه خواسته است!

_ گیسو خانم!

صدای بلند ارسلان رشته ی افکارم را برید و ناخواسته پا روی ترمز فشردم که ماشین تکان سختی خورد و از حرکت ایستاد و من وحشت زده به چراغ قرمز زل زدم!

_ حال تون خوبه؟!

با چشم هایی درشت و قلبی پر تپش نگاه از ردیف اتومبیل ها گرفتم و چشم به ارسلان دوختم.

_ گیسو خانم خوبین؟!

آب دهانم را به زحمت فرو دادم و در پاسخ به نگرانی او تنها توانستم سر بجنبانم.

_ می خواین من پشت فرمون بشینم؟

دست های لرزانم را دور فرمان مشت کردم و در سکوتی دلهره آور سر بالا انداختم که بعد از چند ثانیه خیرگی برگشت و کمربندش را باز کرد.

– پیاده شین، جامون رو عوض کنیم.

– لازم نیست... معذرت می خوا...

سر چرخاند و این بار با تحکمی نگاهم کرد که نشان می داد هیچ قصد تعارف تکه پاره کردن ندارد.

– من جونم رو از سر راه نیاوردم!

گستاخی اش هیچ به مذاقم خوش نیامد به همین خاطر اخم کردم و علی رغم لرزشی که هنوز در تنم بود به تندی زبان چرخاندم.

– می تونین بقیه ی مسیر رو خودتون برین!

کمی به چشم هایم نگاه کرد سپس در را باز کرد و در همان حال دستور داد.

– بشین این طرف، جون تو الان مهم تره!

دهانم از خودمانی شدن یهویی اش باز ماند و وقتی در طرف راننده را باز کرد با اکراه خود را روی صندلی شاگرد کشیدم و او هم به سرعت سوار شد و با توجه به سبز شدن چراغ و بوق سایر اتومبیل ها، حرکت کرد.

– از گلرخ بعید بود هم چین دوستای سر به هوایی داشته باشه. احتمالاً می دونی که چه قدر منضبط و دقیقه!

آرنجم را روی پنجره گذاشتم و سر دردناکم را به دستم تکیه دادم و بی توجه به توهین آشکار مرد کناری ام چشم بستم چون حالت تهوع عجیبی به سراغم آمده بود.

– البته من حس می کنم چیزی باعث ناراحتی ات شده و حواست رو پرت کرده چون ورزش کار ها در همه ی زمینه ها قانون مند هستن!

آب دهانم را فرو دادم و صدایی نامفهوم از گلویم خارج شد.

– اگه من نبودم مطمئن باش که تصادف کرده بودی. انگار خواست خدا بود امروز بر حسب تصادف من هم سفرتم شدم!

من که فهمیده بودم، بغل دستی ام قصد کوتاه آمدن ندارد چشم باز کردم و پنجره را پائین تر کشیدم تا هوای آزاد کمی حالم را بهتر کند.

_ دفعه ی بعد ندونسته کسی رو دعوت نمی کنم. برام درس عبرت شد!

مرد کناری ام ناگهان زیر خنده زد و من با دهانی باز نگاهش کردم.

_ بچه بودم بیش فعال بودم. مامانم می گه کلی دکتر من رو برده. خودم هم کم و بیش یه چیزایی رو یادم می یاد اما هیچ کدوم چاره نشد تا این که بزرگ شدم کم، کم خوب شدم.

باد خنک از تلاطم درونم کاست و باعث شد روی افکارم تمرکز بیش تری داشته باشم.

_ ربطی به موضوع بحث ما داشت؟

این بار بلند تر خندید و من به این نتیجه رسیدم که برخلاف شباهت ظاهری، این مرد در سایر ویژگی های شخصیتی هیچ شباهتی به خواهر متشخص خود ندارد!

_ دقیقاً ربط داره چون از این به بعد چه تصادفی و چه اختیاری اگه دیدمت قول می دم ندارم رانندگی کنی!

پوزخندی زدم و دوباره به خیابان پر ترافیک ابتدای شب خیره شدم.

_ من هم اعتراضی نمی کنم!

_ صد در صد!

از کدوم طرف؟

_ چی؟!

_ خونه ات دیگه!

نگاهی عاقل اندر سفیه حواله اش کردم تا به او بفهمانم که اکنون دچار عدم رشد سلول های ذهنی شده است و باید مراجعه ی دوباره ای به پزشک بکند!

_ انگار من باید شما رو برسونم!

خنده ی بلندی سر داد و سرعتش را کمی بالا برد.

_ قربون دستت. من هنوز جوون هستم. یه ایل عقب افتاده هم منتظرن تا فردا گردش ببرم شون!

ناراضی از صمیمیت زودهنگامش زبان به اعتراض باز کردم.

_ همیشه این قدر زود با همه گرم می گیرین؟!

خنده اش به لبخندی نرم تبدیل شد و نگاهی به آئینه ی بغل انداخت.

_ دنیا پر از جنگ و دعوا و ناخوشیه. آدم ها هم که همه شون یا افسرده ان یا بی حوصله. چه فایده

داره من هم به اونا اضافه بشم؟!

متفکرانه لب جنباندم.

_ استدلال جالبی بود!

_ خوب کدوم طرف؟

آدرس را به او دادم و بقیه ی راه در سکوت من و پر حرفی های ارسلان گذشت.

در طول مسیر از شغلش و فواید و خطرات آن گفت و من گرچه اظهار نظری نمی کردم اما واقعا جذب کارش شدم.

طبیعت گردی!

بالاخره به خانه رسیدیم و من کمی خجول از اتفاقی که افتاده بود، لب به عذر خواهی باز کردم.

_ قرار بود برسونمت اما...

_ حالا اگه وقت کردی یه بار همراه مون بیا.

لبخند قدر شناسانه ای زدم و بعد از تشکر پیاده شدم و او هم متعاقب من پائین آمد.

_ چه طوری می ری؟!

با خنده به مسیری که آمده بودیم، اشاره کرد.

تاسیان

– ماشین پیدا می شه.

سوئیچ را داد و من بعد از خداحافظی برگشتم که صدای متعجبش متوقفم کرد.

– همین؟!

دستم روی دستگیره ماند و نگاه سؤالی ام را به او دوختم.

– بله؟

– می خواستم بگم بعداً چه طوری هم رو پیدا کنیم؟

ابروهایم بالا پریدند و کاملاً به طرف او برگشتم.

– یعنی چی؟!

قدمی به جلو برداشت و دست در جیب شلوار جینش فرو برد.

– گلرخ هست اما اون قدر سرش شلوغه که می دونم یادش می ره. محض اطمینان کارتم رو داشته باش.

به کارت ویزیتی که طرفم گرفته بود، نگاه کردم و با مکث آن را از میان انگشت هایش بیرون کشیدم.

– هر وقت آماده بودی، خبر بده.

– حتماً. ممنون.

بعد از خداحافظی وارد خانه شدم در حالی که لبخندی بی اختیار کنج لب هایم نشسته بود.

پسر پر حرفی بود اما هم صحبتی با او لذت بخش بود به طوری که مشکلات را به طور موقت از ذهنم زدود.

در یک قدمی پله ها، صدایی آشنا نظرم را جلب کرد و از حرکت ایستادم.

– جاوید هم دوست داشت، بیاد اما هر دو مون با هم نمی تونستیم مرخصی بگیریم.

– وچه ره نیاردی، دلم تنگشه!

تاسیان

حالت تهوع دوباره به سراغم آمد و ساک از میان انگشت های بی حسم رها شد و همان جا کنار پله ها آوار شدم!

_ نمی یاد عزیز. خیلی بهت سلام رسوند.

_ خدا سلامتی هده. همین که خوب باشه من راضی ام!

سرم تیر کشید و چشم هایم سوختند و محتویات معده ام تا حلقم پیش روی کرد.

_ خودت خوبی عزیز؟

می گفתי پات درد می کنه!

دستم را روی پله گذاشتم و تلاش کردم تا نسبت به صدای آن زن بی تفاوت باشم که چون چکش در سرم می نواخت و جانم را به درد آورده بود.

_ گیسو؟!

شهاب هراسان در حیاط را بست و با قدم هایی بلند سمت من آمد و مقابلم زانو زد.

_ عزیزم چت شده؟!

نگاه تار و سوزانم را به چشم های دل واپسش دوختم و نالیدم: شهاب...

ناگهان عق زدم!

سر خم کردم و پشت سر هم عق زدم و فقط زرداب بالا آوردم.

عق زدم و تمام دردی که چون سم در خونم جریان داشت را بالا آوردم و صدای شهاب را ترس لرزاند.

_ جانم... چی شد عزیزم؟!

ناخن هایم را روی پله کشیدم و نگاه تب دارم را به او دوختم و نفس زنان زبان چرخاندم.

_ من و... من و ببر شهاب!

شانه هایم را گرفت و با نگرانی روی صورتم خم شد.

تاسیان

_ عزیز دلم آروم باش. چرا این قدر رنگت پریده؟!

کجا بودی؟!

تمام خواهش و التماسم را در نگاهم ریختم و بی توجه به وضع رقت بارم حق زدم.

بدون بغض و تهی!

_ چرا... تموم نمی شه؟!

مردمک های ترسیده اش میان چشم هایم گشت و من حق دیگری زدم.

_ گیسو جان... شهاب پسر!

صدایش تکان سختی به من داد و نگاهم مات چشم های شهاب شد که جا خورده و سردرگم به بالای سرم دوخته شد.

_ کی اومدین؟!

_ عمه جان!

_ جان عمه... قربونت بشم.

نگاه شهاب به طرف من کشیده شد و بعد از مکثی کوتاه فشار ملایمی به شانه هایم وارد کرد و با نگاهی اطمینان بخش کمک کرد تا روی پاهای لرزانم بایستم و من با آستین مانتو روی لب هایم کشیدم.

_ سلام عمه، خوش اومدی!

_ خوش باشی پسر... وای گیسو... چی شده؟!

دخترم چرا رنگت پریده؟!

همانند طفلی بی پناه خود را به شهاب چسباندم و او دست دور شانه هایم حلقه کرد.

_ فشارش افتاده. نگران نباشین.

دست آن زن که روی بازویم قرار گرفت لرزی آنی بر تنم نشست و نفسم برای لحظه ای قطع شد.

– مادر چی شده؟!

حس می کردم روح از بدنم جدا شده و صداها در مغزم در هم می پیچیدند و نگاهم با سرگردانی میان شهاب و گیلانه می دوید و در یک آن در آغوش شهاب بی هوش شدم!

به این بی هوشی احتیاج داشتم تا برای مدت کوتاهی هم که شده ظلم رایکا را فراموش کنم. پس زدنم برای بار دوم را از خاطر ببرم. این بی هوشی تاوان قلبی بود که از زمان شنیدن این خبر، منت وار در سینه ام می کوبید و یاری ام نمی کرد.

انگار در تب می سوختم و صداهایی نامفهوم و آشنا می شنیدم و سایه هایی که بالای سرم در حرکت بودند اما هیچ درکی از زمان و مکان نداشتم فقط گاهی حس خیزی روی پیشانی ام من را می لرزاند یا پوست دستم می سوخت و من از خوابی عمیق می پریدم.

گلویم چون صحرایی خشک شده که در پی قطره ای آب بود و سرفه ای ناگهانی موجب باز شدن چشم هایم شد.

– هیس... آروم باش عزیزم.

به شهاب نگاه کردم که کنارم روی تخت نشسته بود و به سختی لب زدم: آب!

شهاب خم شد و از پارچ روی کنسول لیوانی آب ریخت و زیر سرم را گرفت و کمک کرد تا جرعه ای بنوشم.

– بازم می خوری؟

سر بالا انداختم و او با ملایمت بالش زیر سرم را مرتب کرد.

– بهتری؟

نگاهم از چشم های سرخ و موهای پریشانانش به طرف پنجره کشیده شد.

– ساعت چنده؟

تاسیان

دستی میان موهایش کشید و آرنج یکی از دست هایش را روی زانو گذاشت و در همان حالت خمیده نگاه کرد.

– چهار صبحه!

نگاه تب دارم را به چشم هایش دوختم که دردی عمیق گوشه های آن را چین انداخته بود.

– چرا نخوابیدی؟!

لبش به لبخندی تلخ باز شد.

– به نظرت چرا؟!

خیره، خیره نگاهش کردم شاید از چشم هایش چیزی بفهمم اما وقتی دیدم قصد بروز دادن ندارد زبان روی لب های خشکم کشیدم و به حرف آمدم.

– گیلانه اومده. می دونی که در حالت عادی اون نمی یاد، آهو پیشش می ره...

صاف شد. می دانست که میان حرف هایم می خواهم چه بگویم که این گونه گارد گرفت.

– الان که اومده معلومه آهو از تصمیم مون بهش گفته!

سکوت کردم تا بقیه اش را شهاب بگوید. باید حرف می زد تا پی به عمق افکارش می بردم اما او چون همیشه جانب احتیاط را رعایت کرد.

– چه تصمیمی؟!

انگشت های لرزانم را در هم فرو بردم و با قلبی که ریتم نامنظمی گرفته بود پاسخ دادم.

– در این مورد قبلاً صحبت کردیم. قرار شد که هر چه زودتر ازدواج کنیم!

لب هایش را روی هم فشرد و دست هایش را در هم قلاب کرد و بعد از چند ثانیه درنگ چشم از من گرفت.

– این قراری که می گی رو کی و چه زمانی گذاشتیم؟

تاسیان

چیزی که در خاطر من هست تاریخش خیلی وقته گذشته!

بغض به گلویم چنگ انداخت و با صدایی مرتعش نامش را خواندم.

_ شهاب؟!

سرانجام توانستم عصبانی اش کنم اما عصبانیت شهاب هم دوست داشتنی بود چون نهایت از کوره در رفتنش گره شدن ابروهایش می شد.

_ این طوری صدام نکن. می خوامی با خودت چی کار کنی؟

می خوامی با زندگی مون چی کار کنی؟

بفرما دیگه... می خواستی پای من رو به این خراب شده باز کنی که کردی بفرما الان دقیقا روی تختی نشستم که براش کلی رویا چیده بودیم!

قلبم محکم کوبید و شانه هایم بالا پریدند و با درد به چشم های تیره اش خیره شدم.

_ می خوامی باز رویا بافی کنی؟

می تونی از پشش بربیای؟!

پتوی زیر دستم را چنگ زدم و با بغض و درماندگی نگاهش کردم که تاب نیاورد و بلند شد.

_ استراحت کن. فشارت خیلی پایین بود. عمه هم هر نیم ساعت می یاد بهت سر می زنه.

خم شد و پتو را کمی بالا کشید اما قبل از آن که دوباره کمر راست کند دست انداختم و یقه ی باز بلیزش را با انگشت های نیمه جانم گرفتم و با صدایی لرزان گفتم: خیلی وقته رویا نمی بافم چون دارم تو واقعیت زندگی می کنم!

مردمک های جا خورده اش گرم شدند و دست روی دستم گذاشت و زمزمه کرد: به دنیای ما خوش اومدی!

دستم را به نرمی جدا کرد و با تعلل ایستاد و نگاه آخر را به من انداخت.

_ تو باید خوش بخت بشی!

نفس زنان چشم بستم و بعد از چند ثانیه صدای بسته شدن در اتاق را شنیدم و بغضم به نرمی آب شد.

حتی اگر تا پای مرگ هم می رفتم باز هم شهاب با استدلال های منطقی خود من را به زندگی امیدوار می کرد.

این مرد یاد گرفته بود که چگونه احساسات خود را مهار کند و ابتدا از دریچه ی عقل به اتفاق ها نگاه کند و همین دوباره فتح کردنش را برای من غیر ممکن کرده بود!

نگاه وحشی و خودسر دخترک لحظه ای از خاطرش محو نمی شد. چشم هایی که در خفا او را دعوت به مبارزه ای تن به تن می کردند و رایکا بی مهابا تسلیم این هیجان غریزی می شد. غریزه ای که چند روز پیش در جزیره تا پای تکرار تجربه ای کهنه و ناب پیش روی کرده بود و اگر در یک لحظه به خود نمی آمد دوباره در گرداب احساسات فرو می رفت!

پا روی پا انداخت و از پنجره به آسمان گرفته و تیره خیره شد که تصویر محوی از چشم های کشیده ی دختری را ترسیم می کرد که خنده کنان می چرخید و کمرش را تاب می داد!

کج خندی زد و با یادآوری آن رقص ماهرانه به نرمی سر تکان داد. معلوم بود که حسابی در زمینه ی رقص پیش رفت کرده است به گونه ای که رایکا دیگر نمی توانست ضعفش در انجام حرکات موزون را دستاویزی کند و به او بخندد.

هنوز محو تماشای گردش موهای سیاه او در هوا بود که صدای گیسو در سرش پیچید.

داشت ازدواج می کرد آن هم با شهاب؟!

لبخندش به پوزخند تبدیل شد و دندان روی هم سایید.

چگونه می توانست به آن دختر بچه سال بفهماند نباید با او وارد بازی شود که نتیجه اش از ابتدا معلوم است؟!

گوشی تلفن را روی زانو کوبید و لب زیرینش را به دندان گرفت و غرق در تفکرات خود شد به گونه ای که متوجه ی آمدن حامد به اتاق نشد.

_ رایکا؟!

سر چرخاند و از گوشه ی چشم به حامد نگاه کرد.

_ کجایی دو ساعته دارم صدات می کنم؟!

دوباره به آسمان نگاه کرد اما دیگر خبری از آن نگاه ستیزه جو نیافت به جایش ابرهای تکه، تکه در سینه ی آسمان پیش روی می کردند.

_ چی شده؟

حامد که متوجه ی حال عجیب او شده بود جلو آمد و پرونده ای را مقابل چشم هایش تکان داد.

_ این ها رو امضا کن تا جنس رو تحویل بگیریم.

سفارش ماه بعد رو هم ثبت کردم. قربون دستت یه ندا هم به بانک بده تا وام مون رو چند روز زودتر اوکی کنن!

با اکراه پرونده را از دست حامد بیرون کشید و روی پا گذاشت.

_ مگه صفاری پی گیر نیست؟

حامد خودکار را از جیب بلیزش بیرون کشید و به او داد.

_ اون بنده خدا که یه پاش بانکه و یه پاش شرکت اما خوب تو حرف بزنی فرق می کنه!

رایکا همان طور که بی حوصله زیر برگه ها را امضا می کرد، سر تکان داد.

تاسیان
_ از رئیس چه خبر؟

حامد که بالای سر او ایستاده و چشم به پرونده دوخته بود، تکانی خورد و خود را کمی جمع کرد و رایکا پوزخند نامحسوسی زد.

_ داداش من رو با بابات در ننداز!

رایکا امضای آخر را هم زد و پرونده را بست و آن را بالا گرفت.

_ مثل همیشه کارت خوب بود. می دونی که تو این شرکت فقط به تو اعتماد دارم!

حامد با تعلل پرونده را گرفت و نفسش را با صدا از سینه بیرون داد.

_ خیالت جمع باشه. حواسم به همه چی هست.

رایکا با رضایت سر تکان داد و حامد هم بدون حرف اضافه ای اتاق را ترک کرد. مرد جوان با خشمی که در لحظه وجودش را در نوردید دوباره به آسمان خیره شد.

حس می کرد حکم مترسکی را دارد که محض تمسخر در رأس این شرکت بزرگ قرار دادند کما این که تمام امور در خفا و از طریق رابط ها به هاتف گزارش می شد!

همان طور که در صندلی راحتی اش فرو رفته بود با شک و ظن هایش در کشمکش بود که صدای پیام تلفن او را از افکارش بیرون کشید.

با بی تفاوتی آرنجش را به زانو تکیه داد و تلفن را مقابل چشم هایش بالا برد و روشن کرد که چشمش به پیام کوتاهی افتاد.

چهره اش در دم باز شد و لبخند شرارت باری ناخواسته کنج لب هایش نشست.

پس بالاخره از شماره استفاده کرد!

« ما با هم توافق کردیم. الان نمی تونی بیرونم کنی! »

این دختر بدون آن که بداند با لجاجتی کودکانه داشت با آتش بازی می کرد!

« فکر نمی کردم دختر سهلی باشی البته یه چشمه اش رو بهم قبلاً نشون داده بودی! »

پیام را نوشت و بدون کوچک ترین تردیدی آن را ارسال کرد.

باید از او فاصله می گرفت قبل از این که بسوزد چون این بار دیگر کسی نمی توانست مانع نزدیکی اش به گیسو شود!

با صدای زنگ تلفن چشمش روی شماره سر خورد و چهره اش کم، کم سخت شد و تلفن را میان انگشت هایش فشرد به طوری که سر پنجه هایش سفید شدند و با تعلل تماس را برقرار کرد و تلفن را به گوش چسباند.

_ سلام... آقا!

پاسخ سلامش خنده ای کریحه توأم با صدای جیغ کودکانه ای شد و او به تندى چشم بست و دست دیگرش را مشت کرد.

_ فکر نمی کردم یه روزی شاهد داماد شدن پسر کوچیک ترم باشم.

هاتف خنده اش را تکرار کرد و رایکا دست پشت گردنش برد و سرش را کج کرد و چشم هایش را روی هم فشرد.

_ می دونستم پسر عاقلی هستی. همین چند دقیقه ی پیش داشتم با آذر حرف می زدم. می گفت که بی چون و چرا برای ازدواج راضی شدى. البته من حتم داشتم که» نه» نمی یاری. نمی دونی چه قدر خوش حالم کردی. مگه نه آذر؟

صدای ضعیف و نامفهوم زنانه ای رگ گردن رایکا را برجسته و تند کرد و پس گردنش را محکم فشرد.

تهدیدی که لا به لای واژه هایش راه گرفته بود بر رایکا پوشیده نبود.

صدای جیغ بالاتر رفت و پشت گردن رایکا تیر کشید و او به تندى پلک باز کرد و نفس زنان با چشم هایش گشاد به رو رو خیره شد که جز سیاهی چیزی نبود.

_ خوب وقتت رو نمی گیرم. سرت شلوغه. برای مراسم، آذر بهت خبر می ده. آماده باش!

گردنش را بیش تر چنگ زد و دندان روی هم سائید.

_ چشم آقا!

با صدای بوق ممتد تلفن دستش افتاد و سینه اش به جوش و خروش افتاد.

حاضر بود تمام عمر خود را در این شرکت حبس و کار کند اما لحظه ای صدای منحوس آن مرد را نشنود که ادعای پدری داشت!

صدای پیام تلفن او را به خود آورد و چشم های سرخش روی واژه ها چرخ خورد.

« این قدر پست و وقیح بودی و من کور بودم یا الان تبدیل به این آدم شدی؟! »

چندین و چند بار پیام را خواند و وقتی توانست ذهنش را جمع و جور کند لبش به لبخندی سرد و بی رحم باز شد که کم، کم تبدیل به خنده ای جنون آمیز شد.

چرا این دختر تا این حد احمق بود؟!

دیگر چگونه باید به او می فهماند که فاصله اش را حفظ کند؟!

منشی که برای گفتن مطلبی در را باز کرده بود در آستانه ی آن خشک شد و رایکا در میان خنده ی جنون آمیزش ناگهان تلفن را با غرشی هولناک به گوشه ای پرت کرد و دختر جوان بلافاصله در را بست!

رایکا از روی صندلی پرید و نفس زنان پنجره را باز کرد و نفسی عمیق کشید.

گیسو داشت با دم شیر بازی می کرد!

دستش مشت شد و با حرص و خشم برگشت و بعد از گرفتن کت پاییزه اش از روی پشتی صندلی، دفتر را ترک کرد!

تاسیان

به محض این که توانستم روی پاهایم بایستم از خانه بیرون زدم تا کم تر با گیلانه هم صحبت شوم یا گوش به برنامه ریزی های مادرانه ی آهو بدهم که با اشتیاق در تدارک مراسم عقد من و شهاب بود. به شراره که تند و تند تخمه می شکست نگاه کردم و کتابی که دستم بود را بستم.

قهر کرده؟

با حرص بیش تری پوست تخمه را داخل بشقاب فوت کرد و همان طور که تخمه ی دیگری بین دندان هایش می گذاشت به گلایه هایش ادامه داد.

_ مگه قهر و آشتی اش معلومه؟!

از روزی که باهاش ازدواج کردم یه روز خوش ندیدم. انگار اون آدم با وعده و وعیده های رنگی داداش دو قلوش بود!

کتابی را که از کتاب خانه ی سامان برای مطالعه گرفته بودم روی میز مقابلم گذاشتم و متفکرانه چشم به جلد طوسی اش دوختم.

_ حرفش چیه؟!

می گه چادر بذار؟!

با این حرفم از کوره در رفت و بشقاب را روی میز پرت کرد که چند تخمه بیرون افتاد و صدایش را بالا برد.

_ مرض داره. نمی گه چادر بذار. می بره خیابون، ملت سیاه پوش رو نشونم می ده می گه حالا عزا بگیر!

دستمال بگیرم و گریه کنم، نوحه سر می ده!

دردش اینه که حرف زدن بلد نیست با گوشه و کنایه نیش می زنه!

_ خوب شاید فکر می کنه مستقیم بگه ناراحت می شی!

دستش را در هوا تکان داد و چهره در هم کشید.

_ کدوم ناراحتی دلت خوشه. کار ما از این حرفا گذشته. همون موقعی که به هوای ننه ی مریضش من رو با دردم تنها گذاشت، نشون داد که اصلاً به ناراحتی و خوش حالی من اهمیتی نمی ده.

با اندوه به چهره ی گرفته ی شراره خیره شدم که سعی داشت بغضش را پنهان کند.

معلوم بود یادآوری جنین یک ماه و نیمه اش که به خاطر رشد نکردن از دست رفت، هنوز هم غمگینش می کند البته سامان هم هیچ وقت مرهم غصه اش نشد!

_ مگه بابای من مریض نیست؟!

جز من کی رو داره؟!

شاید ماهی یه بار برم بهش سر بزنم. اون وقت اون هفته هفت روزه دم دهن ننه اش هست. از اون ورم اون مکاره این رو شانتاژ می کنه و سراغ من می فرسته!

بغض که صدایش را لرزاند با ناباوری بلند شدم و به سرعت میز را دور زدم و کنارش نشستم و دستش را گرفتم.

_ شراره چت شده؟!

چشم های پر آبش را با درماندگی به من دوخت.

_ گیسو به من بگو کجا براش کم گذاشتم؟!

مگه من این جوری بودم؟!

تو نمی دونی. اون موقعی که من رو دیدی فهمیدی که چه دختر آزادی بودم. بی بند و بار نبودم اما بابام بهم سخت نمی گرفت. فردای عقدمون امر و نهی هاش شروع شد. شال رو بیار جلوتر. مانتو جلو باز نیوش. با مردها زیاد نگو و نخند. جلو غریبه نرقص. حالا هم...

لب گزید و من با تأسف سر تکان دادم.

_ چی شده؟!

دستش را کشید و نگاه دزدید.

تکان سختی خوردم و با بهت به نیم رخش زل زدم و قطره اشکی که روی گونه اش غلتید!

_ها؟!

چنان شوکه شده بودم که نمی دانستم چه بگویم و چگونه واژه ها را کنار هم بچینم!

_ بعد از این همه سال زندگی، حالا که دید به هر سازی زد، رقصیدم... حالا که بهونه ی دیگه ای نداره

بهم گیر بده... حالا که من رو اون طور که می خواست ساخت، الان می گه طلاق می خوام!

با پشت دست اشکش را پاک کرد اما بی فایده بود چون قطره اشک دیگری با عجله جایگزین آن شد و بعد هم در کسری از ثانیه صورتش خیس شد.

_ الان دیگه من باب طبعش نیستم!

ناله ی غریبانه اش قلبم را فشرد و با بهت و سردرگمی او را در آغوش گرفتم و سرش را نوازش کردم.

_ باشه. آرام باش.

برای من که شراره را همیشه دختر قوی و شادی دیده بودم این حالش غیر قابل تحمل بود.

_ نمی تونم. دارم از غصه می میرم. تا کی تو خودم بریزم؟!

_ چی شد یهو؟!

صورتش را روی شانه ام فشرد و ناله از سر گرفت.

_ یهو نیست که. همیشه یه کدورت کهنه بین مون هست...

خود را عقب کشید و چشم های بارانی اش را به من دوخت.

_ انگار یه قانون نانوشته وجود داره که نمی ذاره از این حس حرف بزنیم اما من فکر می کنم به خاطر...

بغضش قلبم را مچاله کرد و دستش را گرفتم.

_ به خاطر این که نمی تونم براش بچه بیارم...

لب گزید و من انگشت هایش را فشردم.

_ آروم باش عزیزم. زود جا نزن. شاید اون هم از چیزی ناراحت بود که یهو این حرف رو زد.

شراره پیشانی اش را فشرد و سر پایین انداخت.

_ نمی دونم. از دیشب خواب به چشم هام نیومده. اون هم که صبح زود بدون حرف از خونه بیرون زد.

دستم را روی شانه اش گذاشتم و با تأثر لب جنباندم.

_ قربونت برم. بیا یه کم بخواب. این قدر گریه نکن، چشم هات سرخ شدن!

بعد از مکثی کوتاه، نگاه مستأصلش را به من دوخت.

_ گیسو اگه رو حرفش وایسته چی؟!

اگه تصمیمش قطعی باشه؟!

عجز بی سابقه اش عمق وجودم را تکان دادم و لب هایم دیگر به دل داری های خوش بینانه باز نشدند.

با اصرار قرصی به او خوراندم و کمک کردم تا روی تخت دراز بکشد و آن قدر پیشش ماندم تا به خواب رفت اما دیگر تاب ماندن نداشتم.

از بی قراری شراره و حرف هایش چنان دلم گرفت که به محض خوابیدنش، آماده شدم و از خانه بیرون زدم.

مشکلات کوتاه مدت بین شان وجود داشت اما همانند سایر زوج ها زود برطرف می شد حتی حجاب شراره که اندک، اندک بیش تر می شد من را به این باور می رساند که با همسرش به سازشی مطلوب رسیده اند با وجود این روح پر نشاطش که رفته، رفته رنگ می باخت همیشه این ظن را در وجودم قوت می داد که مسئله ای حل نشده میان شان وجود دارد اما هیچ گاه گمان نمی کردم که تمام رفتارهایش مطابق با ذائقه ی سامان برنامه ریزی شده باشد!

آن قدر درگیر حرف های شراره بودم که نفهمیدم چگونه سر از بیمارستان در آوردم. گویا ضمیر ناخودآگاهم در این لحظه مصاحبت با شهاب را مطالبه کرده بود!

پایم را روی ترمز فشردم و از پنجره به سر در بیمارستان نگاه کردم و چشم هایم با کنجکاوی کمی آن طرف تر در محوطه ی نسبتاً بزرگ ورودی گشت تا شاید شهاب را ببینم اما چیزی جز تردد بیماران و همراهان شان به چشم نمی خورد.

یک لحظه از آمدن پشیمان شدم و تصمیم به بازگشت گرفتم چون با توجه به شلوغی بیمارستان این که شهاب وقت فراغت داشته باشد، بعید می آمد.

اتومبیل را به همین نیت دوباره به راه انداختم اما زود پشیمان شدم و با پیدا کردن یک جای پارک بین دو ماشین کنار جدول، اتومبیل را پارک کردم.

حداقل کمی می توانستم در اتاقش بمانم و وقت بگذرانم!

بعد از این که کیف و تلفنم را برداشتم، پیاده شدم و چون زمان ملاقات بود بدون ممانعت از نگهبانی عبور کردم.

تصمیم داشتم وارد ساختمان شوم و از پذیرش سراغ شهاب را بگیرم اما لحظه ای چشمم به او افتاد که پوشیده در روپوش سفید کنار دختر جوانی ایستاده بود و نگاهی به کاغذی بود که در دست داشت و هر از گاهی سر تکان می داد و با اشاره به کاغذ چیزی به دختر می گفت.

پاهایم در چند قدمی پله ها از حرکت ماندند و نگاه دقیق تری به دختر انداختم که چون شهاب روپوش سفید به تن داشت و طره ای از موهای طلایی اش کنار پیشانی ریخته بودند و نگاه مستقیمش را به شهاب دوخته بود!

با شک و تردید نگاه میان آن ها گردانم و بین جلو رفتن و نرفتن مردد شدم که دردی آنی در استخوان هایم پیچید.

– وای!

با درد و بهت به پسر جوانی نگاه کردم که ویلچری را هل می داد و با عجله قصد بالا رفتن از پله ها را داشت.

– خانم این جا چه جای ایستادنه؟!

آرنجم را که بر اثر اصابت دسته ی ویلچر به درد آمده بود با دست دیگرم فشار دادم و غریدم: چشم هات رو وا کن خب. طلب کارم هستی؟!

پسر جوان که از چهره اش بی حوصلگی می بارید با عصبانیت ویلچر را پائین کشید و صدا بالا برد.
– نخوام وا کنم چ...!

– گیسو؟!

صدای متعجب شهاب نگاهم را سمت او کشاند.

– چی شده؟!

شهاب نگاه سؤالی اش را با تأخیر از من گرفت و به دستم دوخت سپس با مکت به پسر نگاه کرد.
– چیزی نیست.

شهاب با دو گام بلند خود را به من رساند و دست پشت کمرم گذاشت و در پی توضیح به آن جوان چشم دوخت.

– این آبجی بلد نیست کجا باید وایسته داشتم یادش می دادم.

با این حرفش ابروهای شهاب گره محکمی خوردند.

– شما قبل از اون یاد بگیر که باید ویلچر رو از کدوم سمت ببری!

پسر که با تذکر به جای شهاب غرورش جریحه دار شده بود سینه اش را جلو داد و خواست چیزی بگوید اما ناله ی دردمند پیر مردی که روی ویلچر نشسته و سرش روی گردن افتاده بود، مانع شد.

– احمد تمومش کن و من رو داخل ببر!

جوانک نگاه تهدیدآمیزش را بین من و شهاب گرداند و با مکت سرانجام رضایت داد این بحث بیهوده را رها کند و ویلچر را از جایگاه مخصوصش بالا ببرد.

تاسیان

– چه اتفاقی افتاد؟!

با صدای شهاب برگشتم و به او نگاه کردم که با نگرانی چشم به من دوخته بود.

– خوبی؟!

دستش را – که روی آرنجم قرار داشت – پس زدم و سر بالا انداختم.

– چیزی نیست.

باید به او می گفتم که اصلاً خوب نیستم. که این روزها هوای شهر روی سینه ام سنگینی می کند. که به هر جا نگاه می اندازم پنجه ی سرد تنهایی روی قلبم چنگ می زند اما تمام این حرف ها را در دلم نگه داشتم و لبخند کوچکی تحویلش دادم.

– این جا چی کار می کنی؟!

نگاهم از چشم های سؤالی اش سوی دختری دوید که کمی دور تر ایستاده و با کنجکاوی نگاه به ما دوخته بود.

– اومدم بهت سر بزنم.

لبخند زد اما حالت چشم هایش تغییری نکرد و با آن نگاه به من فهماند که با این دلیل کوتاه قانع نشده است.

– منت گذاشتین بانو!

دستم افتاد و پشت چشمی برایش نازک کردم.

– کارت کی تموم می شه؟

دستش را بالا آورد و نیم نگاهی به ساعت بند چرمی انداخت که دور مچ دستش بسته شده بود و آرنج من تیر کشید.

– یه ربع صبر کنی، کار من تمو...

– آقای دکتر؟!

تاسیان

با شنیدن صدایی ظریف از پهلوی شهاب به دختری نگاه کردم که چند دقیقه ای در سکوت شاهد صحبت های ما بود.

_ اوه خانم ساعی. عذر می خوام. الان خدمت می رسم.

اما نگاه کنجکاو دختر، شهاب را ناگزیر به معرفی کرد و با لبخندی موقر دستش را به طرف من گرفت.
_ دختر عمه ام هستن.

دختر جوان لبخندی زد و حین دست دادن، خود را هم کار شهاب معرفی کرد.
_ پس من بالا منتظرتون می مونم.

شهاب در پاسخ به او با متانت سر خم کرد و من زیر لب غریدم: مستر دو رو!
وقتی ساعی از در شیشه ای رد شد، شهاب خنده ی کوتاهی کرد و دستی زیر چانه اش کشید.
_ چند بار بهت بگم، من رو با این سید موهوم در ننداز. آخه کجای من شبیه اونه؟!
چینی به بینی ام انداختم و رو بر گرداندم.

_ همین دیگه. کپی برابر اصل خودشی فقط من از ذات خرابت با خبرم!
در حالی که رگه های خنده در صدایش موج می زد، سر تکان داد و من به طرف خروجی قدم برداشتم.

_ آدم یه دختر عمه مثل تو داشته باشه، دشمن نمی خواد!
گوشه ی لبم بالا رفت اما با جدیت بدون این که نگاهش کنم، زبان چرخاندم.
_ منتظرم.

بعد خروج از بیمارستان سوار ماشین شدم و برای رفع بی حوصلگی سراغ گوشی ام رفتم اما همان لحظه زنگ خورد و شماره ی گلرخ روی صفحه نقش بست.
_ سلام. جونم؟

تاسیان

_ جونت سلامت. گیسو می گم با دوستم صحبت کردم. آرایشگاه و لباس ردیفه.

همان طور که نگاهم به رفت و آمد آدم ها به بیمارستان بود، لبخند زدم.

_ ممنون.

_ راستی ارسلان می گه قراره باهاش تور بری. کلک تنهایی گردش می ری؟!

با شنیدن نام ارسلان لبخندم عمق گرفت. صمیمیت این مرد اصلاً برایم آزاردهنده نبود برعکس یادآوری اش حسی توأم با نشاط همراه می آورد.

_ حالا من یه چیزی گفتم. ببینم کی حوصله دارم.

_ خلاصه کوفتت اگه بدون من بری!

با تأسف سر تکان دادم و چون شهاب را در حال خروج از بیمارستان دیدم، صحبت را کوتاه کردم.

_ خيله خب. خوبه داداش خودته!

_ با داداش رفتن که مزه نمی ده. یا باید با دوست رفت یا پارتنرت!

_ دیوونه!

گلرخ خندید و در میان خنده گفت که آدرس مزون را برایم می فرستد و بعد خداحافظی کرد.

گوشی را روی داشبورد انداختم و وقتی شهاب در ماشین را باز کرد، استارت زدم.

_ آخ، نمی دونی چه حالی می ده بعد کار یکی باشه برسونتت!

بعد از این که نشست و در را بست، اتومبیل را به حرکت در آوردم.

_ خوب یه ماشین بخر خسیس!

دست هایش را روی سینه جمع کرد و سر به صندلی تکیه داد و چشم بست.

_ به زودی. کجا بودی؟

تاسیان
با به یاد آوردن شراره، آهی کشیدم و دنده را عوض کردم.

– پیش شراره!

لحن پر تأسفم باعث شد چشم باز کند و نگاهم کند.

– تا جایی که یادمه شراره همیشه باعث خوش حالی ات می شد!

دستم را دور فرمان مشت کردم و نیشخند زدم. طبیعی بود که هیچ کس تصویری جز شادی از شراره نداشته باشد چون حتی من هم نمی دانستم که با چه درد بزرگی سر و کله می زند.

– سامان اذیتش می کنه!

همین جمله کافی بود تا صاف بنشیند و منتظر توضیح نگاهم کند.

– میون شون شکرابه!

– یعنی چی؟!

خلاصه ای از آن چه شراره تعریف کرد با حذف بخش های خصوصی اش برای شهاب بازگو کردم و او در فکر فرو رفت.

– چی می گی؟!

شهاب متفکرانه چشم به رو به رو دخت و بعد از مکثی کوتاه به حرف آمد.

– به شخصیت سامان نمی یاد هم چین آدمی باشه. لااقل من با شناختی که ازش دارم بعید می دونم، بخواد یه نفر رو تحت فشار بذاره تا نظر خودش رو تحمیل کنه!

– نمی دونم والا... بهتر نیست باهاش حرف بزنیم؟!

کجا برم؟

– هر جا خودت خواستی... من اون قدر با سامان راحت نیستم که در مورد این مسائل باهاش صحبت کنم اما تو...

ماشین را به طرف سفره خانه ای هدایت کردم که قبلاً یکی، دو بار با بچه ها رفته بودیم.

_ سامان الان سایه ی من رو با تیر می زنه!

با نگاه متعجب و سؤالی اش دستپاچه شدم و خود را به خاطر بی فکری ام ملامت کردم.

_ به آهو زنگ بزن، بگو شام نمی یایم.

بعد از چند لحظه نگاه مستقیمش را از من گرفت و خود را کمی کج کرد و تلفن را از جیب شلوار کتان سرمه ای اش بیرون آورد.

_ آفرین پسر خوب. فکر کردم باز می خوام من رو جلو بندازی!

نیم نگاهی حواله ام کرد و لبخند نصفه و نیمه ای زد.

_ مگه پیشنهاد شام از تو نبود؟!

لبم را برایش کج کرد.

_ خوب که چی حالا یعنی الان دل عزیزت ازت می شکنه؟!

سرش را با تأسف تکان داد و تلفن را به گوشش چسباند.

_ الو عمه...

پخش ماشین را روشن کردم و صدای موسیقی را کمی بالا بردم و تا مقصد دیگر حرفی نزدیم.

من در تفکرات خود به دنبال راهی می گشتم تا به شراره کمک کنم و شهاب هم شاید به این می اندیشید که علت کدورت سامان از من چیست؟!

بعد از رسیدن به خاطر شلوغی مجبور شدم ماشین را کمی دورتر پارک کنم و کمی از مسیر را پیاده برویم.

_ امروز باشگاه نرفتی؟

همان طور که به دست های گره کرده ی زوج مقابل مان نگاه می کردم، سر بالا انداختم.

امروز به خاطر شراره نرفته بودم اما فردا حتماً می رفتم و حساب برخورد نادرست رایکا را ازش می گرفتم!

دوشادوش یک دیگر وارد شدیم و به طرف تختی رفتیم که در اواسط سالن بزرگ سفره خانه واقع بود.
– من برم دستم رو بشورم.

در پاسخ به شهاب سر تکان دادم و بعد از درآوردن کفش هایم نشستم و چشم به اطراف دوختم که صدای پیام تلفن بلند شد.

کیف دستی ام را روی پایم گذاشتم و تلفن را از داخل آن بیرون کشیدم و روشن کردم که ناگهان دستم لرزید!

« می دونستم دختر حرف گوش کنی هستی.»

– سفارش دادی؟

تکان سختی خوردم و سرم به تندی بالا آمد و صدایی نامفهوم از گلویم خارج شد.

شهاب که خم شده بود تا بنشیند، چشم باریک کرد و نگاهش را بین من و تلفن سرگردان میان دستم گرداند.

– منت... منتظر تو بودم.

با مکث و تردید مقابلم نشست و نگاهی کنایه آمیز به تلفن کرد سپس منو را برداشت.

– چی می خوری؟

به خود آمدم و تلفن را خاموش کردم و لبخند بی جانی زدم.

– هر چی انتخاب کنی!

نگاهش به نرمی از منو بالا آمد و روی چشم های ترسیده ی من نشست و لب هایش با تأخیر از هم فاصله گرفتند.

_ به انتخاب های من اعتماد داری؟!

لبخند روی لبم ماسید و با تمام حس های نامعلومی که به قلبم هجوم آورده بودند بی جهت سر تکان دادم و او غذای انتخابی اش را سفارش داد.

_ امیدوارم من رو مجبور نکنی که باهات پیاده روی کنم!

مزاحش فکرم را از پیامی منحرف کرد که رایکا فرستاده بود و لبخند فریبنده ای زدم.

_ این غذای سنگین و باشگاه نرفتن امروز بالاخره باید یه طوری جبران بشه!

_ من و از این جا مستقیم خونه می بری چون امروز به اندازه ی یک ماه تو بیمارستان پیاده روی کردم.

لب هایم آویزان شدند و ناامیدانه آهی کشیدم.

_ بدجنس!

_ بفرمائین.

پیش خدمت غذا را مقابل مان چید و من با حسرت نگاه روی زیتون های کوچک و ترشی و کباب چرخاندم و شهاب هم با لذت لقمه ای به دهان برد.

_ به، به... فکر خوبی بود که این جا آوردیم.

اخم که کردم، خندید و بشقابم را جلوی پایم گذاشت.

_ خيله خب، بخور يه کاری می کنیم.

خوش حال از کوتاه آمدنش، شروع به خوردن کردم چنان که تقریباً کاسه ی ترشی و زیتون را به تنهایی تمام کردم و اصلاً متوجه ی کنار رفتن شهاب نشدم.

_ آخیش... اندازه ی يه عمر رژيم گرفتن، خوردم!

همان طور که با محبت چشم به من دوخته بود، کمی به جلو متمایل شد و انگشت شصتش را بالا آورد.

تاسیان
_ نوش جونت.

چشم هایم با تعجب مسیر دستش را دنبال کردند که گوشه ی لبم نشست.

_ ترشی!

ابروهایم بالا رفتند و او با نگاهی دقیق به چشم هایم خود را کنار کشید.

_ خیلی این جا می یای؟

صدایش من را به خود آورد و با درنگی مشهود به پشتی تکیه دادم و نفسی عمیق کشیدم.

_ نه زیاد. با بچه ها چند بار اومدیم. اون موقعی که سهیل هنوز جزیره رو افتتاح نکرده بود.

شهاب به نشانه ی فهمیدن سر تکان داد و من به گروه موسیقی سنتی نگاه کردم که در حال جا به جایی روی صحنه ی اجرا بودند.

چه قدر به این دور بودن از فضای خانه نیاز داشتم. از روز گذشته که گیلانه آمده بود انگار دیوارها حکم قفس به خود گرفته بودند.

_ عزیز هیچی برای من کم نداشت...

با صدای شهاب چشم از دختر جوانی گرفتم که سنتورش را از کیف در آورد.

_ خیلی بچه بودم که بابا و مامانم رو از دست دادم اما عزیز دستم رو گرفت و نداشت این غم بزرگ نابودم کنه...

اندوهی که لا به لای جمله هایش موج می زد، قلبم را لرزاند.

_ اما همیشه یه گوشه از قلبم انگار خالی بود. تو نرمی دست های عزیز دنبال زبری انگشت های بابا می گشتم. تو لبخندهای بی رمقش، خنده های از ته دل مامان رو دنبال می کردم...

بغضی که از اندوه چشم های او در گلویم نشسته بود آن قدر بزرگ شد که چشم هایم را سوزاند.

_ انگار یه گمشده ای تو زندگی ام بود که باید پیداش می کردم اما نمی دونستم کجا و چه طوری تا این که بزرگ تر شدم و از عزیز خواستم من رو سر مزارشون بیره...

نگاه که بالا کشید، چشم های سرخش دلم را خون کرد.

_ وقتی یه دستم رو، روی سنگ قبر بابا و دست دیگه ام روی قبر مامان، قرار گرفت، حس آرامش عجیبی پیدا کردم. همه ی ناراحتی هام از بین رفت. اون لحظه انگار دو تا شون رو به روم وایستاده بودن و با لبخند داشتن نگام می کردن...

قدری مکث کرد و چشم هایش را روی صورتم گرداند تا تأثیر حرف هایش را ببیند.

_ گذشته ریشه ی آدمه، آینده بار و حاصل تلاش مون. همه ی اون ها هم پدر و مادر ما هستن. بدون اون ها هویت نداریم. وجودشون رو نمی تونیم انکار کنیم چون تا ته دنیا تو رگ و پی ما هستن. ما با اون ها رشد می کنیم حتی اگه نبینیم شون...

_ تمومش کن!

صدای لرزانم لبخند محزونی روی لبش کاشت.

_ عمه، تو رو به اندازه ی جونش دوست داره. حتی من می بینم گاهی وقتی در موردت حرف می زنه چشم هاش می درخشه. اون هیچ وقت نمی تونه از تو چشم پوشی کنه!
با اخم به چشم هایم فشار آوردم تا نبارند.

_ وقتی دست مرد دیگه ای رو گرفت رو من چشم بس...

میان حرفم آمد.

_ فقط تو مهم نبودی!

با تمام مقاومت ها، قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید و نگاه او را به دنبال خود کشاند.

_ اون قدر مهم بود که به احساسم بی توجه باشه؟

کمی خود را جلو کشید و دست هایم را گرفت و همان لحظه صدای موسیقی در فضا پیچید.

_ گیسو... عزیزم... تو اون موقع فقط شونزده سال داشتی... بچه بودی. درسته اون موقع نمی تونستی بپذیری چون خیلی از فوت پدرت نگذشته بود اما الان چی؟!

تاسیان

لب های لرزانم را روی هم فشردم و بعد از مکت کوتاهی خیره به چشم های متأثرش نجوا کردم: من تو شونزده سالگی ام موندم!

نگاهش پس رفت و دست هایش شل شدند و من دیگر تعلل نکردم و با گرفتن کیفم از تخت پائین آمدم و دستی زیر پلک های خیسم کشیدم.

– حوصله ی پیاده روی ندارم.

قدم برداشتم اما گوشه ی آستین مانتوام را کشید و من را وادار کرد که نگاهش کنم سپس با تحکمی که کم تر از او دیده بودم آخرین حرفش را هم زد.

– پس سعی کن، بزرگ بشی چون دنیا منتظر تو نمی مونه!

نگاه دل گیرم را روی چهره ی مصممش گرداندم و بی حرف برگشتم و از آن جا خارج شدم.

این دنیایی که شهاب از آن دم می زد بدهی بزرگی به من داشت که یکی از آن ها دیدن دوباره ی گرشا بود!

این همه راه را کوبیده و تا شمال آمده بود تا با اهورا حرف بزند و از او کمک بخواهد اما اکنون که زانو به زانوی او نشسته و به رودخانه ی پر خروش رو به رو زل زده بود زبانش به هیچ حرفی باز نمی شد.

اهورا سر مست از این دیدار غافلگیرانه با خنده دست روی شانه ی او گذاشت و فشار ملایمی به آن وارد کرد.

– چه طوری برادر؟

می بینی، این محیط آدم رو چنان درگیر خودش می کنه که نمی تونی ازش دل بکنی!

رایکا لبخندی از سر اجبار زد و دست دور فنجان کمر باریک چای پیچید.

_ آره. حق داری.

اهورا سر تکان داد و نگاه از نیم رخ او گرفت و دست عقب کشید.

_ اوضاع شرکت چه طوره؟

صدای خروشان آب تلاطم عجیبی در قلب رایکا ایجاد کرده بود. حرفش را سبک و سنگین کرد و در آخر هم بدون این که واژه ها را به درستی کنار هم بچیند، دهان باز کرد.

_ خوبه. داره خوب پیش می ره اما...

جمله ی سر بریده اش لبخند از لب اهورا زدود و با سکوت رایکا را ناگزیر به ادامه دادن کرد.

_ شما که گذاشتی، رفتی، من موندم و کلی مسئولیت...

اهورا چشم ریز کرد و با دقت اجزای چهره ی برادرش را از نظر گذراند. حس می کرد صدای او کمی دور تر از لحن معمول است.

_ جای من تو اون شرکت نیست، خودت که بهتر می دونی!

رایکا چشم از بخار کم جان چای گرفت و نگاه به جنگلی دوخت که آن طرف رودخانه به چشم می خورد.

_ آره اما داداش تا وقتی بودی دل گرم بودم.

لحن گرفته اش سرانجام موجب شد اهورا با جدیت سینه صاف کند و بدون حاشیه، متن قضیه را جویا شود.

_ مشکلک چیه رایکا؟

خیال نکن حواسم نیست از وقتی اومدی مثل مار داری به خودت می پیچی و هی دهن باز می کنی و بعد حرفت رو قورت می دی!

تاسیان

هوای خنک و بکر طبیعت شمال ذهنش را کمی باز کرد و بعد از دقایقی طولانی چشم به اهورا دوخت.

– مگه مشکل اون خونه تمومی داره؟!

دردی که در چشم هایش سایه انداخته بود قلب اهورا را فشرد و کمی سمت او متمایل شد و دست روی زانویش گذاشت.

– با من حرف بزن رایکا!

رایکا که گویا منتظر همین اذن بود، دست هایش را مشت کرد و دوباره چشم به جنگل دوخت که به خاطر تراکم انواع درخت فضای تاریکی در آن سوی رودخانه ایجاد شده بود.

– محض خاطر من و رامش نمی تونستی کوتاه بیای؟!

آخر جمله اش با تمام خودداری چنان درماندگی داشت که اهورا بی اختیار زانوی او را فشرد.

– بار سنگینی رو دوشت گذاشتم؟

چهره ی رایکا سخت شد و اهورا هم چشم به جایی دوخت که در نگاه برادرش نشسته بود.

باید افکارش را سر و سامان می داد تا رایکا را دست خالی نفرستد.

– چی شده داداشم؟!

قلب رایکا کمی نرم شد و این بار بدون مقدمه چینی و زیر و رو کردن واژه ها به حرف آمد.

– هیچ وقت نداشتم بفهمی اما الان بدون که من نتونستم مثل تو از عشقم محافظت کنم!

اهورا تکان سختی خورد و با ناباوری چشم به نیم رخ کبود شده ی برادرش دوخت.

– چی؟!

رایکا بیش تر فکش را فشرد و به سختی ادامه داد: آره داداش، چشم رو همه چی بستم چون ضعیف

بودم. دست عشقم رو رها کردم تا دست پدرم رو پس زنم. تا مادر و خواهرم رو از دست ندم. تا تو

بتونی از زنت مراقبت کنی!

دهان اهورا باز شد اما نتوانست حرفی بزند. چنان از اظهارات تازه ی جوان شوکه شده بود که زبان در دهانش نمی چرخید!

_ سر هیچ کس منتی نیست اما دیگه نمی کشم...

نگاهش در طلب یاری به طرف اهورا کشیده شد و عجزی بی سابقه میان مردمک هایش نشست.

_ داداش دارم کم می یارم!

بعد از کمی سکوت و خیرگی، زمانی که اهورا توانست حرف های رایکا را هضم کند، ابروهایش گره خوردند.

_ داری می گی اون قدر بی غیرت و بی ملاحظه ام که تو رو تا پای بدبختی کشوندم؟!

رایکا جا خورد و دهان به انکار باز کرد اما اهورا کف دستش را بالا گرفت و غرید: عشقی که بعد از این همه سال می تونه چشم هات رو سرخ کنه و از نفس بندازتت پس ارزش جنگیدن داشت!

_ پس آذر و رامش؟!

اهورا پوزخندی زد و خود را لبه ی تخت کشید و بعد از پوشیدن کفش هایش بلند شد.

_ تو نخواستی بجنگی رایکا... داری می گی ما؟!

خوب مرد حسابی تو دهن باز کن تا من بفهمم مرضت چیه؟!

عصبانیت او، رایکا را از بیان بخشی از واقعیت پشیمان کرد و با تعلل مقابلش ایستاد که دست به کمر و بی هدف اطراف را می کاوید.

_ بی خیال، الان این چیزا مهم نیست.

اهورا به تندى نگاهش کرد و غرید: مهمه!

خیالت وقتی این طوری درب و داغون نگاهت می کنم، می تونم آروم بگیرم؟!

رایکا کلافه دستی پس گردنش کشید و پوفی کرد.

تاسیان
_ خودش کجاست؟

_ سایه هست دیگه!

آمار شرکت رو از مخابرهاش می گیره. خیالش تخته از دستش در نمی رم!

_ ها، پس بگو. شدی عروسک خیمه شب بازی اون هفت خط!

رایکا با دل خوری نگاهش کرد و اعصاب اهورا بیش تر متشنج شد و صدایش کمی بالا رفت و توجه دختر و پسری را جلب کرد که کمی آن طرف تر نشسته بودند.

_ چیه؟!

لغز می گم؟!

می گم بیا بزن در گوشم. این قدر خوب واسش می رقصی که حسابی براش رو شدی. کج بری نخت رو می کشه و گردنت رو می بره!

عضلات چهره ی رایکا در هم فرو رفتند و با چند گام بلند از اهورا فاصله گرفت و کنار رودخانه ایستاد و چشم به سنگ های کوچک و بزرگی دوخت که در بستر رودخانه پهن شده بودند.

_ بچه قهر نکن. خوب گوش بده چون دارم بیدارت می کنم. اومدی پیش من که چی؟!

داری مثل زنا ناله می کنی تا یکی به دادت برسه؟!

نه داداشم از این خبرا نیست. اگه تو خودت رو فدای ما کردی نباید انتظار داشته باشی که ما هم همون اشتباه رو بکنیم!

سر رایکا به تندى چرخید و نگاه بهت زده اش را به برادرش دوخت.

_ چیه؟!

انتظار نداشتی که با گفتن حماقت هات برات کف بزنم. نه برادر، به نظر من مردی که دست زنی که عاشقش هست رو ول کنه شرف نداره...

اهورا با همان خشمی که ذره ای از آن کم نشده بود، جلو رفت و انگشت اشاره اش را بالا برد.

_ تویی که این همه سال صندوق دلت رو بستی و من رو آدم حساب نکردی دیگه هیچ حقی گردن من نداری. یا خودت، خودت رو از این آتیش نجات می دی یا توش می سوزی!

دست های رایکا مشت شدند و لب هایش را روی هم فشرد و دل گیر چشم روی صورت برافروخته ی او گرداند که اهورا لبخند تمسخر آمیزی تحویلش داد.

_ به مریم گفته بودم، خانم دلمه درست کن داداشم داره می یاد. طفلی از صبح درگیره تا چیزی برای برادر شوهرش کم نذاره که فقط یه بار دیدش. الان هم منتظره ببرمت خونه...

سکوت کرد و نگاه متأسفش را به چشم های رایکا دوخت.

_ تو لیاقت این رو نداری که کسی به خاطرت تو زحمت بیفته!

اهورا همان طور که به چشم های رایکا_ که چون نگاه بچه ای معصوم و بی پناه بود... نگاه می کرد عقب رفت و با قدم هایی تند آن جا را ترک کرد.

رایکا از پشت به او خیره شد و خود را به خاطر بی فکری اش ملامت کرد.

باید به آن سکوت مرگ بار ادامه می داد تا این که با سرگشودن حماقت هایش از چشم اهورا بیفتد.

گویی روی همه ی خاطراتش با او گردی از غبار نشست اما او هم چنان خود را همان طفلی حس می کرد که اهورا برایش رب النوع بود.

کاش لحظه ای بر می گشت و می دید که با آن طفل چه کرده است؟!

پسر بچه ای که اولین دوچرخه سواری اش را با او آموخت. اولین رکاب زندگی اش را با هدایت دست های او زد.

لبخند تلخی زد و دست پشت گردنش برد. اهورا در لحظه کتاب قطوری را بست که از خاطرات دو نفره شان نگاشته شده بود!

در با صدای بدی باز شد و به دیوار برخورد کردو من وهنگامه با ترس و حیرت از جا پریدیم و به سامان نگاه کردیم که نفس زنان و نگران در آستانه ی آن ظاهر شده بود.

_ کجاست؟!

نیم نگاهی به هنگامه انداختم که چون من گیج شده بودودوباره به سامان چشم دوختم.

_ می گم کجاست؟!

_ داداش چی شده؟!

با شنیدن صدای پر بهت سهیل که از اتاق استراحت خارج می شد، سامان قدمی پیش آمد و دوباره سؤال مبهمش را تکرار کرد.

_ کجاست؟!

_ کی؟!

همه ی حس های نگرانی و عصبانیت و استیصال به آنی چهره اش را در نوردید و صدا بالا برد.

_ شراره نیست!

همین جمله اش کافی بود تا من وهنگامه از جا بپریم.

_ یعنی چی نیست؟!

کجا رفته؟!

کلافه موهایش را کشید و دور خود چرخید.

_ می گم نیست. نیست یعنی این که نمی دونم کجا رفته. یعنی این که اگه می دونستم این جا نبودم!

سهیل با قدم هایی بلند خود را به او رساند و دست روی شانه اش گذاشت.

_ داداش آرام باش. بیا بشین، ببینم چی شده؟!

سامان کلافه تر شد و با هدایت دست های سهیل به طرف میز آمدوهنگامه با اشاره ی سهیل برای آوردن آب رفت.

_ بچه که نیست گم شده باشه!

سامان با درماندگی خود را روی صندلی رها و کلمات را به سختی ادا کرد.

_ گم نشده. گم نشده اما نمی دونم کجاست؟!

با اضطراب نشستم و چشم به او دوختم.

_ کی برگشتی؟!

از کی نیست؟!

سامان نگاه بالا کشید و چشم به من دوخت. در عمق نگاهش پشیمانی بزرگی به چشم می خورد.

دیشب اومدم اما شراره از صبح نیست. گوشی اش هم خاموشه!

پاسخ های کوتاه و مختصرش، من را به یاد حرف های شراره انداخت. این که کدورتی عمیق میان آن ها شکل گرفته و آرامش زندگی شان را از بین برده بود.

_ بیا بخور.

سهیل لیوان آب را از هنگامه گرفت و دست سامان داد.

_ خوب شایدکاری داشته، صبح زود از خونه بیرون زده. این که نگرانی نداره!

سامان بدون این که جرعه ای آب بخورد، لیوان را روی میز گذاشت و چشم از نگاه مؤاخذه گر من دزدید.

_ دعوا مون شد!

لحن عاجزانه و کلامی که به دشواری ادا شد، سکوتی سنگین بر فضای سالن حاکم کرد.

هنگامه بعد از کمی درنگ، نفسش را از سینه بیرون داد و دوباره به طرف بار رفت و سهیل آرنجش را روی میز گذاشت و من با پوزخند نگاه از سامان گرفتم.

رابطه ای که این اواخر طبق اظهارات شراره چون بمب ساعتی شده بود، سرانجام شاسی اش کشیده شد!

– خوب... خوب باز هم بچه که نیست. حتماً جایی رفته آروم شه و برگرده!

جملات از سر استیصال سهیل نه تنها تسلی سامان نشدند بلکه بی قراری اش را تشدید کردند.

– بلایی سرش بیاد...

– سلام. به، به جمع تون هم که جمعه!

صدای سر حال شراره نگاه بهت زده ی همه مان را به طرف او کشاند.

– بی معرفتا بدون من دور هم جمع می شین؟!

سکوت و خیرگی مان لبخند را از لب های او زدود.

– چیه؟!

چرا این طوری نگام می کنید؟!

طولی نکشید که سامان از جا پرید و سمت او هجوم برد و من و سهیل برای جلوگیری از هر نوع برخورد احتمالی پشت سر او دویدیم.

– کجا بودی؟!

شراره به تندی خود را عقب کشید و نگاه سر تا پایی به همسر خشمگینش انداخت.

– چرا این طوری می کنی؟!

خوب خونه بودم دیگه!

سامان با عصبانیت صدا بالا برد.

– دروغ نگو. می گم کدوم گورستونی بودی؟!

ابروهای شراره کم، کم گره خوردند و سهیل بازوی سامان را کشید.

– سامان معلومه داری چی کار می کنی؟!

– می گم خونه بودم، خونه!

پاشدم دیدم تو نیستی، من هم بهت زنگ زدم جواب ندادی، اومدم این جا!

سامان خنده ای عصبی کرد و غرید: دقیقاً کجای خونه بودی چون من بیدار شدم، دیدم نیستی!

شراره نگاهی زیر چشمی به سهیل انداخت و با صدایی ضعیف و آزرده پاسخ داد: شب تو تراس خوابیدم.

غمی که به چشم هایش سایه انداخت قلبم را فشرده و جلوتر رفتم و دستش را گرفتم.

– عزیزم!

سامان بعد از مکثی طولانی نگاه از او گرفت و با شتاب ما را پس زد و از کافه بیرون رفت و سهیل هم با نگاهی به ما دنبال او روان شد.

– خوبی؟

شراره که چشم به پارکت ها دوخته بود در لحظه تکانی خورد و مقابل چشم های بهت زده ی من به تند ی بیرون رفت.

– چی شد؟!

در جواب هنگامه شانه بالا انداختم و دنبال شراره دویدم و قبل از این که پا از در حیاط بیرون بگذارم صدای جر و بحث آن ها را شنیدم.

– این رفتارهای بچه گانه چه معنی می ده؟!

تاسیان
مگه من سرت داد کشیدم؟!

من هم دنبالت گشتم!

از در بیرون زدم و آن دو را دیدم که رخ به رخ یک دیگر در کوچه ایستاده بودند و بحث می کردند.

_ اون قبرستون مگه چند متره که غیبت بزنه؟!

سهیل کلافه دستی به صورتش کشید و زیر چشمی به چند نفری نگاه کرد که کنجکاوانه از کنارمان می گذشتند.

_ سامان دیگه داری...

_ بسه!

جمع کنین برین جای دیگه. این چه وضعیه راه انداختین؟!

نگاه ها به طرف هنگامه چرخید که با عصبانیت چشم به آن ها دوخته بود.

_ این خراب شده رو راه انداختیم تا دو قرون کاسبی کنیم نه این که شما شو راه بندازین!

سامان کلافه برگشت و دست به کمر شد ولی آتش شراره تند تر شد.

_ بچسب به همون دو قرون. چی از دوستی می فهمی آخه؟!

ابروهای هنگامه در هم تنیدند و انگشت اشاره اش را بالا برد.

_ تو نمی خواد چیزی به من یاد بدی. اول یاد بگیر خودت چه طوری زندگی داری کنی!

دهان شراره با تعجب باز شد و سهیل با بهت نام همسرش را زمزمه کرد.

_ هنگامه؟!

اما نگاه حق به جانب هنگامه پس نرفت و شراره با درد چشم به سامان دوخت که آزرده خاطر سر پائین انداخته بود.

_ دروغ می گم مگه؟!

هر دفعه یکی شون می یان این جا رو بهم می ریزن. یه لحظه با خودتون فکر کنین اگه تعطیل نبودم و مشتری بود باید چی کار می کردم؟!

شراره پوزخند زد.

_ این قدر منفعت طلب نباش!

همه چی به پول نیست!

هنگامه هم در پاسخ با لحنی سرشار از کنایه زبان چرخاند.

_ من مثل شما نیستم. با چنگ و دندون این جا رو باز کردیم. نمی ذارم بی فکری شما خرابش کنه!

سامان دست پشت کمر شراره برد و نگاهی پوزش طلبانه به آن ها انداخت.

_ ما رو ببخشین. دیگه مزاحم تون نمی شیم.

من که تا این لحظه ساکت بودم به هنگامه نگاه کردم اما ذره ای پشیمانی در چشم هایش ندیدم.

_ هنگامه؟!

_ تو دیگه حرف نزن. تو پر قو بزرگ شدین نمی دونین همین صنار سه شاهی چقدر برای ما مهمه!

باخاطری مکدر چشم از هنگامه گرفتم و کمی جلو رفتم و مقابل سامان و شراره ایستادم.

_ لازم نبود حریم خصوصی زندگی تون رو جلوی چشم بقیه پهن کنین.

سامان سر چرخاند و درحالی که آثار عصبانیت در چهره اش پیدا بود با صدایی خفه غرید: خیلی خب نمی خواد تو به من درس بدی!

اخم کردم و با دست به شراره اشاره کردم.

_ تو که تحمل یه لحظه دوری اش رو نداری پس چرا براش قپی می یای؟!

سامان تکانی خورد و سر چرخاند و شراره گوشه ی لبش را به دندان گرفت.

_ به اون نگاه نکن. چه فرقی می کنه. امروز یا فردا وقتی از هم جدا شدین همه می فهمن. به نظر من هم بهتره که زودتر تمومش کنین چون شما دو تا سواد زندگی کردن ندارین!

هر دو با دل خوری نگاهم کردند اما من کوتاه نیامدم.

_ سامان به خودت نگاه کن. عین بچه ی چند ساله ای!

تو هنوز آماده ی پدر شدن نیست...

شراره زخم کلامم را تاب نیاورد و به تندی میان حرفم آمد.

_ می گی حقتونه که خدا بهتون بچه نداد؟!!

سامان با عصبانیت برگشت و به طرف ماشین رفت و من بعد از نگاهی عمیق به چشم های دل گیر شراره چرخیدم.

_ هر چیزی یه حکمتی داره!

بی درنگ طرف ورودی کافه رفتم و سهیل وهنگامه را دیدم که وسط حیاط ایستاده و مشغول حرف زدن بودند.

_ همه چیز دنیا به پول نیست!

هر دو سکوت کردند و من ادامه دادم: تو پر قو بزرگ نشدم اما یاد گرفتم دل بقیه رو نشکنم!

هنگامه چشم تنگ کرد اما من بی تفاوت به طرف در ورودی سالن رفتم.

_ تو داری به من درس اخلاق می دی؟!!

پاهایم در چند قدمی در از حرکت ماندند و به چشم های ستیزه جوی دخترک زل زدم و سهیل کلافه دست میان موهایش کشید.

_ سر تا پات خرده شیشه داره، اون وقت برای من باید نباید می کنی؟!!

کیا حق داشت به سهیل گفت این دختره به درد زندگی نمی خوره!

جا خوردم و نگاهم به تندى سمت سهیل دويد که خجالت زده چشم بست.

_ به اون نگاه نکن. من زنشم نباید چیزی رو ازم مخفی کنه. برو ببین اشکال کار خودت کجاست که هر مردی سر راحت قرار می گیره تفت می کنه!

چشم هایم با بهت و سردرگمی روی صورت هنگامه چرخید. دلیل این حجم از کینه چه بود؟! _ گیسو؟!

تکان سختی خوردم و نگاهم به تندى سوی در دويد و نفسم برید! این مرد از چه زمانی آن جا ایستاده بود؟!

حس می کردم هوا وزنه ای سنگین شده و سینه ام را می فشارد و مغزم از کار افتاده است! _ داداش رایکا؟!

رایکا بدون این که پاسخ بهت سهیل را بدهد همان طور خیره نگاهم کرد و با جدیتی آمیخته به صمیمیت زبان چرخاند.

_ دنبالت اومدم. پس چرا نمی یای؟!

چشم هایم درشت شدند و با بهت به مردی نگریستم که اندام تنومندش قاب در را پر کرده بود. سکوتم موجب شد که دوباره با صدایش جو سنگین محیط را تحت تاثیر قرار دهد. _ منتظرم!

گفت و بدون این که نگاه به کسی بی اندازد رفت و من هم بعد از مکثی کوتاه به خود آمدم و بعد از برداشتن کیف و تلفنم به طرف خروجی رفتم.

_ با این بدبخت مثل کیا تا نکن!

از گوشه ی چشم نگاه پر تأسفی به هنگامه انداختم.

_ شماره ی مزون رو برات می فرستم. کافیه بگی از طرف گلرخ زنگ می زنی.

پوزخند زد اما من دیگر تعلل نکردم و با قدم هایی تند و بلند آن جا را ترک کردم و بیرون رفتم.

وقتی از در بیرون زدم متوجه ی اتومبیل مشکی و سرنشینش شدم اما بی توجه از کنار دیوار شروع به حرکت کردم که بوق زد!

هیجانی آنی وجودم را درنوردید و تنم گر گرفت اما کدورتی که از او در دل داشتم اجازه نمی داد به راحتی دعوتش را بپذیرم برای همین بی توجه به راهم ادامه دادم که استارت زد و ماشین را به حرکت در آورد.

_ از سن خاله بازی ات گذشته پیر بالا، معطل نکن!

لحن طعنه آمیزش خونم را به جوش آورد و با عصبانیت برگشتم.

_ راهتو بکش، برو. مگه من گفتم وایستی؟!

خورشید ساز رفتن کوک کرده بود و به خاطر تاریکی نسبی هوا و سایه ی درخت ها که روی ماشین افتاده بودند به خوبی او را نمی دیدم اما خشمی که در صدایش راه گرفته واضح بود!

_ گیسو؟!

پیر از خشم گفت. پیر از سردی و بی اعتنائی اما همین شنیدن نامم از زبان او کفایت می کرد که قلبم فرو بریزد و بعد از مکثی کوتاه تسلیم وار در صندلی جلوی ماشین بنشینم.

_ آفرین دختر خوب!

ماشین را به حرکت در آورد و بی مقدمه پرسید: چه اتفاقی افتاده بود؟!

با سامان قرار داشتم اما دیدم با زنش از کنارم رد شد. انگار بحث می کردن!

کیفم را روی زانوهایم گذاشتم و نفسی عمیق کشیدم تا بر هیجان درونم غلبه کنم.

_ آره دعواشون شد!

با زدن راهنما ماشین را به خیابان اصلی هدایت کرد.

_ اون دو تا تو حیاط هم دعوا می کردن؟!

علی رغم غوغایی که در وجودم پا گرفته بود، نیشخندی زدم و نگاه به رو به رو دوختم.

_ انگار به مسائل زناشویی علاقه داری!

حرفی که نزد تازه فهمیدم چه از دهانم در آمد و گوشه ی لبم را گاز گرفتم.

_ خیلی، مثلاً...

سر چرخاندم و منتظر نگاهش کردم تا ادامه دهد اما او ماشین را کنار خیابان کشید و به طرف من برگشت!

بهت زده چشم در اطراف گرداندم!

_ چرا خاموش شد؟!

صدای آرام و سردش به یک باره ترس به جانم ریخت!

_ خاموش کردم!

نور عابر کنار خیابان کمی داخل ماشین را روشن کرده بود و برقی که در چشم هایش درخشید، تنم را لرزاند.

_ خوب... خوب چرا خاموش کردی؟!

کمی به طرف من خم شد و دستش را بالا آورد.

_ رحمت گفت باشگاه بودی!

خیره به انگشت هایش که از روی مانتو روی سینه ام نشست زبانم بند آمد و تنها توانستم سر به تأیید تکان دهم.

انگشتش را به نرمی پائین کشید و با صدایی خفه که خون سردی مرگ باری در آن نهفته بود، لب جنباند.

_ مگه نگفتم نیای؟!

تاسیان

نفسش که روی پوست صورتم غلتید، قلبم را قلقلک داد و کیفم را میان انگشت هایم فشردم.

– چرا؟!

گوشه ی مانتوی جلو بازم را با سرانگشتش کنار زد و در حالی که نگاهش خیره ی سینه ام بود، نجوا کرد: چون من می گم!

لب هایم را روی هم فشردم و نفسم را حبس کردم و انگشت او پیش روی کرد و روی لبه ی تی شرتم نشست!

– چون من می خوام نیای، نباید بیای!

نبايد می اومدی!

انگشتش به نرمی روی قفسه ی سینه ام نشست و چشم های من رو به صورت تیره و بی روح او خشک شد اما او با همان آرامش رعب آورش ادامه داد: نباید من رو درگیر کنی. بهت گفته بودم. گفتم دیگه خودم رو نمی شناسم، دختر!

قفسه ی سینه ام از کمبود اکسیژن به درد آمد و او با سر انگشتش خطی فرضی از زیر گلو تا سینه ام کشید و من آتش گرفتم.

– من درگیر بشم، بد می شه. بد می شم. گفتم خودمو نمی شناسم!

مردمک هایم با بی قراری روی صورت بی تفاوتش گشت و لب های خشکم از هم فاصله گرفتند اما آوایی از آن ها خارج نشد.

– چرا می خوای من رو باز هم درگیر خودت کنی؟!

به نرمی نگاه بالا کشید و چشم های یخ زده اش را به چشم های پر وحشت من دوخت.

– هدفِت چیه؟!

همان طور که خیره ام بود، انگشتش را پائین تر کشید و لب جنباند.

– نفس بکش!

تاسیان

اما ذهن و قلب من دیگر یاری ام نمی کردند. تمام حواسم درگیر قسمتی بود که تحت تملک دست او در آمده بود.

_ نفس بکش وگرنه مجبور می شم طور دیگه ای عمل کنم!

برای اثبات گفته اش انگشتش را پایین تر کشید که تکان سختی خوردم و نفسم را با شتاب از سینه بیرون دادم.

_ آفرین!

انگشتش را پائین تر کشید که من نفس زنان سعی کردم از او فاصله بگیرم.

_ برای آخرین بار بهت مهلت می دم. برای آخرین بار می گم، برو. برو و از من دور شو. از من فاصله بگیر. تو حیفی!

سخت نفس کشیدم آن قدر سخت که صدای خشک گلویم بلند شد و او به آرامی لب جنباند.

_ سعی نکن من رو به مسائل زناشویی علاقه مند کنی!

انگشتش داشت پیش روی می کرد. داشت پائین تر می رفت که به خود آمدم و دستش را پس زدم.

_ ن... نکن!

پوزخندی زد و چشم روی صورتم گرداند.

_ چرا؟!!

مگه برای همین نموندی؟!!

به تندی و عصبی جلوی مانتوam را مرتب کردم و گیج و گنگ کیفم را به چنگ کشیدم.

_ تو دیوونه ای!

دستم روی دستگیره رفت تا در را باز کنم اما قبل از آن از پشت موهایم را از روی شال چنگ زد و من را وادار کرد که نگاهش کنم.

– به من نگاه کن!

با درد چهره در هم کشیدم و به چشم های بی روحش زل زدم. نور اندکی که از خیابان به داخل خزیده بود به خوبی اجزای سرد چهره اش را نمایش می داد و این خونسردی به شدت ترسناک بود!

– می دونی که من دیوونه ام پس دست و پاتو جمع کن. به خودت بیا چون من اون رایکا نیستم. تو هم بچه نیستی. پس عاقل باش. عاقلانه تصمیم بگیر. دیگه پاتو باشگاه نمی ذاری!

با همان دردی که در سرم پیچیده بود لب زدم: چرا؟!!

سرش را جلو آورد و نگاه روی صورتم گرداند.

– مگه خودت همینو نمی خواستی که نامزد کردی؟!!

جا خوردم و لب هایم از هم باز ماند.

– فرصت سوخت!

آزادی!

دیگه دور و برم نبینمت!

با همان درد پوزخند زدم که اصلاً به مذاقش خوش نیامد!

– منو تحریک نکن دختر!

همان طور با سماجت نگاهش کردم که سرانجام صبرش لبریز شد و نگاه تهدید آمیزی حواله ام کرد و در یک حرکت تن عقب کشید.

– خودت خواستی!

تا خواستم گفته هایش را تحلیل کنم، پیاده شد و اتومبیل را دور زد و در طرف من را باز کرد.

– پیاده شو!

تاسیان

سردرگم و با کمی ترس در خودم جمع شدم که لبخند شروری زد و مچ دستم را محکم گرفت و از اتومبیل پائین کشید.

– چی کار می کنی؟!

خواستم عقب بروم اما اجازه نداد و بعد از این که در ماشین را بست، دست دور شانه ام انداخت و من را به طرف پیاده رو هدایت کرد.

– بریم تکلیفت رو روشن کنم. باید ببینی که چه قدر به مسائل زناشویی علاقه مندم!

بهت زده سر چرخاندم که با گوشه ی چشم نگاهم کرد. چشم هایش برق عجیبی داشتند و من به قدری ترسیدم که بی هوا زبانم را گاز گرفتم.

– دیوونه نشو رایکا، ولم کن!

زیر چشمی به عابرهای پیاده نگاه کردم و کمی خود را عقب کشیدم که او فشاری به شانه ام وارد کرد و از حرکت ایستاد.

– انتخاب با تو!

مسیر نگاهش را دنبال کردم و وقتی چشم هایم به آن تابلوی زرد چرک مرده خورد خون در رگ هایم یخ بست!

دفتر ازدواج و طلاق؟!

با صدای بوق بلند اتومبیلی از خیابان در جا پریدم و وحشت زده به چشم های نافذش زل زدم.

– کدومش؟!

ولی نامزدی من و شهاب که هنوز صورت رسمی به خود نگرفته بود. در آن صورت هم من ابداً قصد جدایی نداشتم!

– بالا وقت برای فکر کردن زیاده، بریم!

دستش که روی گودی کمرم نشست به خود آمدم و با شتاب او را پس زدم.

_ مسخره بازیو تمومش کن!

دست هایش را روی کمر گذاشت و به من که از عصبانیت می لرزیدم، خیره شد.

_ گفتم برای من خط و نشون نکش. گفتم تحریکم نکن. دیگه نبینمت!

خیره به چشم های ناخوانایش باز هم پوزخند زدم که یکهو از کوره در رفت و یقه ام را گرفت و در یک حرکت به دیوار کوبید و من ترسیده و هراسان نگاه به اطراف دوختم. پیاده رویی که با تاریک شدن هوا خلوت شده بود اکنون بسیار وهم ناک به نظر می رسید!

_ منو به بازی نگیر بچه!

فشار دست هایش روی گلویم راه نفس کشیدنم را بسته بود و چشم های پر دردم را به او دوختم.

_ قبل از این که جونتو بگیرم، فرار کن!

نگاهم لرزید و لب هایم را روی هم فشار دادم که بعد از چند لحظه دستش را رها کرد.

_ عاقل باش!

کمرم تا شد و به سرفه افتادم و او بی تعلل برگشت و بعد از این که سوار ماشین شد، گاز داد و از کنارم گذشت.

با چشم هایی غرق آب به مسیری که رفت، زل زدم و نالیدم: چه مرگته؟

بعد از گذشت دقایقی طولانی، زمانی که به خود آمدم، سردرگم و پریشان کنار خیابان ایستادم و با گرفتن در بست خود را به خانه رساندم.

حس می کردم آسمان و زمین دارند مسخره ام می کنند. انگار صدایی در ذهنم پژواک می شد و من را احمق می خواند. نادانی که فکر می کرد نامزدی با شهاب ضربه ای کاری به رایکا خواهد زد.

من در میان چینش برنامه هایم این نکته را از یاد بردم که شاید رایکا دیگر آن جوان عاشق پیشه نباشد!

تاسیان

پا روی پا انداختم و بی هدف شبکه ها را بالا و پائین کردم اما تمام ذهنم درگیر اتفاقی بود که ساعتی پیش افتاد!

داشتم در باتلاقی دست و پا می زدم که برای رایکا آماده کرده بودم اما چشم بسته به داخل آن غلتیدم.

_ ننه ببین این جانماز ره!

صدای آهو من را از افکارم بیرون کشید و با گنجی به او نگاه کردم که آمد و کنارم نشست.

_ سجاده ی احمد آقام، خدا بیامرز بیه. تا وقتی امه پیش دیه، ونه رو نماز خونسه. گذاشتم تو صندوق تا هر وقت شهاب داماد بیه، وره هدم!

نگاهم از چشم های پر امید آهو روی جانماز پدر شهاب سرید و دستی روی پارچه ی سرمه ای مخمل کشیدم.

_ خدا بیامرزتش. من چی آهو خانم؟!

صدایم از نا افتاده بود. قلبم یک در میان می زد اما با سماجت نمی خواستم خود را از تک و تا بی اندازم.

_ ته قربان بومه!

انگشت های یخ زده ام را گرفت و به گرمی فشرد و من نگاه لرزانم را به او دوختم که لبخندش عمق گرفت و فشار ملایمی به انگشت هایم وارد کرد.

_ خنچه ی داماد درست هکنم؟

تنم به یک باره لرزید و صدای بلند تلویزیون بر اعصابم خط کشید.

_ ها ننه؟!

صدای سر خوش گیلانه از آشپزخانه کاسه ی صبرم را لبریز کرد اما دم نزد.

_ آره مادر. آماده کن!

تاسیان

نگاهم از چشم های منتظر آهو بالا رفت و از در نیمه باز اتاق، روی شهاب نشست که قامت بست و صدای تکبیرش لرزی بر تنم نشاند.

– حنای عروس درست هکنم؟!

برق شادی در چشم های آهو درخشید و صدای تکبیر شهاب بلند تر شد و نگاه آهو به آن طرف کشیده شد.

– پهلوونم دوماد بونه!

آهو از خود بی خود شد و کل کشید و گیلانه سر مست از آشپزخانه سرک کشید.

– چه خبره مادر؟!

شادی بی ریای پیرزن غمی بزرگ در دلم نشاند و نگاه از آن ها دزدیدم.

– خیر خبر!

عروسی دارمی!

صدایش از شادی لرزید و شهاب سلام نماز را داد.

– عروس بله ره بته!

نگاهم قفل جفت مردمک های عسلی شد که نگرانی روی آن سایه انداخته بود.

من یک بار با این مرد محرم شدم و در عالم جوانی آرزوهای دور و دراز بافتم. حتی به خاطر وابستگی مان به آهو تصمیم داشتیم بعد از ازدواج در کنار او بمانیم و من اصرار کردم که اتاق مشترک مان باید اتاق من و تخت مان، تخت من باشد اما با آمدن رایکا تمام خیال پردازی های مان سراب شد!

– مبارکه...

انگشت هایم را درهم گره کردم و ایستادم و چشم از لبخند تلخ روی لب های شهاب گرفتم.

– من خسته ام. می خوابم. شب به خیر!

آهو نگاه از گیلانه گرفت و خنده کنان به من چشم دوخت. پیرزن رفتنم را به پای شرمی دخترانه گذاشته بود.

_ شب به خیر مه دل قرار!

بدون این که نگاه دوباره ای به شهاب بی اندازم به طرف اتاق پا تند کردم و در را پشت سرم بستم و بغض بی صدا ترکید.

دستم را روی دهانم فشردم و همان جا سر خوردم.

من تنها عروسی بودم که از دامادی که به او خیانت کرده بودم، خواستگاری می کردم!

یک عروس خودخواه و خیانت کار!

دقایقی طولانی همان جا نشستم و گریه کردم و خود را به خاطر بی فکری ام ملامت کردم تا عاقبت با تقه ای که به در خورد به تندی اشک هایم را پاک کردم و با رخوت ایستادم و در را باز کردم.

_ خواب نبودى؟!

اتاق تاریک بود. در حال هم چراغ ها خاموش بودند به خاطر همین نمی توانستم صورتش را واضح ببینم.

_ تو خوابت می بره؟!

صدای نفس های آرامش را می شنیدم.

_ داری با خودت چی کار می کنی؟!

دستم را روی دستگیره فشردم و گلویی صاف کردم تا متوجه ی لرزش صدایم نشود!

_ اگه ولم کنی، خودم رو بدبخت می کنم!

می رم دنبال همونی که اسمش به زبونت نمی یاد!

برق خشمی که در چشم هایش درخشید من را به این باور رساند که زیاده روی کرده ام.

تاسیان

_ لابد فکر می کنی، عجب دختر آویزونی هستم!

با تحکم لب جنباند.

_ نه می دارم بدبخت بشی، نه می دارم پای اون نامرد دوباره به زندگی ات باز بشه!

فقط نمی دونم تا کجا می خوای خودت رو عذاب بدی!

آخ قلبم!

قلبم چنان تیر کشید که نفسم برای لحظه ای قطع شد.

_ بالاخره یه نفر رو پیدا می کنی که دوستت داشته باشه و قدرتت رو بدونه!

لب های لرزانم را روی هم فشردم و با تأخیر گفتم: تو دوستم داشتی!

قدمی به جلو برداشت و اینک صورتش در پناه نور ماهی که از پنجره به داخل اتاق می تابید کمی واضح تر شده بود.

_ هنوز هم دارم!

با لجاجت سر بالا انداختم.

_ جیکاک ملعون!

لب هایش به لبخندی خسته باز شدند.

_ شباهت؟!

دست هایم را درآغوش گرفتم و به در تکیه دادم.

_ مغزت!

نمیتونم بفهمم توش چی میگذره؟!

دست هایش را چون من روی سینه جمع کردو به چهار چوب درتکیه داد.

– این دیگه بازی نیست گیسو!

عمه برگرده همه چی حالت رسمی به خودش می گیره.

الان می تونم جلوی آهو رو بگیرم!

لب هایم را روی هم فشردم و در سکوت نگاهش کردم.

– دیدن این حالت من رو بیش تر از لحظه ای عذاب می ده که تو رو با اون پسره دیدم!

سرم به تندى بالا آمد و با بهت به چشم های اندوهگینش زل زدم.

– این طوری نگام نکن. خوب می دونی که اهل سرکوفت زدن نیستم!

اهل سرکوفت زدن نبود، راست می گفت. همان روزها بارها به من تذکر داد که رایکا مرد زندگی نیست. که دوست صمیمی اش بود و او بهتر از هرکس دیگری رایکا را می شناسد اما گوش من به این حرف ها بدهکار نبود به همین دلیل وقتی دید نصایحش راه به جایی نمی برد به خوابگاه پناه برد و بعد از یک سال عازم عراق شد اما نمی دانم قبل از رفتن چه حرف هایی میان او و آهو رد و بدل شد که هیچ کس در مورد پیوند پاره شده مان چیزی بر زبان نیاورد.

– اون موقع با همه چی کنار اومدم و رفتم. تونستم خودم رو قانع کنم. با خودم گفتم که گیسو سنی نداشت. حسش به من رو اشتباه تعبیر کرد اما گیسو...

نگاه شیشه ای ام را به او دوختم که لب هایش را روی هم می فشرد و با شک و تردید نگاهم می کرد.

– این بار دیگه حلالیت نمی کنم!

عمق وجودم تکان خورد و چشم هایم روی صورت گرفته ی او چرخید که به سختی جمله اش را ادا کرد.

– می خوام جبران کنم!

نگاهش گرم شد و کمی خم شد و دست هایم را گرفت.

_ اما تو اشتباهی نکردی که بخوای جبران کنی. ها؟!

کلافه چشم از او گرفتم و دستم را بیرون کشیدم.

_ شهاب نکن!

_ گیسو جان، عزیز دلم چرا این قدر خودت رو عذاب می دی؟!

در سکوت نگاهش کردم و او بعد از کمی درنگ ناامیدانه برگشت و به اتاقش رفت اما من اصلاً خوابم نمی آمد به خاطر همین شالی روی شانه ام انداختم و پاورچین، پاورچین به خاطر این که اهالی خانه از خواب بیدار نشوند به حیاط رفتم و روی تخت نشستم.

چشم بستم و نفسی عمیق کشیدم. هوای تازه و مرطوب شب های پائیز آرام بخش بود.

_ کوچیک که بودی...

چشم هایم به نرمی باز شدند و به ستاره هایی زل زدم که کم و بیش در بستر آسمان کشیده شده بودند و گیلانه با تأخیر کنارم نشست.

_ هر وقت ناراحت می شدی، شبها می رفتی کنار پنجره می نشستی و به آسمون زل می زدی...

دست هایم را روی سینه محکم کردم و نیشخند زدم که دست جلو آورد و موهای فر و پراکنده ام را با آرامش تقسیم کرد.

_ همیشه هم پدرت می اومد پیشت و کلی باهات حرف می زد تا آرومت کنه...

بغض کهنه ای گلویم را خراشید و گیلانه به بافتن موهایم ادامه داد.

_ قلق تو رو داشت. اصلاً تو از همون بچگی رو بابات یه حساب دیگه باز کرده بودی. انگار یه حس مشترک، یه زنجیر نامرئی بین تون بود که شما رو بهم وصل می کرد. من خیلی تلاش کردم اما یوسف بدون زحمت می تونست دلت رو به دست بیاره!

انگار بافتن موهایم تمام شد که دست عقب کشید و سرش را کمی کج کرد و به نیم رخم خیره شد.

_ وقتی داشتم می اومدم...

صدایش که لرزید دست از خیرگی به آسمان برداشتم و به چشم های پر او زل زدم.

_ از خودش کمک گرفتم. رفتم مزارش و بهش گفتم دختری رو راضی کن که نگام کنه. که باهام حرف بزنه. که هر چی تو دلش هست رو، روی دلم آوار کنه اما دیگه سکوت نکنه!

اولین قطره ی اشکش که چکید چشم هایم سوختند و آب دهانم را به سختی فرو دادم اما او لبخند گرمی تحویل داد.

_ حرفات رو پشت سکوت حبس نکن. من این جا هستم که بشنوم.

لب هایم با تأخیر باز شدند و صدای ضعیفم در سکوت پر هیاهوی شب پیچید.

_ فکر نمی کنی اون وقتی باید می شنیدی که حرف برای گفتن داشتم؟!

وقتی دید قفل زبانم شکسته شد برق امید در چشم هایش درخشید و کمی خم شد و دست هایم را گرفت.

_ حرف زدیم، نزدیم؟!

کلافه دستم را عقب کشیدم و رو برگرداندم.

_ حرف زدی اما نتیجه اش از قبل معلوم بود. تصمیم خودت رو گرفته بودی...

_ گیس...

بی طاقت از جا بلند شدم و بی اختیار صدا بالا بردم.

_ نمی خوام چیزای تکراری بشنوم. آره. تو حق داشتی. نباید تا آخر عمرت تنها می موندی. من اون موقع بچه بودم، درک نمی کردم، الان می فهممت اما نمی تونم با جبر تو، یه نفر دیگه رو جای پدرم قبول کنم...

نفس های پر بغض و صدای لرزانم او را نگران کرد و به تندى مقابلم ایستاد.

_ پدر من تا آخر عمرم همون یوسف برق کاریه که یه شب سیم برق چراغ زندگی اش رو خاموش کرد...

تاسیان

نفسم برید و با خشم دست زیر پلک های خیسم کشیدم و با سماجت ادامه دادم: دیگه این جا نیا تا من رو متقاعد کنی شوهرت رو قبول کنم!

گیلانه با نگرانی خود را جلو کشید تا من را در آغوش بگیرد اما خود را عقب کشیدم و نگاه تندی به او انداختم.

_ تو گناهی نداری اما من نمی تونم با خودم کنار بیام. نمی خوام بهت بی احترامی کنم!

در مقابل چشم های نگران و مستأصل او با قدم هایی تند از پله ها بالا رفتم و به اتاقم پناه بردم اما قبل از پا گذاشتن به اتاق، خیرگی چشم هایی را حس می کردم که از پنجره ی اتاق شهاب به بیرون دوخته شده بود!

دست هایش مشت و فکش سخت شد اما با تمام حس های بدی که در وجودش جریان داشت نگاه از دخترک نگرفت.

_ عمو جون خوب هستن؟

در دل نیشخند زد و چشم روی صورت استخوانی دختر گرداند. هاتف چه زمانی عمو جان این دختر ترکه ای شده بود؟!

_ گاهی شرکت می یان و به ما سر می زنن و ساعت ها با بابا تو اتاق مشغول حرف زدن می شن اون قدر که زمان از دست شون در می ره!

این بار گوشه ی لبش کمی بالا رفت. مردک طماع پیدا بود که طعمه ی چربی گیر آورده و نمی خواهد به راحتی از دست بدهد.

_ همیشه هم در مورد شما حرف می زنن طوری که من خیلی کنجکاو شدم تا از نزدیک ببینم تون!
دخترک خنده ای نخودی کرد و رایکا به لب های ورم کرده اش چشم دوخت که بر اثر تزریق ژل بزرگ تر از حد معمول نشان می داد.

_ امروز هم بالاخره قسمت شد که هم شما و هم شرکت تون رو ببینم.

نگاهش از لب های دختر که بی وقفه می جنبید کمی بالا رفت و روی چشم های میشی او نشست که آرایش غلیظی دور آن را پوشانده بود.

_ عمو جون نیستن؟!

سکوتش کمی دختر جوان را معذب کرد و با تردید چشم در اطراف گرداند و رایکا بار دیگر او را برانداز کرد. سن چندان زیادی نداشت اما مکر زنانه در تک، تک حرکاتش به چشم می خورد!

_ بفرمائین.

دخترک با شنیدن صدای بم و آرام رایکا لبخند جان داری زد و همان طور که دستش سمت فنجان قهوه ی روی میز می رفت نگاهی خریدارانه به او انداخت.

_ فکر می کنم شما هنوز اسم من رو نمی دونین؟!

رایکا به صندلی ریاستش تکیه داد و یکی از ابروهایش را بالا انداخت. دخترک ترکه ای لوند راست می گفت. قرار بود به زودی زنش شود اما او هنوز نامش را نمی دانست!

_ هیوا هستم!

همان طور که به چشم های شیفته ی دختر زل زده بود، صدایی آرام و پر شیطنت در گوشش زنگ کشید.

« _ گیسو هستم!

تاسیان

– چی؟!

نمی شنوم!

– گیسو بابا... گیسوام»

با یاد آوری آن دخترک سر به هوا بی اختیار لبخندی روی لب هایش نشست و هیوا از آن لبخند جذاب تعبیر دل خواهش را کرد.

– بابام هم همیشه می گه، اسم قشنگی دارم آخه اسم انتخابیه خودش هم هست!

صدای تیز هیوا او را از خیال آن دختر چموش بیرون کشید و بعد از مکث کوتاهی بلند شد و سوئیچ و گوشی اش را از روی میز برداشت.

– ماشین آوردی؟

باید از جایی شروع می کرد. الان این دختر طبق مکاتبات بزرگ ترها نامزدش محسوب می شد پس باید نامزد بازی شان را هر چه سریع تر آغاز می کرد.

– نه متأسفانه خرابه تعمیرگاه!

– بریم.

دخترک خوشنود از دعوت رایکا بی معطلی کیفش را برداشت و به دنبال او روان شد.

– البته مزاحم شما نمی شم!

از دفتر خارج شد و به طرف میز منشی رفت. باید هیوا را به رستوران می برد یا این که برایش چیزی می خرید تا نامزدی شان شکل رسمی تری به خود بگیرد. شاید هم به زودی او را باشگاه می برد و زبان آن دخترک سرکش را کوتاه می کرد!

ایده ی آخر چنان به مذاقش خوش آمد که لبخند بدجنسی زد و با سر خوشی به منشی جوان شرکت نگاه کرد.

– جلسه ی فردا چه ساعتیه؟

تاسیان

دختر نگاهی کوتاه به هیوا انداخت که کنار رایکا ایستاده بود سپس دفتر زیر دستش را کمی جلو کشید.

_ سه!

رایکا سر تکان داد و نیم نگاهی به هیوا انداخت تا پاسخ چشم های کنجکاو سماوات را بدهد.

_ خوبه. من و نامزدم بیرون می ریم!

سماوات لبخند زنان تبریک گفت و رایکا به چشم هایش خیره شد. می دانست هنوز پایش را از ساختمان بیرون نگذاشته م خبرها اطلاعات را بی کم و کاست کف دست هاتف دندان گرد می گذارند.

_ رایکا این قرار داد...

رایکا تکانی به خود داد و همان طور که به طرف خروجی می رفت دستش را بالا آورد تا مانع حرف زدن حامد شود.

_ الان نه. با نامزدم جایی کار دارم!

حامد تکان سختی خورد و با بهت چشم به رایکا و دختری دوخت که با سری برافراشته او را همراهی می کرد!

_ کجا بریم؟

هر دو وارد آسانسور شدند و رایکا دکمه ی پارکینگ را زد.

_ هر جا مد نظر شماست.

رایکا بی حوصله یکی از دست هایش را در جیب شلوارش گذاشت و سر تکان داد که همان لحظه تلفنش به صدا درآمد.

بی توجه به نگاه خیره ی دختر کناری اش تماس را برقرار کرد و گوشی را به گوش چسباند.

_ بله؟

_ سلام آقای هاتف. امروز باشگاه نمی یابین؟

تاسیان

آسانسور با تکان نرمی از حرکت ایستاد و بعد از چند لحظه در باز شد و رایکا کوتاه و محکم پاسخ رحمت را داد.

_ نه!

دستش را به طرف خروجی گرفت تا اول همراهش خارج شود و رحمت بعد از کمی سکوت دوباره به حرف آمد.

_ باشه. روز خو...

هیوا با لبخندی قدر شناسانه پیش افتاد و رایکا تلفن را دست به دست کرد.

_ چیزی می خواستی بگی؟!

همان طور که با قدم هایی بلند سمت ماشین می رفت با چشم به ماشینش اشاره کرد و به هیوا فهماند که کدام طرف باید برود و در همین حین ریموت را زد.

_ نه فقط...

در را برای هیوا باز کرد و بعد از این که او سوار شد، ماشین را دور زد.

_ رحمت چرا لفتش می دی؟!

بگو ببینم چی شده؟!

این بار دختر جوان تعلل نکرد و کلمات را پشت سر هم و بی معطلی ادا کرد.

_ این مربی، گیسو زارع، امروز باز هم اومد. بهش تذکر دادم که داریم مربی می گیریم اما انگار گوشش بدهکار نیست!

دستش روی در ماند و لبش کج شد. می دانست آن دختر یاغی ست و با همه ی حرف هایی که زد باز هم کار خود را می کند.

_ باشه. مهم نیست.

تاسیان

رحمت مکت کرد اما رایکا با خداحافظی کوتاهی تلفن را قطع کرد و بعد از این که در ماشین نشست، استارت زد و از پارکینگ خارج شد.

_ مشکلی پیش اومده؟!

همان طور که به رو به رو خیره بود، پنجره را پائین آورد و آرنجش را تکیه داد.

_ نه چیزی نبود...

با فکری که ناگهان به ذهنش رسید، ابروهایش را بالا انداخت. چرا امروز آن روز خاص نباشد؟!

_ حتماً می دونی که باشگاه دارم؟

دختر جوان با خوشنودی کمی به طرف او چرخید.

_ آره. عمو جون گفته بودن.

رایکا شصتش را گوشه ی لبش کشید تا باز هم پوزخند نزند.

_ موافقی الان اون جا بریم؟

_ البته!

مرد سر جنباند و اتومبیل را به طرف باشگاه هدایت کرد. سانس اول بانوان به زودی تمام می شد و بهترین موقع بود تا با حرکتی آنی گیسو را کیش و مات کند!

دختر جوان صحبت می کرد اما رایکا بدون این که متوجه باشد در تمام طول راه به واکنش گیسو در مواجهه با هیوا می اندیشید به طوری که اصلاً متوجه ی حرف های او نشد.

طولی نکشید که به باشگاه رسیدند و همان طور که حدس زده بود، گروه اول بانوان در حال خروج از باشگاه بودند.

_ واو... چه قدر بزرگ!

رایکا تلفنش را از روی داشبورد گرفت و بدون این که پاسخ اشتیاق دختر را بدهد از اتومبیل خارج شد.

تاسیان

_ لاکچری... درست همان طور که عمو جون گفته بودن.

هیوا نیز به او پیوست و مرد جوان با حرصی خفته زیر لب زمزمه کرد: عمو جونت سائز لباس زیر من رو هم بهت گفته؟!

_ بله؟!

رایکا در پاسخ به نگاه پرسش گر هیوا سر بالا انداخت و به همراه او وارد دفتر مجتمع شدند و رحمت که مشغول صحبت با یکی از اعضای خانم باشگاه بود با تعجب از جا برخاست.

_ سلام آقای هاتف. نگفته بودین می یاین!

مرد نگاه به سالن ایروبیک دوخت و رحمت را مخاطب قرار داد.

_ گروه اول رفتن؟

رحمت مسیر چشم های او را دنبال کرد و دوباره به رایکا چشم دوخت. فکر می کرد باید از خیره سری دخترک نزد رئیسش گلایه کند.

_ بله. البته به همه اطلاع داده بودیم که این هفته نیان تا مربی بگیریم فقط اونایی که باشگاه بودن وقتی خانم زارع رو...

رایکا دستش را به طرف سالن گرفت و از هیوا خواست به آن طرف برود.

_ باشه. با نامزدم اومدیم این جا رو ببینه!

رحمت که ذهنش هم چنان در گیر گیسو بود ناگهان بر جای خشک شد و هیوا به همراه رایکا وارد سالن شدند.

_ قبلاً خیلی ورزش می کردم اما یه مدته که...

_ وای!

صدای بهت زده ی گیسو نگاه هر دو را سمت سرویس کشاند و رایکا خیره ی دختری شد که تاپ و شلوار لیمویی ورزشی به تن داشت و موهایش را بالای سر محکم بسته و بافته بود.

– فکر نمی کردم این جا باشی. آخه قرار بود نیای!

گیسو که هیچ از سر و وضعش راضی نبود، دستپاچه سر پائین انداخت به طوری که اصلا متوجه ی کنایه ی رایکا نشد.

– مربی هستن؟

رایکا همان طور که خیره ی گونه های گل گون دخترک بود، سر تکان داد و هیوا قدمی به جلو برداشت و بی توجه به حضور گیسو نگاهی تحسین آمیز به اطراف کرد.

– معلومه خیلی روش کار کردی. عالیه!

گیسو سر بالا آورد و نگاهش با مکث و تردید از چشم های سیاه رایکا که خصومتی عمیق در آن ها موج می زد به طرف دختر ناشناس کشیده شد.

– چه رشته هایی می پذیرین؟

مرد جوان همان طور که خیره ی دخترک کنجکاو رو به رو بود، پاسخ هیوا را داد.

– لیست دست رحمته. وقت رفتن بهت نشون می دم.

گیسو که از نگاه خیره ی رایکا حسابی معذب شده بود کمی این پا و آن پا کرد و به سختی لب باز کرد.

– الان بچه ها می یان!

صدای آرام گیسو، نظر هیوا را جلب کرد و نگاه رایکا روی چشم های پر شرم گیسو گشت که به خاطر سفت بستن موهایش کشیده تر از همیشه نشان می داد.

– مشکلی نیست. داریم می ریم فقط نامزد می خواست این جا رو ببینه!

گیسو تکان سختی خورد و سرش با شتاب بالا آمد و چشم های بهت زده اش به پوزخند گوشه ی لب رایکا گره خورد!

– ممنون عزیزم!

تاسیان

هیوا که لحن تاکیدی رایکا حسابی به او ساخته بود، دست روی بازوی برهنه ی او گذاشت و نگاه ناباور گیسو روی دست های آن ها سرید و قلبش در سینه فرو ریخت!

_ خوب شد اومدیم.

رایکا همان طور که جز به جز حرکات گیسو را تحت نظر داشت با تفریح لب جنباند.

_ پسندیدی؟

لحن صمیمی رایکا چون دشنه ای زهرآگین به نرمی در قلب گیسو فرو رفت و وجودش را به دردی جانکاه مبتلا کرد.

_ عالیهِ عزیزم.

الان باید انگشت حلقه ی دست چپش می پرید. رایکا با این فکر نگاه پایین کشید و دید انگشت حلقه ی دست چپ دخترک تیک وار و عصبی می پرد. با درست بودن حدسش لبخند کجی زد و دوباره به چشم هایش نگاه کرد.

_ بقیه ی قسمت ها رو هم ببینیم؟

دخترک خوب داشت، مقاومت می کرد و این غرور نهفته در وجودش رایکا را بیش تر ترغیب می کرد تا زبانش را کوتاه کند و جلوی خیره سری هایش را بگیرد!

_ البته!

هیوا با خوشنودی تشکر کرد و نگاه تیز رایکا روی اندام متناسب گیسو چرخید. داشت مثل بید به خود می لرزید. انگار گرفتار طوفان سهمگینی شده بود اما خودش متوجه نبود چون تمام ذهن و حواسش پی نامزد او می دوید.

_ صبح ها هم فعالیت می کنید؟

رایکا چشم تنگ کرد و به گلوی دختر مبهوت مقابل چشم دوخت. از بس در تلاش بود تا بغضش را فرو دهد گلویش باد کرده و سرش به طور نامحسوسی می لرزید.

_ آره.

تاسیان

مقابل چشم های پر و خیره ی گیسو، دست پشت کمر هیوا برد و او را برگرداند و به طرف سالن دیگری هدایت کرد.

– بریم بهت نشون بدم.

گیسو بی اراده قدمی سوی او برداشت اما رایکا نگاهی تمسخر آمیز حواله اش کرد و چشم از او گرفت.

– ممنون عزیزم.

پاهای دخترک به زمین چسبیدند و رایکا همان طور که قدم بر می داشت در دل شمرده.

یک، دو، سه!

صدای برخورد زانوهای ناتوان گیسو روی زمین در گوشش پیچید و پوزخند سردی زد!

تمام آن دختر نابلد را بلد بود. تمام حس های درونی اش را وجب به وجب می شناخت.

رایکا دست عقب کشید و در را برای هیوا باز کرد. بالاخره گیسو فهمید که باید آن جا را ترک کند چون جایی میان زندگی او نداشت!

– واقعاً ممنونم. به لطف تو تصمیم گرفتم دوباره باشگاهم رو شروع کنم.

رایکا بی حوصله سر چرخاند و به خروج اعضای باشگاه از مجتمع نگاه کرد.

– وزنم هم اضافه شده. خوبه از این به بعد می یام همین جا!

رایکا نگاه کوتاهی به دختر مقابلش انداخت که پوست و استخوان بود و دستش را به طرف ماشین گرفت تا جلوی تملق بیش تر او را بگیرد.

هیوا با رضایت سر تکان داد و برگشت که ناگهان رحمت نفس زنان از دفتر بیرون دوید.

– آقای هاتف!

صدای نگران دختر، آن ها را از حرکت باز داشت و رایکا متعجب سر تا پایش را از نظر گذراند.

– چیه رحمت؟!

این چه حالیه؟!

رحمت نفس زنان با سر به داخل مجتمع اشاره کرد.

– خانم زارع... خانم زارع...

چشم های مرد به تندى سوى باشگاه دوید و دوباره به رحمت نگاه کرد که همان لحظه تلفن هیوا زنگ خورد و او شروع به صحبت کرد.

– داشتن تمرین می کردن... یهو تعادل شون رو از دست دادن و... افتادن زمین... دست شون...

– عزیزم، دوستم همین نزدیکی هاست. قراره با هم خرید بریم.

رایکا دست هایش را مشت کرد و نیم نگاهی حواله ی هیوا کرد و دوباره به ورودی مجتمع چشم دوخت.

– پس من می رم.

هیوا با رضایت سر تکان داد و رایکا بی توجه به رحمت که برای کسب تکلیف به او خیره شده بود... برگشت و به طرف ماشین رفت.

گیسو افتاده بود. امروز برای دومین بار افتاد و به او ثابت کرد که صلاحیت ماندن در باشگاه را ندارد و باید هر چه سریع تر آن جا را ترک کند!

بعد از این که سوار شد، استارت زد و پایش را روی پدال گاز فشرد و بی توجه به تاریکی هوا و سرعت بالایش خیلی زود خود را به منزل هاتف رساند و پا روی ترمز کوبید چنان که ماشین تکان سختی

تاسیان

خورد و کمی به جلو پرت شد اما او سفت و محکم سر جای خود نشست و نگاه زخمی اش را به آن در عظیم قهوه ای رنگ دوخت.

قرار بود آن دختر از این پس بیش تر زمین بخورد و صدمه ببیند اما فعلاً این ها اهمیت نداشت او باید به نامزدی اش صورت رسمی تری می داد!

با عصبانیت از ماشین پیاده شد و در را محکم کوبید و بی درنگ وارد خانه شد اما با دیدن مردی که در مبل سلطنتی میان سالن فرو رفته و مستقیم به او چشم دوخته بود بر جای خشک شد!

_ سلام پسرم!

صدای بلند و پر ابهتش رایکا را به خود آورد و سوئیچ را در مشت فشرد و با تعلل لب باز کرد. کم پیش می آمد این مرد به خانه ی خود پا بگذارد!

_ سلام... پدر!

نگاهش با تأخیر پیش روی کرد و کمی آن طرف تر آذر را دید که پشت سر شوهرش ایستاده و با نگرانی دست هایش را درهم گره کرده بود.

_ بیا پسرم. بیا جلو تر!

نگاه از مادرش گرفت و با گام هایی بلند و مطمئن به طرف هاتف رفت و مقابلش نشست.

_ قرار خوب بود؟

انگار شام نخوردین!

دسته ی مبل را فشار داد و با خشمی که در وجودش موج می زد به سختی لب باز کرد.

_ گویا خانم با یکی از دوست هاشون قرار داشتن!

هاتف ابرویی بالا انداخت و همان طور که خیره ی پسر کوچکش بود، عصایش را آرام به زمین کوبید.

_ خانم قهوه بیار!

آذر چشمی گفت و به تند ی سوی آشپزخانه رفت و رایکا سر پائین انداخت.

تاسیان

_ اوضاع شرکت در چه حاله؟

_ خوبه آقا!

هاتف با رضایت سر تکان داد و دست دیگرش را روی دسته ی مبل گذاشت و اقتدار ذاتی اش را به رخ کشید.

_ خوبه، خوبه. تو پسر با جنمی هستی. اصلاً از اون روزی...

_ سلام!

صدای پر نشاط رامش کلام مرد را برید و نگاهش به طرف در کشیده شد.

_ سلام بابا!

خنده ی سر مست هاتف، فک رایکا را منقبض کرد و دسته های مبل را بیش تر فشرد.

_ سلام بابا جون. بیا این جا ببینمت دختر گلم!

رامش با خوش حالی سمت هاتف قدم برداشت که رایکا ناگهان از جا جهید.

_ با خانم تماس می گیرم که قرار دیگه ای رو به زودی برنامه ریزی کنیم. می تونین تاریخ عقد و عروسی رو تعیین کنین!

جملات پشت سر هم و مطمئن رایکا، رامش را در چند قدمی پدرش متوقف کرد و هاتف بعد از مکثی کوتاه، خنده ی بلندی سر داد.

_ آفرین، آفرین پسرم!

آذر هراسان با فنجان قهوه به سالن برگشت و هاتف بی توجه به او روی پاهایش ایستاد.

_ آذر، پسرم رو می بینی؟!

رایکا دندان روی هم سایید و به مرد سر حال مقابل چشم دوخت که دست گرفتن عصا برایش تنها جنبه ی زینت داشت.

تاسیان

_ به زودی باید تو رخت دامادی ببینی اش!

آذر نگاهی پر تردید به آن ها انداخت و فنجان را روی میز گذاشت.

_ انشاالله آقا!

رایکا همان طور که به نشانه ی ادب سر خم کرده بود، ناسزایی در دل نثار هاتف کرد.

_ من با حشمتی صحبت کردم. شما دنبال خونه باشین. نمی خوام چیزی کم و کسر باشه. خودت که خوب می دونی!

رایکا مطیعانه سر تکان داد و هاتف برگشت و به طرف خروجی رفت اما کنار رامش لحظه ای ایستاد و با لبخند چشم روی صورت معصوم دخترک گرداند.

_ خوبی دخترم؟

رامش که از حرف های آن ها گیج شده بود، دهان باز کرد و هاتف دست بالا برد تا روی سر او بکشد.

_ آقا؟!!

صدای بلند و شتاب زده ی رایکا، دستش را در هوا متوقف کرد و سر چرخاند.

_ خدمت جناب حشمتی هم برای دست بوسی می رسم!

جای خنده، گرفتگی عجیبی در چشم های هاتف نشست و بعد از تعللی کوتاه، سر تکان داد و با خداحافظی خشکی آن جا را ترک کرد.

_ رامش؟

دخترک گیج و سردرگم به برادرش نگاه کرد.

_ کجا بودی عزیزم؟

آذر، خود را روی مبل رها کرد و رامش قدمی سمت برادرش برداشت.

_ آموزشگاه داداش!

رایکا که حسابی کلافه و عصبی بود، سر تکان داد و با چشم به اتاق اشاره کرد.

– خوبه. برو استراحت کن.

دخترک از حال آن ها فهمید که باید آن جا را ترک کند به خاطر همین بی حرف به اتاقش رفت و رایکا نگاه تیزش را از بالا به مادرش دوخت.

– خوب آذر خانم؟!

آذر چشم های خسته اش را بالا کشید و با درماندگی نجوا کرد: تو دیگه نکن رایکا!

رایکا لبی کج کرد و مقابل او کمر تا کرد و چشم های پر کینه اش را روی صورت او گرداند.

– همسر محترم تون دارن زن منتخب شون رو برام می گیرن. نمی دونم تستش کرده یا نه اما حسابی ازش خوشش اومده. نظرت چیه زنم رو با پدرم شریک بشم. هوم؟

آذر با شرم نگاه دزدید و دست روی پیشانی اش گذاشت.

– خجالت بکش!

رایکا همان طور که به نیم رخ رنگ پریده ی او خیره بود با خشمی مهار شده، غرید: چرا من؟!

اونی که چند تا چند تا بلند می کنه، نمی کشه. تو هم بهتره از این به بعد قرص هات رو تشدید کنی. عوض یکی، دو تا بخور چون خونه ی من قراره حرم سرای شوهرت بشه!

آذر با درد چشم بست و رایکا با تأسف سر تکان داد و به آرامی لب جنباند.

– یه کم هم به خودت برس چون زنم جوون و خوش و برو رو هست. یه وقت آوردمش این جا خودتو نبازی. بالاخره هم هووت می شه و هم عروست!

دست آذر که روی پیشانی اش لرزید، رایکا کمر صاف کرد و پوزخند زد.

– بعید می دونم نیاز به حجله باشه اما تو زفاف رو تدارک ببین به شوهرت بد نگذره!

آذر چشم هایش را روی هم فشرد و با مکت سر بالا برد و به او چشم دوخت که با خشم و تأسف نگاهش می کرد.

– می دونی که اگه تو به حرفش نباشی از رامش استفاده می کنه!

رایکا همان طور که خیره ی او بود، رفته، رفته صورتش از عصبانیت کبود شد و با فریاد دست زیر مجسمه ی گران بهای آذر کشید و آن را بر زمین کوبید و بی توجه به سوزش دستش فریاد زد: گوه تو زندگی تون!

با صدای برخورد مجسمه و تکه، تکه شدن آن که با فریاد دلهره آور رایکا یکی شد، آذر از جا پرید و رامش با شتاب خود را از اتاق بیرون انداخت.

– لعنت به هر دو تا...

نگاهش به رامش که افتاد از ته دل نعره کشید چنان که گلایش را خراشید و به درد آورد.

– برو تو اتاقت!

رامش با وحشت و بدون تعلل داخل رفت و در را بست و رایکا دوباره فریاد کشید.

– من هم به خاطر اونه که سکوت کردم. که سکوت می کنم وگرنه چشم رو اشکای تو می بستم و چند سال پیش دست اونی که دوست داشتم رو ول نمی کردم!

آذر با چشم هایی پر اشک به او که نفس زنان دست به کمر شد، نگاه کرد و خود را جلو کشید.

– آره. به خاطر خواهرت کردی چون اون خیلی بچه ست. الان هم به خاطر اونه!

رایکا نفس زنان انگشت اشاره اش را بالا برد و غرید: اگه یه کم شجاع بودی... اگه شجاعت رو یادم می دادی بهتر از این بود که خودت سنگ بندازی جلوی پام تا خودم رو گم کنم!

آذر با درماندگی پشت کرد و رایکا نفسش را از سینه بیرون داد.

– من ازدواج می کنم اما این رو بدون که تو مصعب این حال و روز منی!

شانه های لرزان آذر مضمئزکننده ترین حالی بود که تحمل دیدنش را نداشت برای همین بدون معطلی از خانه بیرون رفت و همان طور که با گوشی اش شماره ای می گرفت، سوار اتومبیل شد.

– چی شد حامد؟

تاسیان
هندزفری را داخل گوشش گذاشت و فرمان را چرخاند.

– چی داداش؟

با حرص مشتی روی فرمان کوبید که درد دستش را بیش تر کرد و فریاد زد: چی می خواستی باشه؟!

ناسلامتی تو و اون پسره سامان رو آوردم تا چشم و گوش من باشین. پس چی شد؟

باید به هاتف می فهماند که هنوز بازی او شروع نشده است اما الان زود بود. الان فقط باید مطیع و فرمان بردار می بود.

– یه دل نیستم رایکا!

آخه چه طوری می تونم هم چین کاری بکنم؟!

اصلا مگه می شه؟!

تو این شرکت به این بزرگی فقط من و یه حساب دار جز طرف تو هستیم!

رایکا که حسابی صبرش لبریز شده بود باز هم فریاد زد. انگار می خواست تمام فریادهایی را که مقابل هاتف در گلوش جمع شده بود پس دهد.

– همین شما دو تا کافی هستین. بقیه دکوری ان. حامد زیاد فرصت نداری. بجنب!

بدون کلام دیگری تماس را قطع کرد و تلفن را روی داشبورد پرت کرد و سرعتش را بالاتر برد. راه درازی را پیش رو داشت و هوا هم کاملاً تاریک شده بود و آن جایی که می رفت مناسب تنها ماندن دختر بچه ها نبود به خصوص که باران هم تا چند دقیقه ی دیگر باریدن می گرفت.

تقریباً از شهر خارج شده بود و باران نرم، نرمک می بارید. اگر دخترک یاغی هوای رقصیدن به سرش زده باشد حسابش را می رسد!

به حاشیه ی شهر که رسید اتومبیل را کنار جاده کشید و بعد از طی مسافت کوتاهی در چند کیلومتری روستایی کوچک متوقف شد اما چراغ های ماشین را خاموش نکرد.

چشم هایش را تنگ کرد و از دور و در ظلمات و با یاری نور ضعیف ماشین، میان قطره های باران توانست آن قامت تا شده را تشخیص دهد!

بی اختیار پخش ماشین را روشن کرد و دست به سینه و در سکوت به دخترک چشم دوخت. فاصله شان زیاد نبود اما گیسو چنان در حال و هوای خود بود که اصلاً متوجه ی حضور او نشد!

دختر جوان دستش را به دیوار گرفت و سعی کرد صاف بایستد اما نتوانست. حس می کرد بغضی که سال ها در گلویش تلنبار شده بود، دارد خفه اش می کند!

رایکا حرکات او را زیر نظر گرفته بود. نمی توانست صورتش را ببیند اما رخوتی که به او مستولی شده بود را به خوبی از جنبش دست و پاهایش حس می کرد.

دخترک سر بالا گرفت و بعد از این که نفسی پر بغض کشید دست هایش را بالای سر برد و کف آن ها را بهم چسباند.

باران برایش موسیقی غم انگیزی شد تا دور خود بچرخد!

چشم بست و سر بالاتر گرفت و صورتش را در معرض باران تند پاییزی قرار داد و دوباره چرخید.

رایکا کمی خود را جلو کشید و دست هایش دور فرمان مشت شد و دندان روی هم سایید و به چرخش آرام و بی تعادل دخترک چشم دوخت.

هنوز هم بلد نبود پاهایش را درست تکان دهد!

گیسو دوباره چرخید اما این بار سکندری خورد و به جلو پرت شد و روی زمین افتاد!

مرد جوان یکهو به خود آمد و بی درنگ در را باز کرد و با گام هایی بلند خود را به او رساند.

تاسیان

– پاشو!

ناخن هایش را در زمین گل آلود زیر پایش فرو کرد و به قطره هایی که روی انگشت هایش سر می خوردند نگاه دوخت و رایکا مقابل او زانو بر زمین نم دار کوبید.

– چرا نشستی؟

پاشو ادامه بده!

چشم های خمار و تب دارش جمع شدند و به نرمی سر بالا آورد. رایکا چشم روی سر و وضع آشفته ی او چرخاند و با پنجه هایش موهای خیس جلوی پیشانی خود را عقب راند.

– بهت گفتم بری!

گیسو لب باز کرد تا نفس بگیرد اما چیزی جز عطر تند مرد رو به رو نصییش نشد که سوز سرد پائیزی آن را در فضا پخش کرده بود.

– نگفتم؟

یکی از دست هایش را روی سینه گذاشت و به اوپی خیره شد که آب از سر و صورتش چکه می کرد.

– گفتم اذیت می شی!

طعم نگاهش تلخ بود و واژه هایش یخ زده!

چهره اش بی روح و بی تفاوت اما میان تمام این حس های ناخوشایند، آهنگ کلامش حتی نوای باران را هم پس زده بود.

– خواستنی بودی؟

لب هایش ریز، ریز لرزیدند. نگاهش هم، اصلاً تمام وجودش به یک باره لرزید و هق کوتاه و بی صدایی زد.

– بودی؟!

تاسیان

باران نمی توانست التیام قلب آتش گرفته اش باشد فقط همین نگاه خالی از احساس می توانست درمان دردش باشد. همینی که با تمام غریبگی شمیم خوش خاطرات کهنه را برایش ارمغان می آورد.

_ اگه بودی پس چرا رفتم؟!

بغض چانه اش را جمع کرد و مرد به نرمی چشم روی صورت خیس او گرداند. این دختر به آسانی اشک نمی ریخت!

سرکش بود. یاغی... خود سرا!

زمین زیر پایش را چنگ زد. نفسش را تکه، تکه و به سختی از سینه بیرون داد و تمام خواستنش را در چشم های پر آتش ریخت تا کمی رحم کند. تا گرمای آغوش او را به خاطر بیاورد. همان آغوشی که تسلیمش بود!

_ اگه بودی چرا دستت رو نگرفتم؟!

این بار طوری هق زد که صدایش در گوش مرد زنگ کشید و پوزخند زنان انگشت به بینی اش چسباند.

_ آدم عاقل یه اشتباه رو چند بار تکرار نمی کنه!

دوباره هق زد، دوباره و دوباره و رایکا در سکوت پر صدای باران شاهد فرو ریختن او شد. له شدن غرور دخترانه اش. خرد شدن و از بین رفتن احساسش!

_ تو... اشتباه... نبود...

ابروهای رایکا گره خوردند و انگشت روی لب های کبود و لرزان دختر چسباند و حرص زد.

_ هیس... گوش کن. هیچ وقت گوش نکردی. هیچ وقت صدای من رو نشنیدی اما الان گوش کن.

میان تمام اضطراب هایش با نشستن انگشت رایکا روی لب هایش گرمایی مطبوع در وجودش رخنه کرد و پر تمنا به او خیره شد.

_ اون روزی که گفتم بیا فرار کنیم و همه چیو پشت سرمون جا بذاریم، باید به حرفم گوش می دادی.

اون موقع خواستی عاقل باشی پس الان هم باش چون عاقل بودن دقیقاً الان به کارت می یاد!

تاسیان

بی صدا اشک ریخت. چه خوب که باران نمی گذاشت رایکا اشک هایش را ببیند.

– الان باید بزرگ شی چون لازمه!

دوباره به عشقت نشستم به خاک

شاید آسمونت بشه جای من

رایکا انگشتش را به نرمی روی لب زیرین او حرکت داد و گرمای اشک های او را به خوبی حس کرد و با صدایی آرام و سرد زمزمه کرد: اونی که یه بار ولت کرده باز هم می کنه پس بهتره بری و پشت سرت رو هم نگاه نکنی!

همون جا که دستاتو ول کردم

نشستی تو هم بازم پای من

دخترک یخ بست. از تصور نبودن او، ندیدن او، از یاد بردن او!

مگر می شد؟!

مگر می توانست؟!

او همه ی روزها و شب های نبودن رایکا را با یادش سر کرد. با همان خاطرات اندک و شیرین شان!

یه عمره تو رو می پرستم ولی

هنوز از شکوه تو در حیرتم

هنوز درگیر حرف های عاری از حس رایکا بود که مرد دست زیر بازوی او برد و گیسو را وادار کرد تا روی پاهای ناتوان خود بایستد.

_ صاف وایستا!

واسه دیدن روی ماهت هنوز

پس از این همه سال پی فرصتم

گیسو دست دیگرش را به دیوار چنگ زد و رایکا با فشاری به بازویش او را برگرداند و به چهره ی پریشان و وحشت زده اش خیره شد. دخترک همان قدر که خواستار او بود به همان اندازه هم از نزدیکی اش می هراسید!

_ تو من رو نمی شناسی. هیچ وقت فکر نکن حتی اندازه ی سر سوزن باهام آشنایی چون فقط به ضرر خودت تموم می شه پس همین جا همه چی رو تموم کن و برو!

غروبو سحر فکر من پیشته

چه احساس خوبیه احساس عشق

رایکا یکی از دست هایش را پشت کمر او برد و با دیگری شانه اش را گرفت و تن لرزان او را به خود چسباند.

_ حرف بزن!

تاسیان
نگو این جنونه نگو عشق نیست
غروبو سحر که نمی شناسه عشق

دخترک حس می کرد تنش در حال آتش گرفتن است. سرش سنگین شده بود و چشم هایش می سوختند. در میان این همه گیجی که حاصل آغوشی لذت بخش بود چگونه می توانست به حرف های او فکر کند؟!

– چی بگم؟!

نمی ترسم از چیزی تا با توّام
ببین گریه هام از سر ترس نیست

لب مرد جوان کج شد و به نرمی او را با خود چرخاند و نگاه سرگردان گیسو در آن بیابان بارانی گشت و در آخر روی چشم های تاریک مرد رو به رویش نشست.

– هر چی باید بگی. هر چی که کمک کنه تا بفهمی داری اشتباه می کنی!

دارم بندگیمو محک می زنم
شب امتحانه شب درس نیست

هر دو خیس و بی سر پناه میان بارانی تند و در کوچه ای تنگ و تاریک و بی سکنه داشتند چه می کردند؟!

– حرف بزن گیسو. بگو همین جا تمومش می کنی!

یه وقتایی که دور می شم از هوات

جهان با جهنم یکیه برام

رایکا کمرش را چنگ زد و دستش را از شانه تا بازوی دخترک کشید و انگشت های شان در هم گره شد.

– پاهات رو درست تگون بده!

بهشت واسه ی من همون جائیه

که از دیدنت ابری می شن چشم

باد تندی وزید و قطره های باران را پراکند و دخترک به خود لرزید.

– شونه هات رو صاف کن!

غروبو سحر فکر من پیشته

چه احساس خوبیه احساس عشق

دوباره به مرد خیره شد. چه کار سختی از او می خواست. حتی تا همین جا هم این رایکا بود که او را هدایت می کرد!

نگو این جنونه نگو عشق نیست

غروبو سحر که نمی شناسه عشق

مرد به چشم های سرگردان او خیره شد و تنی که تلو، تلو خوران به این طرف و آن طرف کشیده می شد و اگر او با دست هایش گیسو را مهار نکرده بود، قطعاً روی زمین می افتاد.

_ بذار همین جا تموم شه!

یه وقتایی که دور می شم از هوات

جهان با جهنم یکیه برام

همین واژه چنان فشاری به مغز دخترک وارد کرد که لحظه ای تمام اندام های حرکتی بدنش از کار افتادند و تنش کج شد اما رایکا شانه هایش را محکم گرفت و نگاه تیزش را به چشم های خمار و تب دار او دوخت.

_ مردمک هات ثابت شدن!

بهشت واسه ی من همون جائیه

که از دیدنت ابری می شن چشام

تاسیان

نگاهش را پائین کشید و به گردن لخت او دوخت که قطره های باران روی آن می غلتیدند.

_ نبضت کند شد دختر!

سر گیسو منگ و بی حواس تکان خورد و او بازوی دخترک را محکم تر گرفت.

_ صورتت کبود شده. تمومش کن!

غروبو سحر فکر من پیشته

چه احساس خوبیه احساس عشق

سرش را جلو کشید و با نگاهی ریز بینانه به پلک هایش زل زد.

_ پلک هات سنگین شدن!

نگاهش دوباره پائین رفت.

_ انگشت حلقه ی دست چپت داره می پره. راستی؟

همان طور که به انگشت حلقه ی دست چپ دخترک خیره بود، نجوا کرد: چرا انگشت حلقه ی دست چپت می پره؟!

نگو این جنونه نگو عشق نیست

غروبو سحر که نمی شناسه عشق

احسان رمضان پور

زانوهای بی رمق دخترک خم شدند اما رایکا با قدرت دستش مانع افتادن او شد.

– الان دیگه نمی تونی رو پاهات وایستی!

لب های گیسو لرزیدند. انگار می خواست چیزی بگوید. بگوید اکنون و در این شرایط نا به سامان تنها به یک جایی نیاز دارد که بتواند استراحت کند اما ضرباهنگ تند و بی امان باران نمی گذاشت، صدای ضعیف و شکسته اش به گوش رایکا برسد.

– چی؟!

مرد سر کج کرد و گوشش را نزدیک لب های او کشاند و گیسو لب جنباند.

– چی کار می کنی؟!

رایکا به چشم هایش نگاه کرد که چون خطی باریک شده بودند.

– داری از هوش می ری!

گیسو مژه های خیشش را به هم زد و رایکا با تأسف سر تکان داد.

– نج، نج، نج. این جا رو ببین...

با انگشت شصت و اشاره اش چانه ی لرزان گیسو را گرفت و سرش را به اطراف چرخاند.

– خوب نگاه کن. کسی رو می بینی؟!

هیچ کس نیست. اگه الان بی هوش بشی، کسی نیست بلندت کنه پس رو پاهات وایستا!

دخترک بی نفس و دردمند چشم هایش را روی هم فشرد. باید می ایستاد. نباید این جا و این طوری جلوی پاهای این مرد زمین می خورد!

– تلاش کن. به مغزت حالی کن که الان وقتش نیست. مغزت باید منطقی تصمیم بگیره. از قلبت پیروی نکن!

دست هایش را عقب کشید و با نگاهی دخترک را تشویق کرد صاف بایستد.

گیسو بار دیگر پلک های سوزانش را روی هم فشرد و تلویی خورد.

_ آفرین دختر خوب. تو دختر قوی هستی!

سر گیسو یکهو به عقب پرت شد. دلش یک رخت خواب گرم می خواست. حس می کرد استخوان هایش را کوبیده اند و تنش درد می کند اما رایکا به موقع جنبید و دست پشت گردن او برد و در حالی که آب از تیغه ی بینی اش راه گرفته و می چکید، غرید: نه!

دختر هوشیار بمون. این جا خیس، سرده، بیفتی کسی نیست به دادت برسه. کسی نیست بلندت کنه!

گیسو سعی کرد دستش را بالا بیاورد اما ناگهان تنش به طرف زمین کشیده شد و رایکا دست زیر کمرش برد و دوباره زانو بر زمین کوبید.

_ الان وقت شکستن نیست. الان باید مبارزه کنی. من حریف ضعیف نمی خوام!

صدایش در سر گیسو پژواک می شد اما قادر به تفکیک واژه ها نبود. تنها سایه ی متحرکی را مقابل چشم هایش می دید که تند و بی وقفه می جنبید.

به چشم های بسته و صورت کبود دخترک زل زد که قطره های باران با شقاوت بر آن می کوبیدند.

سرد بود. تن دختر یخ زده بود و انگار قلبش هم نمی کوبید حتی لب هایش هم چفت شده بودند.

می دانست با دیدن ناگهانی آن زن در کنارش شوکه می شود و دقیقاً همین را می خواست. که گیسو به خود بیاید و دست از این بازی مسخره بردارد!

رایکا سرد و بی روح به تصویری نگاه کرد که مقابل چشم هایش ترسیم شده بود و دست آزادش بی اختیار بالا آمد و به نرمی روی گونه ی دخترک نشست.

این یاغی سرکش زیادی نابلد بود. زیادی خام و ناپخته بود. نمی توانست احساس خود را کنترل کند و رایکا فکر کرد حالا، حالاها با او کار دارد!

همان طور که با کف دستش یک طرف صورت کوچک او را پوشانده بود، لب زد: پاشو!

صدایش آن قدر آهسته و ضعیف بود که حتی خودش هم نشنید. دستش را به آرامی روی گونه ی گیسو زد و دوباره امر کرد.

– بیدار شو دختر!

اما تکان نخورد. انگار جایش خوب بود که خیال برخاستن نداشت. همان طور که خیره ی صورت بی روح و رنگ پریده ی دخترک بود که در تاریکی هم به وضوح پیدا بود، سرش را جلوتر برد و به خال کوچک کنار چشمش نگاه کرد.

– پاشو دختر، پاشو. الان وقت زمین خوردن نیست. پاشو!

باد شال گیسو را که آزادانه روی شانه هایش افتاده بود، کنار زد و بافت کوتاهش در هوا به رقص در آمد.

– الان زمین بخوری کسی نیست بلندت کنه. پاشو!

وقتی دید چشم باز نمی کند دست پشت سر او برد و با احتیاط روی زمین گلی خواباند.

– همین جوری هم می تونم زمینت بزنم!

چشم های آواره اش را به نقطه ای نامعلوم در آن بیابان تاریک دوخت و بعد از کمی مکث در جهت مخالف او روی زمین دراز کشید و سرش را در راستای سر او تنظیم کرد.

– یه پسر بچه رو می شناسم...

باران نمی گذاشت چشم هایش را باز نگه دارد به خاطر همین به پهلوی چرخید و چشم به نیم رخ آرام گیسو دوخت که باران تند و بی امان آن را هدف گرفته بود.

– وقتی کوچیک بود، پدرش برای این که تنبیه اش کنه...

دستش را بالا برد و سایه بان کرد تا باران کم تر صورت گیسو را هدف بگیرد.

– تو شبای سرد و بارونی می انداختش تو حیاط. مادر پسر با گریه جیغ می زد که پسر می میره و اون پسر تا صبح با وحشت مرگ تو حیاط چمپاتمه می زد اما...

انگشت اشاره اش را روی بینی دخترک کشید تا قطره های باران را پس بزند اما بی فایده بود.

_ اما هیچ وقت نمرد و برعکس قوی تر هم شد... تو هم باید قوی بشی گیسو. من حاضرم این جا بمونم. من می مونم تا تو قوی بشی!

دستش را عقب کشید. این دختر برای پنجه کشیدن زیادی ظریف بود.

_ با من بازی نکن گیسو. دیدی که نتیجه اش چی می شه!

چشم بست و طاق باز دراز کشید. ساعت ها در همان وضعیت ماند تا این که باران بند آمد و شفق دمید و صدای ناله ای ضعیف چشم هایش را باز کرد.

_ آ...

به کندی سر چرخاند و چشم به صورت کبود دخترک دوخت. انگار داشت درد می کشید.

_ چی شده؟!

صدایش در ذهن گیسو تکرار شد و چیزی در اعماق وجودش فریاد زد که باید چشم باز کند.

_ چشم هات رو باز کن!

این لحن دستوری فقط متعلق به یک نفر می توانست باشد. حس می کرد بند، بند وجودش در حال از هم گسستن است و بدنش خشک شده است اما صدایی آشنا و بی انعطاف از کنار گوشش برخاست.

_ چیزی نیست، بیدار شو!

سعی کرد دستش را تکان بدهد اما نتوانست. انگار زیر تنش خیس و لغزنده بود.

_ چشم باز کن و من رو ببین!

باز هم تلاش کرد و پلک های سنگینش را تکان داد.

_ آفرین.

چشم های تارش را به تاریکی محض رو به رو دخت و لب های خشکش لرزیدند.

– من... کج...

گلوش چنان سوخت که به سرفه افتاد و اشک از گوشه های چشمش روان شد و رایکا لبخند سردی زد.

– خوابیده بودی!

گیسو در میان سرفه های خشکش به زحمت سرش را کمی چرخاند و چشم در چشم های خاموش مرد دخت!

– این درد تو رو قوی تر می کنه. حس نمی کنی، قوی شدی؟

حتی آماده ای که با مسئله ی بزرگ تری رو به رو بشی!

گیسو که هم چنان گیج و منگ بود فقط نگاهش کرد که لب های مرد به یک طرف کشیده شدند.

– الان تو شکی!

صدایی در ذهن گیسو پژواک شد و شانه هایش پریدند.

– هنوز خوب بیدار نشدی. عجله نکن. کم، کم به یاد می یاری!

چشم های سرخ و تب دارش روی صورت بی روح مرد گشت و او ادامه داد: چه طوری می شه تو رو هوشیار کرد؟!

آدمی که خودش نمی خواد بیدار بشه رو چه طوری می شه بیدار کرد؟!

گیسو گردن خشک شده اش را تکان داد و در آن تاریکی چشم چرخاند که ناگهان تمام اتفاق های روز قبل را به خاطر آورد و سرش به تندی سوی رایکا چرخید و مرد لب جنباند.

– دیگه داری بیدار می شی!

نگاه گیسو رنگ دل خوری گرفت و بغض گلوی دردناکش را فشرد و ابروهایش گره ظریفی خوردند.

– می خواهی یه قصه برات تعریف کنم؟

یه روز یه دختر و پسر عاشق هم می شن. اون قدر تند و سریع و آتشین که خودشون هم نمی فهمن یهو از کجا به کجا رسیدن. اون قدر تو عالم خودشون غرق می شن که همه چی رو از یاد می برن...

نگاه عمیقش را به چشم های پر بغض دخترک دوخت.

– کاش از یاد نمی بردن. تحت هیچ شرایطی آدم نباید هوشیاری اش رو از دست بده. آدم نباید بی هوش بشه. نباید فراموش کنه. نباید بخوابه!

گوشه های چشم گیسو چین خوردند و رایکا دست جلو برد و طره ای از موهای گیسو را که بر اثر خیزی روی پیشانی اش چسبیده بود، کنار زد.

– یهو به خودشون می یان و می فهمن که اشتباه کردن.

دستش روی گونه ی گیسو نشست. داشت آتش می گرفت. دخترک تب کرده بود.

– آدم نباید اشتباه کنه. همیشه باید راه درست رو بری وگرنه یهو به خودت می یای که می بینی دیر شده. که با سر ته دره سقوط کردی.

بی خیال گونه های گر گرفته و نبض گردن دخترک که تند می زد، دست کنار شقیقه اش کشید.

– آدمی که ته دره ولت می کنه و می ره، دیگه بر نمی گرده!

گیسو گوشه ی لبش را با بغض گزید و او نگاه سردش را پائین کشید.

– حتی اگه طعم فراموش نشدنی رو تجربه کرده باشه اما یه چیزی...

چشم هایش به کندی بالا آمدند و روی چشم های غرق آب گیسو نشستند.

– اون تجربه هم شاید هوس باشه!

دستش را عقب برد.

– فقط هوس بود. من ولت کردم، تو هم ولم کن!

چشم های دختر تداعی کننده ی انسانی بود که در شرف مرگ است.

_ اونی که ول کنه قویه. اگه بخوای ادامه بدی اذیت می شی. تو اذیت بشی من هم اذیت می شم.
من اذیت بشم خیلی بد می شه. زخمی می کنم، زخمی می شم!

دستش را مقابل چشم های گیسو بالا برد و زخم عمیق میان انگشت شصت و اشاره اش در چشم دخترک نشست.

_ باشه؟

گیسو بی نفس و با دنیایی از بغض های تلنبار شده، لب جنباند. آن قدر صدایش سنگین و از نا افتاده بود که هر لحظه امکان شکستنش می رفت.

_ بازی کنیم؟

دستش را عقب برد و به چشم های گود افتاده ی او زل زد. دخترک داشت آخرین تلاش هایش را برای زنده ماندن می کرد.

_ نکنه باز هم ببازی!

لب های خشکش به سختی از هم فاصله گرفتند و نالید: من که از اول هم باخته بودم!

رایکا تنها نگاهش کرد. تک، تک اجزای چهره اش را از نظر گذراند. خیلی دور شده بود. آن قدر دور که هیچ نشانی از این دختر و خاطراتش نباشد اما هر جا که رفت، خودش را هم برد. خودی که اکنون بعد از سفری طولانی رخ به رخ گیسو بود.

_ تا آخرش هستم. اگه تونستی بهم نگاه کنی و ازم بگذری، قول می دم دیگه سایه ام رو هم تو زندگی ات نبینی!

دستش مشت شد. این دختر یاغی بود. جنگنده ای که نمی شد به راحتی او را شکست داد اما می شد زخمی اش کرد.

_ من که خیلی وقته ازت گذشتم!

نگاهش ترک برداشت و مردمک هایش لرزیدند اما رایکا سماجت به خرج داد.

– تو باید بگذری یا نکنه...

نگاه پر کنایه اش را به لب های لرزان او دوخت.

– باز هم قراره چیزی گرو بذاری!

دخترک علی رغم تمام دردهایش تکان سختی خورد و رایکا نیشخند بی رحمانه ای زد.

– راستی چی بود؟!

قلب گیسو بنای تند تپیدن گذاشت و سعی کرد آب دهانش را فرو دهد و رایکا با لحنی پر استهزا لب جنباند.

– جرأت و حقیقت!

جرأت شد نه؟!

با این لبا بهش مهر زدی؟!

نفس در سینه ی دخترک ماند و پنجه های بی رمقش را روی زمین کشید و سعی کرد عضله هایش را وادار به حرکت کند. رایکا با تفریح به چهره ی دردمند او زل زد.

– به شهاب نگفتی من رو بوسیدی؟!

دخترک با خشمی توأم با بغض نگاهش کرد و رایکا نگاه تیزش را روی صورت او گرداند.

– قسم می خورم حتی پیش خودت هم دوره اش نکردی!

نفس های گیسو بر اثر اندوه و درماندگی و خشم تند شدند و لب های لرزانش از هم فاصله گرفتند.

– آره. حتی به نزدیک ترین رفیقم هم نگفتم که سر یه بازی چه حماقتی کردم.

– پس می دونی خطا کردی!

نزدیکی و عطر دل پذیرش تمام حس های خفته ی گیسو را بیدار کرده بود و او با بی چارگی سعی داشت نسبت به حضور مرد رو به رو خوددارتر باشد.

تاسیان
_ تنها نکردم!

_ اما تنها به مغز کوچیکت رسید!

اخم که کرد پیشانی اش چین خورد و مردمک های رایکا روی آن سه خط محو چرخیدند.

_ اصلا مگه تو نامزد نداری پس چرا شب رو با دوست پسر سابقه سر می کنی. کسی که از قضا یه بوسه هم بهش پیش کش کردی!

گیسو با خشم و حالی خراب آخرین تلاش هایش را برای برخاستن کرد اما رایکا با گرفتن ساعد دردناکش مانع شد.

_ فکر کردی بگی نامزد کردی می دوام پیشت می یام؟

آه گیسو در گلو خفه شد و تقلا کرد از چنگال او بگریزد اما چنان ناتوان بود که تمام تلاش هایش به حرکت آرام پنجه هایش ختم می شد و رایکا با لذت به پنجه کشیدن این موجود ظریف و چموش زل زد.

_ بیای هم کسی نیست با آغوش باز ازت استقبال کنه!

آسمان دوباره خروشید و فشار پنجه های رایکا دور مچ دست او بیش تر شد اما با همان خونسردی زبان چرخاند.

_ آفرین. گفتم که تو باید خوش بخت بشی پس برو و پشت سرت رو هم نگاه نکن!

گیسو علی رغم کوبش بی امان قلبش مطیعانه سر تکان داد و رایکا با مکث رهایش کرد.

_ حالا هم پاشو چون اگه یه بار دیگه زیر بارون بمونی فکر نمی کنم جون سالم به در ببری. همین طوری هم داری تو تب می سوزی!

رایکا با کمک دست هایش روی زمین گلی نشست و چشم به آسمان دوخت که دوباره بنای باریدن گذاشته بود و گیسو دست های خشکش را تکان داد و به پهلوی چرخید.

_ فکر کنم دیگه خوب فهمیدی که نباید با من بازی کنی!

تاسیان

صورتش روی زمین کشیده و گلی شد و او با انزجار و درد روی زمین خزید و چشم هایش را روی هم فشرد. این موجود پست نباید شاهد زبونی او می شد!

نفس عمیقی کشید که سینه اش را به درد آورد و با کمک دست های آسیب دیده اش کمی از زمین فاصله گرفت.

درد در مغز و استخوانش پیچید و با بغض لب گزید و به سختی نشست و نفس زنان به وضع اسفبارش چشم دوخت.

– من می رم. تو هم زیاد این جا نمی مونی. فکر کنم یاد گرفتی چه طوری هوشیار بمونی!

با ناباوری سر بالا برد و صورت رایکا را در هاله ای از تاریکی دید. چگونه می توانست او را در این وضعیت و جای پرت رها کند.

– باید مسئولیت اشتباهات رو به گردن بگیری!

رایکا همان طور که به او خیره بود، بلند شد و قدمی به عقب برداشت و گیسو نفس زنان لب جنباند.

– نه!

صدایش به گوش مرد نرسید و به او پشت کرد و با گام هایی بلند آن جا را ترک کرد.

گیسو خود را در آغوش کشید و در حالی که دندانها می زد چشم در آن بیابان موهوم گرداند.

باران دوباره شروع به باریدن کرد و صدای زوزه ی سگ ها مو به تنش سیخ کرده بود.

با ترس و اضطراب خود را عقب کشید و بدن درهم شکسته اش را به دیوار گلی تکیه داد و سعی کرد چشم های سوزانش را باز نگه دارد اما مغزش تمایل عجیبی به خواب داشت!

چگونه می توانست او را در این وضعیت رها کند و برود؟!

– گیسو؟!

صدای وحشت زده ی شهاب تکانش داد و با بهت و ناباوری سر چرخاند.

– تو این جا چی کار می کنی؟!

شهاب سراسیمه خود را به او رساند و مقابلش زانو زد و دخترک بی صدا لب زد: نه!

– چی شده عزیزم؟!

سرانجام بغضش ترکید. آن قدر بلند و دردناک که مرد به سرعت او را میان آغوشش پناه داد و کنار گوشش زمزمه ی آرامش خواند.

– جانم. آرام باش. چیزی نیست.

خود را چون طفلی بی پناه به او فشرد و هق، هق کنان نالید: من رو ببر شهاب... من رو از این جا ببر...

این مکان و خاطرات کهنه و حرف های بی رحمانه ی رایکا تابش را بریده بود.

– باشه عزیزم. آرام باش. الان می ریم.

شهاب عقب رفت و دست زیر بازویش گذاشت و گیسو نفس زنان و با کمک دیوار روی پاهای لرزاننش ایستاد.

– می تونی راه بیای؟

همان طور که سرش پایین بود پلک هایش را روی هم فشرد و شهاب با احتیاط قدم برداشت.

باران داشت تند می شد و دخترک چون بید به خود می لرزید. شهاب نگران یک چشمش به او و یک چشمش به رو به رو بود. داشت صبح می شد اما هوا هم چنان تاریک بود.

– چیزی نیست عزیزم. الان می رسیم.

قلبش یک در میان می زد و دستش در دست های شهاب می لرزید و یکهو زیر پایش خالی شد اما شهاب به موقع جنبید و او را میان زمین و آسمان گرفت.

– گیسو؟!

همان طور که میان دست های شهاب بود پلک بست اما پاسخ داد. نباید بی هوش می شد!

– خوبم!

شهاب چشم روی صورت رنگ پریده ی او گرداند. لرزش تنش داشت آرام می گرفت و این نشانه ی خوبی نبود.

_ گیسو جان چشم هات رو باز کن. خواب عزیزم!

نمی خواست بخوابد. باید بیدار می ماند اما فقط دلش می خواست چشم های گرمش را ببندد.

روزهای آخر عمرش لبخند می زد. همیشه می خندید، خیلی زیاد اما آن روزها خنده هایش رنگ دیگری گرفته بود. انگار داشت خنده هایش را به من غنیمت می داد. آن قدر می داد که وقتی رفت دل تنگ نشوم. نترسم. دنیا را لبخند پر مهر او ببینم. هر وقت ناراحت بودم به لبخند او نگاه کنم و آرام بگیرم. روزهای آخر برایم خیلی زود گذشت. آن قدر که فقط همان لبخندهای عمیق بابا در ذهنم حک شد. همان آهنگ بی نظیر صدایش در سرم می پیچید. آن روزها دیگر تکرار نمی شود اما لبخندش هر روز تکرار می شد. هر روز تازه می شد. هر روز میان ترس هایم آهنگ صدایش در سرم می پیچید و من را در آغوش می کشید و یادآوری می کرد که هست. که نباید بترسم. نترسیدم!

وقتی عاشق شدم. وقتی دل سپردم. وقتی اولین لبخند بعد از او را ستایش کردم اصلا نترسیدم. نترسیدم که تا آخرش رفتم. نترسیدم که تا بوسیدن محبوبم پیش روی کردم. من از عشق نترسیدم. از عاشقی، از دل سپردن نترسیدم چون همه ی دنیا را لبخند او تصور می کردم اما از یک جایی به بعد، درست از همان جایی که لبخندش در پس خنده های کریحه ی پستی رنگ باخت دیگر ترسیدم. آن قدر که در خودم پنهان شدم. در خودم گم شدم. در خودم شکستم!

زانوهایم را در آغوش گرفتم و از پنجره به آسمان سربی پاییز چشم دوختم.

سه شبانه روز از آن شب نحس می گذشت. شبی که رایکا با قساوت احساسم را زیر پا له کرد و رفت و حتی برنگشت تا بقایای یک لاشه ی بی جان را ببیند.

سه شبانه روز در تب سوختم و تمام هذیان هایم نگاه سرد و عاری از حس مردی شد که روی تمام با هم بودن های مان گرد نفرت پاشید.

بعد از این که از بیمارستان به خانه آمدم، آهو و شهاب از من پرستاری کردند و آهو علی رغم تمام نگرانی های مادرانه اش به سکوت شهاب و احوال پریشان من مشکوک شده بود اما چیزی نمی گفت و تنها با نگاهی می فهماند که متوجه است چیزی این وسط درست نیست اما قضیه ی شهاب فرق می کرد!

او حتی به صورتم نگاه نمی کرد و برخلاف آهو نه قربان صدقه ام می رفت و نه جویای احوالم می شد تنها به حکم طبابت به من رسیدگی می کرد و طوری می نمود که انگار قصد ندارد حساب آن شب را از من بپرسد حتی پیامی که از تلفن من برای او ارسال شده بود. پیامی با این مضمون « به این آدرس بیا و دختر عمه ات رو ببر! »

پتو را بیش تر بالا کشیدم و سرم را به دیوار چسباندم. آسمان دوباره شروع به باریدن کرده بود و گرفتگی اش قلبم را بیش تر به درد می آورد.

حسم به رایکا اشتباه بود. من از او شوالیه ای ساخته بودم که ناشی از تصورات اشتباهم بود. باید او را کنار می گذاشتم و صفحه ای نو در زندگی ام باز می کردم. صفحه ای سفید که عاری از هر نام اشتباهی باشد!

_ کیجام!

با صدای آرام و محتاط آهو، چشم از پنجره گرفتم و سر برگرداندم.

_ بهتری؟

سر به تأیید تکان دادم و او یکی از دست هایش را به چارچوب در تکیه داد و با دیگری کمرش را گرفت. این روزها کم تر می توانست سر پا بایستد و آثار درد در چهره اش هویدا بود.

_ شه اتاق بیرون ننی؟!

تاسیان

زبان روی لب های خشکم کشیدم و پاسخ چشم های منتظر و نگران او را دادم. حق او نبود که در این سن دلهره ی نوه ی ناخلف خود را داشته باشد.

_ خسته ام!

نگاهی عمیق و معنادار به من انداخت و بعد از کمی مکث سر تکان داد و از اتاق بیرون رفت و من سر روی زانوهایم گذاشتم و به نم، نم باران چشم دوختم.

شراره پیام داد و گفت که نزد پدرش مانده است و حالا، حالا ها قصد ندارد سامان را برای اشتباهش ببخشد و من به خود زحمت ندادم تا بپرسم اشتباه سامان چه بود؟!

صدای در حیات که آمد ضربان قلبم بالا رفت و صاف نشستم. تنها کسی که بعد از زدن زنگ کوتاهی، کلید را در قفل می انداخت و در خانه را باز می کرد، شهاب بود. عملی که بعد از آمدن من به این خانه نهادینه شد.

بعد از دقایقی کوتاه از صدای پیچ، پیچ های سالن فهمیدم که موضوع صحبت شهاب و آهو، من هستم!

چشم به در نیمه باز اتاق دوختم و دست هایم را دور زانوهایم تاباندم که بعد از دقایقی کوتاه سایه اش پیش تر از او روی در افتاد و ضربان قلبم را بالا برد. حسی در اعماق وجودم فریاد می کشید که امروز دیگر قرار نیست، سکوت کند. قرار نیست، سکوت کنم. که قرار است تکلیف خیلی از مسائل روشن شود و من ترسو در خودم آمادگی رویارویی با حقیقت را نمی دیدم!

طولی نکشید که قامتش قاب در را پر کرد و نگاهش به من نفس بریده پیوند خورد!

پیدا بود انتظار دیدن من را در آن وضعیت نداشت که ابتدا جا خورد اما زود به خود آمد و بعد از کمی مکث داخل شد.

_ بهتری؟

همان طور که خیره ی چهره ی گرفته اش بودم با تردید دهان باز کردم اما صدایم آن قدر ضعیف بود که حدس می زدم درست نشنیده باشد.

_ آره.

کمی خم شد و داروهای روی میز کنار تخت را بررسی کرد و در همان حال زبان چرخاند.

_ باید باشی!

از لحن سختش دلم گرفت و لب گزیدم. هنوز هم نگاهم نمی کرد و من عجیب دل تنگ نگاه مهربانش بودم.

_ شها...

شیشه ی شربتی که دستش بود را به ضرب روی میز گذاشت و دست هایش را در جیب شلوار فرو کرد و به طرف پنجره برگشت.

_ ازت چیزی نمی پرسم چون جوابت اذیتم می کنه اما همین که از سامان پرسیدم و فهمیدم کجا کار می کنی برام کافیه!

تکانی خوردم و با بهت بالا تنه ام را جلو دادم و دهان باز کردم اما نمی دانستم چه بگویم.

_ حس می کردم داری یه چیزی رو مخفی می کنی اما اون قدر برام ارزش داشتی که نخواستم به حس هام بها بدم!

در خودم جمع شدم و لب هایم را روی هم فشردم و او ادامه داد: دیشب با عمه صحبت کردم. داره باغ شمال رو آماده می کنه. تو خوب شدی لباس و وسایل رو می خریم. بعدش برای عقد و عروسی شمال می ریم.

قلبم محکم کوبید و چشم هایم درشت شدند و شهاب نفسش را از سینه بیرون داد.

_ آهو هم داره کارهای خرده ریز رو می رسه...

بالاتنه اش را سمت من که مات شده بودم، برگرداند و بالاخره نگاهم کرد.

_ یعنی این که نگران نباش و خوب استراحت کن تا برای انجام کارهای عروسی مون اذیت نشی!

با بی نفسی لب زدم: شهاب؟!

تاسیان
نگاهش را روی چشم هایم جا به جا کرد. انگار می خواست از چشم های مات زده ام پی به افکارم
ببرد.

_ چیه؟!

نکنه می خوای همین طوری نامزد بمونیم!

_ اما...

کلافه بود. از حرکت بی قراره مردمک هایش به راحتی می شد فهمید که حال خوبی ندارد.

_ قرار نیست باز هم ازت دست بکشم!

عسلی هایش در پس زمینه ی سربی آسمان گرفته و خسته به نظر می رسیدند.

_ می خوای چی کار کنی؟!

تلخندی زد و کامل به طرف من برگشت.

_ چرا؟!

مگه اصرار نداشتی زودتر عقد...

دیوانگی اش را باور نداشتم به خاطر همین سریع میان حرفش پریدم.

_ حالا که می دونی رای...

با خشمی بی سابقه انگشت روی بینی اش گذاشت و غرید: اسم اون بی شرف رو نیار که برای اونم
دارم!

بغض چشم هایم را سوزاند و کمرم را به دیوار تکیه دادم و صدا را به زحمت از اعماق وجودم بالا
کشیدم.

_ پس من چی؟!

تاسیان

دستش افتاد و نگاهش پر از یأس و ناامیدی شد چنان که قلبم از گرفتگی چشم هایش در سینه مچاله شد.

– نمی خوام باور کنم بازی ام دادی!

دردی که در کلامش بود، گلویم را زخمی کرد و در آسمان گرفته ی چشم هایش ناباورانه لب زدم: نه! با گامی بلند روی صندلی کنار تخت نشست و چشم هایش را تنگ کرد و نگاه عمیق و استفهامی اش را به من دوخت.

– چی نه؟!

این که باید تا چند هفته دیگه برای مراسم عقدمون شمال باشیم یا این که قرار نیست دیگه ازت دست بکشم؟!

صدایش آرام بود مثل همیشه اما لحنش... لحنش صد ها بار با لحن مهربان شهاب من فاصله داشت.

– شهاب!

خیره به چشم های پر بهتم تلخندی زد که کامم را زهر کرد.

– مگه نمی خواستی جبران کنی؟!

مگه نمی گفتی عذاب وجدان داری؟!

پس چی شد؟!

دستم را بیش تر دور زانوهایم فشردم و لب برچیدم.

– الان که هفته عمله داری جا می زنی؟!

صدای انعطاف ناپذیرش در سرم تکرار شد. آن قدر که از درون تهی شدم. از هر حس و صدای دیگری خالی شدم. سرم چون دالانی سیاه و دهشتناک شد که صدای خشک او در آن انعکاس می گرفت.

– وقت جبرانه گیسو. باید از اون جایی که مونده بودیم، ادامه بدیم.

سعی کردم آب دهانم را فرو دهم اما بغضم بزرگ تر شد و با همان واژه های شکسته نالیدم: تو که الان همه چی رو می دونی!

برقی در چشم هایش درخشید و ابروهایش گره خوردند.

_ یعنی می خواهی بگی بازم، بازی ام دادی. بازم گول خوردم. منو دستاویز کردی تا اون مردیکه بهت توجه کنه؟!

شانه هایم از صراحت کلامش بالا پریدند و دست هایم شل شدند.

_ حداقل تا سه روز پیش فکر می کردم به خاطر عذاب وجدانه نه دوست داشتن چون خودت هم خوب می دونی که هیچ حسی به من نداری اما حالا که فهمیدم نیمی از هدفتم به اون آدم بر می گرده، به جلب توجه اون و انتقام ازش...

لبم را از داخل محکم گاز گرفتم و او نگاه مملو از تأسفش را به من دوخت.

_ ازت ناامید شدم گیسو. از دختری که فکر می کردم عاقل و قویه.

چشم هایم پر شدند و زبان خشک شده ام تکان خورد.

_ اما من فقط می خواستم جبران کنم!

سرش را با تأسف تکان داد و آرنجش را روی زانوهایش گذاشت.

_ به چه قیمتی؟!

به قیمت شکستن غرور من، زیر پا گذاشتن احساس من، یعنی این وسط من و احساسم اصلاً برات مهم نبودیم؟!

راست می گفتمی که تو همون بچگی موندی...

لب هایم لرزیدند و او خود را کمی جلو کشید و خیره به چهره ی درمانده ام زمزمه کرد: اما من بهت گفتم که دنیا منتظر بزرگ شدن تو نمی مونه!

رد کمرنگی از عصبانیت روی چشم هایش افتاد و من با بغضی گلوگیر نالیدم: خودت رو عذاب می دی!

لبخند زد اما این بار پر تمسخر، با حقارت و من از نگاه غریبه اش به خود لرزیدم.

_ انگار تنها نیستم!

ضربان قلبم را دیگر حس نمی کردم. تمام تنم سر شد و سرم بی اراده به دیوار پشت سرم چسبید.

_ این بار دو نفر دیگه هم تو عذابم شریکن پس دردش کم تره!

هوای اتاق حجم سنگینی از تاریکی شد که داشت وجودم را له می کرد و چشم های مرد رو به رو دار اعدام شد تا به نفس هایم پایان دهد.

_ باید طعم بزرگ شدن رو بچشی. پشیمونم از این که ولت کردم. باید همون موقع بهت درس می دادم تا یادت بمونه آدما بازیچه ات نیستن. لوس بارت آوردم اما گفتم که دیگه ادعای روشن فکری ندارم!

زخم حرف هایش قلبم را خراشید و بغضم آب شد و قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید.

_ خودت این ازدواج رو خواستی پس جا زن.

چشم های متأثرش را روی قطره های اشک که بی وقفه روی گونه هایم می تازیدند، چرخاند و با ناراحتی چشم بست.

_ شیر مردم؟!

با شنیدن صدای آهو، چشم باز کرد و نیم خیز شد و انگشتش را با ملایمت روی گونه ام کشید.

_ بخواب دتر!

گونه هایم را پاک کرد اما اشک هایم قصد بند آمدن نداشتند و او با گرفتن شانه هایم من را به آرامی روی تخت خواباند و در حالی که پتو را روی سینه ام می کشید، نجوا کرد: امشب سرده. خودت رو خوب بپوشون. قراره هوا سرد تر هم بشه!

او هم انگار حال خوبی نداشت. صدایش گرفته و نگاهش شکسته بود و وقتی پشت کرد تا از اتاق بیرون برود شاهد خم شدن شانه هایش بودم.

پلک بستم تا اشک هایم آزادانه بیارند. شاید هم دلم می خواست این طور تصور کنم. همان شهاب دل رحم خودم را ببینم که تاب یک قطره اشکم را نداشت. شاید باید می خوابیدم تا از این کابوس بی انتها بیدار شوم.

جعبه ی چوبی قهوه ای رنگ را در آغوش گرفتم و با احتیاط از ساختمان خارج شدم تا آهو و شهاب بیدار نشوند.

بعد از چند روز خوابیدن در بستر حس می کردم حالم بهتر شده است و نیاز به هوای تازه دارم.

لحظه ای چشم بستم و دمی عمیق از هوای تازه گرفتم که از التهاب درونم کاست و باضعفی که در دست و پایم دویده بود به کندی پله ها را پشت سر گذاشتم و وارد انباری شدم.

رایکا با تصمیم غیر منتظره ای که گرفت و حرف هایی که چند شب پیش در صورتم کوبید به من ثابت کرد که دیگر امیدی برای با هم بودن مان نیست و من هم باید این را می پذیرفتم گرچه این من بودم که ابتدا نامزدی ام با رایکا را علنی کردم!

از میان اسباب فرسوده گذشتم و جایی میان آن ها برای خودم پیدا کردم و روی صندوقچه ی قدیمی آهو نشستم.

شهاب بی نهایت دل خور بود و امر کرد که زودتر خودم را جمع و جور کنم تا برای مراسم عقد آماده باشم و من بدون مخالفت پذیرفتم.

این روزها قدرت پذیرشم بالا رفته بود مثلاً اکنون که می دانستم رایکا با نامزدش وقت می گذراند، بی خیال بودم فقط کمی... کمی ته قلبم می سوخت.

آهی از سینه ام بلند شد و جعبه را روی پایم گذاشتم و با کمک نور اندک چراغ ایوان به طرح های برجسته ی روی آن نگاه کردم.

بابا علاوه بر کار برق، نجار ماهری هم بود. هیچ وقت یادم نمی رود آن شبی که این جعبه ی زیبا را به من داد چه قدر خوش حال شدم و بی توجه به تذکرها ی گیلانه از سر و کول او بالا رفتم و بوسه بارانش کردم.

با لبخندی بغض آلود دستی روی آن کشیدم و قفل کوچک جلویش را باز کردم.

با دیدن تسبیح فیروزه ای دل در سینه ام لرزید و بغضم بزرگ تر شد.

سهم من از بابا تنها همین جعبه بود. جعبه ای که از یادگاری های او برایم ماند.

دست لرزانم را جلو بردم و عکسی را از میان وسایل ریز و درشت درون جعبه بیرون کشیدم و نگاه تارم را به آن دوختم.

من بودم. من بودم که بالای پای بابا نشسته و با چشم هایی درشت به لنز دوربین خیره شده بودم.

اشک هایم به آرامی روی گونه ام جاری شدند و عکس را به سینه ام چسباندم.

چه قدر حضورش در زندگی ام خالی بود. چه قدر نیازش داشتم و نداشتمش!

چشم بستم و لب هایم را روی هم فشردم.

شهاب حق داشت. باید آماده می شدم. نباید به خاطر خودخواهی های خودم باز هم با او بازی می کردم.

سر پایین آوردم و لب های خیسم را به عکس چسباندم.

بابا باید شاهد خوش بختی تنها دخترش می شد!

شصتتش را گوشه ی لب زخمی اش کشید و نگاه بالا آورد. در چشم های مرد مقابل هیچ نشانی از عطوفت و آشنایی نبود برعکس با هر بار گردش مردمک هایش به او القا می کرد که تا چه اندازه از همان دوستی کوتاه و عمیق پشیمان است!

– چی باعث شده بعد از چند سال رفیق عزیزم رو در این شرایط ملاقات کنم؟!

شهاب که کلافگی و نگرانی از چهره اش می بارید، اخم کرد و تشر زد: بازی در نیار. خودت خوب می دونی دلیل این جا اومدنم چیه!

سامان از پشت شهاب برای رایکا چشم و ابرو آمد اما مرد جوان توجه ای به او نکرد و دوباره به گوشه ی لبش دست کشید که دقایقی پیش شهاب به آن مشت کوبیده بود!

– یعنی دلت برام تنگ شده بود؟!

شهاب با انزجار چهره در هم کشید.

– اگه پای ناموسم وسط نبود تا قیام، قیامت هم حاضر نبودم قیافه ات رو ببینم!

نگاه رایکا تیز شد و دستش افتاد.

– داری دنبال ناموست تو مکان من می گردی؟!

شهاب تکانی خورد و با بهت نگاه میان چشم های او جا به جا کرد اما طولی نکشید که به خود آمد و سمت او خیز برداشت.

– داری چی زر می زنی مردک؟!

سامان از جا جهید و جلوی او را گرفت.

تاسیان
_ آروم باش داداش!

شهاب بی توجه به سامان در چشم های پر تمسخر رایکا غرید: مگه تو نبودی از گوشیش به من پیام دادی؟!

نمی خواست بخندد، واقعاً نمی خواست اما نفهمید چه شد که با همه ی خودداری اش، گوشه ی لبش بالا رفت.

_ داری آمار نامزدت رو در می یاری؟!

لحن پر استهزا او، صبر شهاب را لبریز کرد و فریاد زد: چرا بی خود می گی مردیکه؟!

رایکا بی توجه به عصبانیت و نگرانی او، برگشت و سمت پله ها رفت.

_ من خبرش رو ندارم. اگه پیداش کردی، بگو بیاد برای تسویه!

شهاب از پشت به او که بی تفاوت دور می شد، نگاه کرد و بی اختیار گفت: فکر کنم اون قدری گردنت حق دارم که دست از سرش برداری!

پاهای جوان در چند قدمی پله ها از حرکت ایستاد و دست هایش مشت شدند.

_ اون نمی دونه اما من که می دونم تو هیچ وقت نمی تونی خوش بختش کنی!

فک رایکا منقبض شد و برگشت. برگشت تا تمام ادعاهای شهاب را کتمان کند اما وقتی نگاهی به چشم های شهاب گره خورد، حقیقت تمام چیزهایی که مرد گفت چون پتکی در سرش کوبیده شد!

_ قسم خورده بودم دیگه باهات رو به رو نشم اما حاضرم همین جا به پات بیفتم و التماس کنم که گیسو رو ول کنی. اون دختر معصومه. پا که. چیزی از دنیای تو نمی دونه!

سامان که در تمام این دقایق شاهد مکالمه ی ناخوشایند آن ها بود با حرف های گنگ شهاب، متعجب شد و نگاه میان آن ها چرخاند. دو مرد چنان بهم خیره شده بودند که انگار با همان نگاه داشتند حرف می زدند!

_ نمی خوام با دونستن حقیقت ضربه ی بیش تری بخوره به خاطر همین...

– کاری باهاش ندارم اما اگه اصرار کنه قول نمی دم بیش تر از این سکوت کنم!

رایکا مقابل چشم های اندوهگین شهاب برگشت و از پله ها بالا رفت و سامان جلو آمد.

– بهتره...

شهاب دست هایش را مشتش کرد و لحظه ای چشم بست. چند روزی بود که از گیسو خبر نداشت و در این مدت جایی نمانده بود که نگشته باشد و در آخر هم تصمیم گرفت غرورش را زیر پا بگذارد و به همراه سامان باشگاه بیاید.

– سامان لطفاً دوباره با شراره خانم تماس بگیر!

پاهایش نمی کشید. عقل و قلبش مانع می شدند اما آمد تا شاید نشانی از آن دختر بیابد.

– شراره هم آرام و قرار نداره. هر نیم ساعت بهم زنگ می زنه ولی شهاب جان مگه نمی گی یادداشت گذاشته که نگرانش نباشیم!

با سری زیر افتاده برگشت و بدون این که پاسخ سامان را بدهد از آن جا خارج شد.

دوست داشتن رایکا را از چشم های گیسو می خواند اما اگر آن دختر حقیقت زندگی رایکا را می فهمید بی شک ضربه ی بزرگی می خورد!

سامان کلافه و سردرگم پشت سر او راه افتاد و هر دو از باشگاه خارج شدند.

– شهاب جان، داداش، من هم نگرانش هستم اما می گم حالا که خودش یادداشت...

هنوز حرف سامان تمام نشده بود که تلفنش به صدا درآمد و او بی معطلی پاسخ داد.

– خبری شده...

شراره با هیجان میان حرف او آمد.

_ سامان اصلا یادم نبود با گلرخ تماس بگیرم. گیسو باهاش رابطه ی نزدیکی داره.

سامان با خوش حالی صدا بالا برد و شهاب از حرکت ایستاد و به طرف او برگشت.

_ خوب تماس بگیر. چرا معطلی؟!

شراره با تاسف زبان چرخاند.

_ شماره ندارم یعنی آدرس محل کارش رو فقط یه بار از زبون گیسو شنیدم.

شهاب با نگاهی پرسش گر سر تکان داد و سامان با اطمینان چشم روی هم گذاشت.

_ خوب همون رو بفرست، بریم ببینیم چه خبره؟!

شراره باشه ای گفت و تماس را قطع کرد و شهاب با کنجکاوی نزدیک تر شد.

_ چه خبره؟!

_ یکی از باشگاه هاییه که گیسو می ره. شراره می گه دوستشه. امکان داره ازش با خبر باشه.

نوری از امید در دل شهاب دوید و بی معطلی به طرف اتومبیل راه افتادند اما هر دو از چشم هایی غافل بودند که تند و تیز از پس پنجره ی رختکن باشگاه به آن ها دوخته شده بود.

مردی که چند روز پیش قاطعانه گیسو را از زندگی اش بیرون کرد!

رایکا تلفن را دست به دست کرد و دندان بهم سایید. آن دختر عادت نمی کرد که روال معمول زندگی را پیش بگیرد!

_ هر زمان تو وقت داشتی من می تونم پیام!

گوشه ی لب رایکا بالا رفت و دست آزادش را در جیب گرمکنش فرو برد.

_ بعد از ظهر دنبالت می یام. شام رو هم بیرون هستیم.

تاسیان

باید امروز با هیوا برای انتخاب محل جشن عقدشان می رفتند تا طبق برنامه ریزی های هاتف مراسم بی کم و کاست برگزار می شد!

_ باشه عزیزم.

تلفن را پائین کشید و با درنگ برگشت تا از باشگاه بیرون برود. باید برای قرار با هیوا آماده می شد اما بخشی از ذهنش ناخودآگاه درگیر دختری بود که ناگهان غییش زده بود! باید درس حسابی به دخترک سرکش می داد تا هوس بازی دادن او از سرش بیفتد!

_ همه ی ما یه قصه تو زندگی مون داریم. یه قصه که نمی شه گفت اما هر از گاهی میون دغدغه هامون سرک می کشه!

چشم از ابرهائی گرفتم که بالای سرم چون جریان ملایم آب در حرکت بودند و به ارسلان نگاه کردم که کنارم ایستاد و با لبخند نگاهم کرد.

_ آب و هوای این جا جون می ده برای این که یه گوشه بشینی و قصه ات رو مرور کنی! نگاهی به اطرافم انداختم که جز درخت و ابر و شبنم صبحگاهی چیزی نبود.

_ و قصه ی تو چیه؟!

با تعلل نگاه از من گرفت اما در عمق چشم هایش صندوقچه ی سر بسته ای دیدم که انتظار باز شدن را می کشید.

– تکراریه... قصه ی هزاران آدمی که توی طول روز از کنارمون رد می شن و بودن شون رو یادآوری می کنن... هستن... هست... قصه ی من هم یه قصه ی تکراری مثل همه ی اونا!

دمی عمیق از هوای تازه ی جنگل گرفتم و به طرف او چرخیدم و به این ترتیب خود را مشتاق شنیدن نشان دادم.

– حوصله ی گوش دادن داری؟

برگ خشکی را که میان انگشت هایم می چرخاندم، بالا بردم و با رضایت سر تکان دادم و او با گوشه ی ابرو به تخته سنگی اشاره کرد که لبه ی پرتگاه بود.

– پس بشینیم.

همان طور که دوشادوش او قدم بر می داشتم، یکی از دست هایم را در جیب مانتوی پائیزه ام فرو بردم.

– همه خوابن!

خنده ی کوتاهی کرد و دستش را به طرف تخته سنگ گرفت.

– اونا هنوز داستان شون رو نساختن.

گوشه ی مانتوam را جمع کردم و روی تخته سنگ ناهموار نشستم و اربان هم به فاصله ی کمی از من جای گرفت.

– جنگل ابر!

تعریفش رو شنیده بودم اما هیچ وقت فرصت نکردم، بیام.

آرنج روی زانوهایش گذاشت و نگاه به پائین پرتگاه انداخت که رودخانه ی کم عمقی جریان داشت.

– تو زندگی همه ی آدما یه نقطه وجود داره. یه جایی که بعد اون همه چی عوض می شه!

– تو زندگی تو اون نقطه کی شکل گرفت؟

تاسیان

با آه سردی که کشید نگاه به نیم رخ گرفته اش دوختم. در این لحظه می توانستم به خود اعتراف کنم که هیچ گاه فکر نمی کردم آن جوانک گستاخی که در اولین برخورد شناختم بتواند غمی در سینه داشته باشد!

_ تو زندگی من اون اتفاق عشق بود یا شاید هم تصویری که من از عشق داشتم!

دلم از لحن محزونش گرفت و سر پائین انداختم و نگاه به خطوط ناموزون برگ خشک بلوط دوختم.

_ هم دانشگاهی ام بود. یه دختر شیطون و پر انرژی که تونست تو مدت کوتاهی نظر من رو مثل همه ی پسرهای دانشگاه به خودش جلب کنه. خیلی تلاش کردم تا تونستم باهاش حرف بزنم. راه نمی داد. از همون هایی که تا لبه چشمه می برن. من رو تا همون جا برد و یهو غیبش زد. انگار سراب!

ضربان قلبم تند شد. انگار داشتم داستان آشنایی را از زبان دیگری می شنیدم. رها شدن، سقوط، گم شدن، حسرت، درد، پریشانی و همه ی حس های جانکاهی که تجربه کرده بودم!

_ خب؟!!

به چشم های پر بغض نگاه کرد و لبخند زد. لبخندش به قدری تلخ بود که کامم را زهر کرد.

_ خبی وجود نداره. آخرش شد خیانت با بهترین رفیقم!

باد سردی که وزید تکانم داد و برگ از دستم رها شد. نگاهم به تندی به دنبال برگ دوید که در دست های باد سرگردان شد و به انتهای پرتگاه کشیده شد!

_ رفتم برای دعوا و داد و بی داد. برای حق طلبی اما وقتی دیدم شون، فهمیدم که از اول هم هیچ حقی نداشتم. معلوم بود دختره منو نمی خواد. من تو خیالات خودم اون رو مال خودم می دونستم!

قلبم چنان می کوبید که در آن سرما عرق سرد بر جانم نشاند.

_ خوب تو بگو. چرا گوشی ات خاموشه؟!!

با گیجی و سر در گمی نگاهش کردم که لبخند کجی زد.

_ تو این چند روز نه دستت گوشی دیدم، نه دیدم تو شارژ بزنی. از کی فرار کردی؟!!

خودم را در آغوش گرفتم و سر بالا بردم. اگر کمی دستم را بالا می بردم، می توانستم تکه ای ابر از اقیانوس موج بالای سرم بکنم.

– هیچ وقت ترس رو با تموم وجودت حس کردی؟!

یه طوری که انگار میون یه جنگل تاریک و سرد ایستادی و هیچ کسی نیست بهش پناه ببری؟!
متوجه ی خیرگی اش بودم اما برای این که جسارت حرف زدن داشته باشم، نباید به چشم هایش نگاه می کردم.

– من با گوشت و خونم حسش کردم. وقتی تنها دلیل زندگیم، تنها کسی که داشتم و مورد اعتماد ترین فرد زندگیم دروغ از آب دراومد. وقتی گفت دستتو می گیرم و می برمت اما بدون من رفت، بی کس شدم. من به خاطر اون با دنیا جنگیدم اما اون به خاطر من حاضر نشد با پدرش کلنجا بره. رفت و پشت سرش رو هم نگاه نکرد. می دونی چه قدر سخت بود زیر آسمونی نفس بکشم که هوای اونو کم داشت؟!

لرزیدم و بیش تر در خودم جمع شدم. من داشتم از هم دانشگاهی لعبتی صحبت می کردم که ارسالش را از توهومات عاشقانه اش بیرون کشید!

– خندیدم انگار وجود نداره. قهقهه زدم انگار عاشق نشدم. اونو به تاریک ترین نقطه ی وجودم تبعید کردم. جایی که حتی خودم هم بترسم، برم سراغش!

– تاوان دادی؟!

یکه خوردم و به تندى برگشتم و مبهوت نگاهش کردم که لبخند پر حسرتی زد.

– گفتمی با عالم جنگیدی پس این وسط مطمئناً یه دلی هم بوده که بشکنی!

بغض گلویم را درید و نگاهم را با مکث از چشم های متأسفش گرفتم و سر تکان دادم.

– دارم می دم...

– گیسو؟!

حس همان برگی را داشتم که به نرمی ته پرتگاه خزید. گویی داشتم سقوطی مرگ بار را تجربه می کردم و هیچ راه نجاتی برایم وجود نداشت!

– گیسو جان؟! –

به تندی ایستادم و سمت صدایی چرخیدم که این روزها عجیب از آن فراری بودم!

نگاهم به چشم های براق و نگرانش گره خورد و چانه ام لرزید. گویی اتفاق های سال ها پیش دوباره داشت تکرار می شد. باز هم من و سماجت ها و حماقت هایم و باز هم مردی که در عین زخمی بودن سعی داشت من را از آسیب دیدن در امان نگه دارد!

– خودشه؟! –

زمزمه ی ارسلان کنار گوشم، رشته ی افکارم را برید و پلک زدم.

– به این مرد نمی یاد بتونه ترکت کنه پس همونیه که داری به خاطرش تاوان می دی!

خیره به چشم های شهاب لب برچیدم که او به خود تکانی داد و جلو آمد.

– حالت خوبه؟! –

بغضم به قدری بزرگ شد که چشم هایم را خیس کرد و بی اختیار لب جناندم.

– تو چی؟! –

نگاهش رنگ سرزنش گرفت و چهره اش از دردی که می کشید، جمع شد. من به این مرد آرامش قبل از بودنم را بدهکار بودم!

– از کی مهم شدم؟! –

با بی قراری هق زدم و مشت آرامی به سینه اش کوبیدم.

– بدجنس... تو خود جیکاکی. بازم داری مظلوم نمایی می کنی!

لبخند اندوهگینش چون خنجری در قلبم فرو رفت و اشک هایم به نرمی جاری شدند

پس چرا دلت برام نمی سوزه؟!

هق دیگری زدم که او بی صبرانه شانه هایم را گرفت و من را در آغوشش جای داد.

_ نمی خوام دلت بسوزه فقط گریه نکن!

چشم هایم را روی هم فشردم و نالیدم: نمی تونم... دلم داره آتیش می گیره!

روی سرم را بوسید و کمرم را نوازش کرد.

_ پس دیگه نمی تونم از این سلاحم استفاده کنم!

صورتتم را به سینه اش چسباندم و چشم باز کردم.

_ شهاب؟

_ جونم بابا؟

قطره های سوزان اشک روی پیراهن سفیدش رد انداخته بودند.

_ این قدر خوب نباش!

صدای خنده ی خسته اش، آوای پرنده های جنگل را به انزوا کشاند. این مرد از جنس ناب آرامش بود!

_ نیستم که بابام. دست پیش می گیری دعوات نکنم؟!

_ میون کلام تون...

با صدای سر حال ارسلان تازه او را به خاطر آوردم و با شرمندگی خود را کنار کشیدم اما شانه هایم هم چنان تحت تملک دست شهاب بود.

_ اگه مایل باشین برای صبحانه بریم چون مثل این که بچه ها بیدار شدن و یکی یکی داره سر و کله شون پیدا می شه!

با اشاره ی ارسلان به کلبه ی جنگلی و یکی دو نفری که بیرون آمده بودند نگاه خیسم را به چشم های خسته ی شهاب دوختم.

_ الان داری از من کسب تکلیف می کنی؟!

مزاحش که آمیخته به سرزنش بود قلبم را به درد آورد و به حالت قهر از او رو برگرداندم.

_ اصلا تو این جا چی کار داری؟!

شهاب لبخند پر مهری زد و ارسلان با چشم هایی درشت نگاهم کرد.

_ ا دختر، چه زود رنگ عوض می کنی؟!

اخمی به ارسلان کردم که خنده اش محو شد و دستش را به طرف شهاب دراز کرد.

_ خيله خب تو هم... سلام. ارسلان هستم.

بعد از این که آن ها با هم آشنا شدند ارسلان با لبخند سری برای شهاب تکان داد و به طرف کلبه رفت.

_ برم ببینم صبحانه در چه حاله وگرنه اینا دسته کمی از قبیله ی آدم خورا ندارن!

شهاب با متانت دستش را بالا گرفت و من مشغول کلنجار رفتن با دسته های شالم شدم.

_ انگار بازم دیر رسیدم!

انگشت هایم مشت شدند و نگاه بالا کشیدم.

_ هیچ وقت اون قدر دور نمی شی که نتونی خودت رو برسونی!

کج شدن لب هایش را نمی توانستم به لبخند تعبیر کنم وقتی کنار چشم هایش چین افتاد و سیبک گلپیش جا به جا شد.

_ پس چرا مدام مثل ماهی از دستم سر می خوری؟!

دمی عمیق از هوای مرطوب جنگل گرفتم و دست هایم را روی سینه جمع کردم.

تاسیان

_ خیلی خوبه یکی تو هر شرایطی پشتت باشه. جنس ما زنا این طوره شهاب. تو رویاهامون دنبال مردی می گردیم که همه جوهر پشت مون باشه و هوامونو داشته باشه حتی اگه سرمونو بالا بدیم و بگیم رو پای خودمون وایستادیم اما باز نمی شه. باز کم می یاریم. باز می جایی دلمون می لرزه واسه این که یکی دستمونو بگیره...

بغضی که چون تیغ گلویم را زخمی کرده بود، پنجه هایش برنده تر شدند.

_ اون مرد هیچ کدوم از اینا نبود. برای منی که زخمی بودم خنجر شد. بالامو چید. زمین گیرم کرد اما...

نگاه بالا کشیدم و از پس پرده ی اشک به چشم هایش زل زدم. انگار اشک چشم های من نگاه او را هم خیس کرده بود.

_ اما؟!!

آب دهانم را به زحمت فرو دادم و نگاه در اطراف چرخاندم.

_ آهو همیشه می گه دلی که برای کسی نزنه دل نیست. آدمی زاد دل داره پس احساس و عاطفه هم داره...

صدای گرفته اش همانند رعد کم جان قبل از باران بود.

_ آهو این رو هم گفت که باید چشم و گوش دلت رو جای درست باز کنی!

چشم هایم را روی هم فشردم و سر چرخاندم.

_ قدم بزنیم؟

بدون این که نگاهش کنم، باشه ی کم جانی گفتم و هم قدم با او در طرف مخالف مسیر کلبه به راه افتادم.

_ هر قسمت از بدن که زخمی بشه، تموم جون آدم درد می گیره. از درد زخم نمی شه فرار کرد چون غیر ممکنه اما می شه روش مرهم گذاشت. می شه تسلی اش داد...

نگاه به رو به رو دوختم و ابرهایی که جنگل را احاطه کرده بودند.

– وقتی تو رو اون روز توی خونه ی آهو دیدم، همون روزی رو می گم که فرار کرده بودی!

خودم را بیش تر در آغوش گرفتم. انگار دمای هوا پائین آمده بود.

– چند ماه بود که نمی دیدمت. اون روز وقتی تو رو با اون موهای فر بلند وسط خونه دیدم فکر کردم
یه فرشته از آسمون نازل شده...

پاهایش که از حرکت ایستاد، برگشتم و نگاهش کردم.

– همون روز و همون لحظه عضوی از من شدی...

زبانم را محکم گاز گرفتم. آن قدر محکم که مبادا بی جهت بچرخد و کلامش را قطع کند.

– قلبم...

با بغضی که در چشم هایش آشیانه کرده بود، دست روی قلبش گذاشت و لبخند غمگینی زد.

– وقتی زخمی شدی، درد کشیدم. اون قدر که پا رو احساسم گذاشتم و رفتم.

قطره اشکی که روی گونه ام غلتید با دست پاک کردم و سر چرخاندم. تاب نگاه کردن به چشم های
زلالش را نداشتم.

– اما با خودم کنار اومدم. گفتم پسر اون دختر لیلای تو نیست. خودت رو کنار بکش. بذار خوش
بخت شه...

قطره اشک دیگری از گوشه ی چشمم نیش زد و روی گونه ام غلتید.

– اما دیدم اشتباه کردم. میدون خالی کردن من با شکستن بال های تو یکی شد. من اهل زور گفتن
نیستم...

با نگاه تند و حق به جانبم دست هایش را بالا برد و سر تکان داد.

– خيله خب آره. چون خیلی از دستت عصبانی بودم باز هم به خاطر خودت. چون عوض این که
خوش بخت باشی و به خودت فکر کنی باز هم داری با طناب پوسیده ی یکی دیگه به چاه می افتی...

– اون آدم هیچ راهی نشونم نداد!

نگاهش رنگ تاسف گرفت و من از شتابزدگی ام شرم کردم. شهاب بهتر از هر کسی می دانست که رایکا خواهان بودن با من نیست!

_ دلم نمی یاد اذیتت کنم. حتی دیگه نمی دونم چه طوری باید باهات برخورد کنم اما همه رو دروغ گفتم!

نگاه استفهامی ام را به چشم هایش دوختم و او کلافه دستی میان موهایش کشید.

_ فردای همون شب... اون شبی که با گیلانه حرف زدی... با آهو صحبت کردم. بهش فهموندم این که بین من و تو اتفاقی بیفته محاله... داستان شمال و عروسی رو گفتم تا به خودت بیای اما انگار اشتباه کردم!

برخلاف تصور شهاب اصلا از دروغ بودن این قصه خوش حال نشدم. در واقع هیچ حسی نداشتم. من از آن شب داشتم خودم را آماده می کردم تا سرنوشت را بپذیرم و اگر تقدیرم بودن با شهاب بود در مقابلش گردن خم می کردم!

چند روزی که همراه ارسلان و دوستانش بودم، گویی داشتم جنبه ی دیگری از زندگی را تجربه می کردم. ارتباط گرم و صمیمی بچه ها و گشتن در طبیعت بکر و تازه حال و هوایم را عوض کرده بود. در واقع از خودم در آمده و فهمیدم زندگی وجه دیگری هم دارد حتی وجه های دیگری که باید آن ها را زیست و من سال ها در حق خودم ظلم کرده بودم با تصور سیاهی که از زندگی و اقبال خودم داشتم، خود را در چهار چوب افکار بازدارنده حبس کردم و اجازه ی نفس کشیدن را از خودم گرفتم.

_ گیسو امشب نوبت تو که بری و آب بیاری!

سر از گوشی مهتاب بلند کردم و به امید نگاه کردم که با لبخندی پهن نگاهم می کرد.

مهتاب با آرنج به پهلویم کوبید و تکیه از پشتی گرفت و نگاهش را با شیطنت در اتاق چرخاند.

_ بچه ها این داره زور می گه ها!

تو این چند روز حواس تون بود که از جاش تکون نخورده؟!

همه ی نگاه ها در تأیید گفته های مهتاب به طرف امید چرخید و او وا رفت و دست هایش را بالا برد!

_ شما چرا گول این وروره رو می خورین؟!

به شهاب نگاه کردم. حضور در این جمع انگار برای او هم بد نبود. می دیدم که خیلی خوب با بچه ها گرم می گیرد و غالباً با ارسلان هم صحبت می شود.

_ از زیرش در نرو...

دیگر نماندم تا به کل کل های آن ها گوش دهم و بدون این که توجه شان را جلب کنم، بافتم را پوشیدم و از کلبه بیرون رفتم.

با خروج جریان هوای سردی به صورتم دوید و لرزیدم اما با لبخند دمی عمیق از هوای دل چسب و خنک شبانگاه گرفتم.

خم شدم و سطل کنار در را گرفتم تا از شیر آب نزدیک در آب بیاورم. باید به ارسلان می گفتم که من بعد من را هم در برنامه های شان بگنجاند.

هنوز چند قدمی با در فاصله داشتم که یکهو بازویم از عقب کشیده شد و تا به خود بجنبم پشتم به درختی برخورد کرد و دستی بزرگ روی دهانم نشست!

_ هیس... آرام باش!

وحشت چنان بر من غلبه کرده بود که کنترل حرکاتم دست خودم نبود و بی جهت تقلا می کردم.

_ می گم آرام باش!

تاسیان

قلبم بی مهابا می کوبید و تنم می لرزید و چشم های درشتم در اطراف می چرخید تا بتوانم کسی را برای کمک پیدا کنم.

_ رایکام!

این محیط تاریک و خوفناک چنان عقلم را زایل کرده بود که صاحب نام و صدا را نشناختم و به دست هایش چنگ انداختم که این بار با غضب زبان چرخاند.

_ اگه تکون بخوری، خودت می دونی!

تهدیدش کارساز شد که بر جای خشک شدم و نگاه ترسیده ام به طرف او چرخید و در روشنایی اندک نور مهتابی کنار در، صورتش را دیدم.

_ می خوام دستمو بردارم!

خیره به چشم های تیزش پلک زدم و او به آرامی دستش را عقب کشید.

_ صدات در نیادا!

دستم را روی گلویم گذاشتم و صدای نفس های بلند و کش دارم در فضا پیچید.

_ تو... این جا...

قبل از این که حرفم تمام شود، صدای بمش با تأخیر بلند شد.

_ خودت این جا چی کار می کنی؟!

نفسم هنوز ریتم عادی به خود نگرفته و قلبم تند می کوبید.

_ من... من برای تفریح...

هنوز حرفم تمام نشده که یکهو خون به صورتش دوید و صدایش رگ دار شد و نیم نگاهی به کلبه انداخت.

_ یعنی می خوای بگی فقط برای هوا خوری فرار کردی؟!

تاسیان
کمر صاف کردم و با گیجی نگاه در صورتش چرخاندم.

– یعنی چی؟!

– انگار داشتی از من فرار می کردی یا نمی تونی فراموشم کنی و عشقم رو از یاد ببری!

می خواهم خون سردی ام را حفظ کنم. باید خون سردی ام را حفظ کنم تا باز هم او را دچار سوءتفاهم نکنم گر چه بی راه هم نمی گوید اما نباید بفهمد که بی راه نمی گوید. باید به اشتباه بیفتد تا بتوانم از زیر دستانش خلاص شوم.

– چیه؟!

مگه من حق زندگی ندارم؟!

تا آخر عمر که نمی تونم عزای تو رو بگیرم. قسمت نبود، قبول کردم. تو هنوز امید داری؟!

در آن ظلمات متوجه ی سرخ شدن چشم هایش شدم که ناشی از عصبانیت بی حدش بود اما خود را نباختم. از حالا به بعد این من بودم که تاس می انداختم!

– از اول هم به تو امیدی نداشتم وگرنه هیچ وقت ولت نمی کردم. من عادت ندارم چیزهایی رو که بهشون علاقه دارم، رها کنم!

قلبم لرزید. سرانجام توانست زخم دلم را تازه کند.

– تو هم یکی از اونا نیستی!

لرزه بر جانم نشست. گویا به درخت چسبیده ام و توان حرکت ندارم اما زبانم هم چنان کار می کند.

– خوب پس الان و تو این ساعت تو این مکان چی کار می کنی؟!

حالت مرموز چشم هایش در لحظه من را از گفتن حرفم پشیمان کرد.

– می خوای زود سر اصل مطلب برم؟!

می خوای خیلی زود بفهمی که تو این ساعت تو این مکان برای چه کاری اومدم؟!

با سردرگمی سرم را به طرفین تکان دادم که غافلگیرانه بالا تنه اش را جلو آورد و سر کنار گوشم کشید.

_ فکر کردم این ساعت بهترین موقع هست که بهت بگم تو جز من به کس دیگه ای نمی تونی فکر کنی!

نفسم بند آمد و گلویم خشک شد. خشک، خشک آن قدر که جریان اندک هوایی که وارد ریه هایم می شد، سینه ام را می سوزاند و او ادامه داد: فکر درست کردن رابطه ات با شهاب رو حتی به ذهنت هم راه نده... مالک تو فقط من هستم. مالک کل وجود تو!

سرش را کمی عقب کشید و کج نگاهم کرد اما من نمی توانستم نگاه از رو به رو که چیزی جز تاریکی محض نبود، بردارم!

_ این چشم ها...

انگشتش را به نرمی روی مژه هایم کشید و نفسش روی پوست یخ زده ی صورتم غلتید.

_ این مژه های برگشته...

متوجه ی حرکت چشم هایش روی صورتم بودم و انگشتی که روی گونه ام خزید و به نرمی روی لب پائینی ام نشست.

_ این لب ها...

دمای بدنم ناگهان بالا رفت و قلبم به تکاپو افتاد و صدای از ناافتاده ام به زحمت در آمد.

_ تو این جا چی کار می کنی؟!

گونه اش را به صورت آتش گرفته ام چسباند و لب هایش در جوار گوشم به حرکت در آمد.

_ می خوای اعتراف بگیری؟!

زبانم از کار افتاد. این همه نزدیکی در توان من نبود. منی که به تازگی تصمیم به دوری از او گرفته بودم و او داشت با قلاب وجودش دوباره من را به گرداب خواستنش می کشاند!

_ مگه خودت نگفتی برم؟!

چند شب پیش... پس دلیل این رفتارت چیه؟!

سرش را عقب کشید اما تنش هنوز هم به تنم چسبیده بود!

_ هر وقت خواستم باید بری اما هر وقت هم اراده کنم باید باشی!

گیج و سر در گم با ته مانده ی انرژی ام خواستم او را پس بزنم که مچ هر دو دستم را گرفت و مهارم کرد.

_ تو مال منی!

بغض در گلویم نشست و لب های خشکم با درماندگی از هم فاصله گرفتند.

_ چرا داری... گیجم می کنی؟!

چرا همه چی رو این قدر سخت می کنی؟!

نگاهش را به چشم های بی رمقم دوخت. بدون این که پلک بزند. بدون این که پلک بزنم و با مکثی طولانی، آرام و شمرده و بی تفاوت لب جنباند.

_ می خوای راحت ترش رو بگم؟

لبم لرزید اما با اطمینان سر تکان دادم و بی صبرانه منتظر پاسخش ماندم.

_ تو مال من هستی گیسو... حتی اگه خودت نخوای که می دونم می خوای پس فکر درست کردن رابطه ات با نامزد قلابی ات نباش چون این وسط تنها کسی که ضربه می خوره شهابه!

سرش را کج کرد و به حالتی مسخره ادامه داد: بیچاره شهاب... نمی خوای که باز هم ضربه ی عشقی بخوره؟!

_ یعنی دوستم داری؟!

مچ هر دو دستم را فشرد و نگاهی استهزا آمیز به سر تا پایم انداخت.

_ دست از این تراژدی های مسخره بردار دختر... تو کی می خوای بزرگ شی؟!

دوستت دارم و دوستم داری خیلی قدیمی شده... دوره اش گذشته... بین تو چه قرنی هستیم، مناسب همون رفتار کن!

با تکانی نرم یکی از دست هایم را آزاد کردم و با اخم غریدم: پس دلیل این کارهای مسخره ات چیه؟! نگاه بی تفاوتش را در صورتم گرداند.

_ اگه دوست داری می تونی برای خودت تراژدی درست کنی اما این وسط این رو هم بدون که تو به هیچ کس جز من نمی تونی فکر کنی!

سعی کردم اخم را حفظ کنم اما بغضی که در گلویم نشسته بود، اجازه نمی داد.

_ من کالا نیستم که متعلق به تو باشم!

پوزخند صدا داری زد و سرش را با تأسف تکان داد.

_ من نمی خواستم. تو خودت رو وسط زندگی من انداختی!

با درماندگی نگاه پایین کشیدم و صدایم سنگین شد.

_ می شه ولم کنی؟!

می شه بری؟!

تمام التماس را در نگاه ریختم و به چشم هایش خیره شدم.

_ می شه تموم شه؟!

در چین های پیشانی اش اثری از فکر کردن نبود اما برای دست انداختن من هم که شده دستی زیر چانه اش کشید.

_ بر فرض که دوستت داشته باشم، اون وقت چی می شه؟!

با آن نگاه ستیزه جو قطعاً انتظار داشت چیزی را بشنود که موجب تفریحش شود و من این راه را بر او بستم.

تاسیان

– اون وقت باید ببینی که من هم دوستت دارم یا نه؟!

وا می رود!

برای اولین بار است که به وضوح می بینم کم می آورد اما باز هم سعی می کند محکم سر جای خود بایستد.

– رایکا امشب این جا چرا اومدی؟!

علی رغم غوغایی که در وجودم برای شنیدن جواب بر پا شده با سماجت به چشم هایش خیره می شوم.

– گیسو!

نگاه ترحم آمیزش من را کمی در خودم جمع می کند.

– بهتره دست از رویا پردازی برداری. من دارم ازدواج می کنم!

سوز سردی می وزد و من آشکارا می لرزم.

– اومدی... از ازدواجت... پیش من دفاع کنی. چرا وقتی این قدر ازش فراری هستی؟!

جا می خورد!

نگاهش پس می رود و دست دیگرم را هم رها می کند!

– اگه این... ازدواج را نمی خوای پس چرا؟!

سیاهی جنگل روی برق چشم هایش سایه می اندازد و صدایش رگ دار می شود.

– باز داری توهم می زنی!

این بار من پوزخند می زنم و محکم خودم را در آغوش می کشم.

– داری خودت رو هلاک می کنی تا به من بفهمونی خوش بختی!

یکهو دست پشت گردنم می اندازد و من را جلو می کشد!

تاسیان

چشم هایم درشت می شوند و سرم داغ می شود و قلبم از کار می افتد و دست هایم بی اختیار دور گردنش حلقه می شوند!

نخواستنش را برای یک وقت دیگر می گذارم. وقتی که خودم تنها هستم و می توانم تراژدی هایم را عاقلانه بچینم. اینک سرگرم خواستنش هستم. خواستنی که قلبم را به تپشی دیوانه وار و می دارد و اجازه ی دمی نفس کشیدن نمی دهد!

سرشار از حس ناب خواستنش چشم می بندم و خود را به آغوش او می سپارم. آغوشی که سال ها در حسرت داشتنش سوختم و دم نزدم!

لبم می سوزد اما ادامه می دهم. قلبم با هیجان می کوبد. این کوبش شیرین است. این کوبش ناب است!

پیش از آن که خود را پس بکشد، دستم را کنار گردنش می گذارم و مشامم را از عطر تنش پر می کنم. چه قدر دل تنگ این آغوش بودم!

چشم های خمارم را باز می کنم و در نگاه راضی اش غرق می شوم و دستم را روی شانه اش می فشارم و بی نفس نجوا می کنم: دیدی که... من بلام... رویا رو تبدیل به واقعیت کنم!

چیزی نمی گذرد که نگاهش رنگ تاسف به خود می گیرد اما پا پس نمی کشم.

_ چه روزیه؟!

حلقه ای از موهای آشفته ی روی شانه ام را میان انگشت هایش به بازی می گیرد.

_ هفته ی بعد... هاتف دعوت تون می کنه!

با لبخند دستم را روی سینه اش می کشم.

_ حتماً می یام. آهو رو نمی دونم اما من جشن عقدت رو از دست نمی دم!

انگشت هایش روی گردنم می خزد و نرم پائین می آید.

_ باید بیای. من منتظرت هستم. نمی خوامی که تو هم چین روزی تنهام بذاری؟!

تاسیان

بغضی که در گلویم نشسته را پس می زنم تا لبخندم رنگ نبازد. در نهایت اعتراف کرد که من مال خودش هستم!

_ لباسم رو انتخاب می کنی؟!

انگشتش را به نرمی زیر چانه ام می کشد و با همان نگاه خنثی چشم به چشم های مشتاقم می دوزد.

_ حتماً...

دستم را روی ته ریشش می کشم.

_ اینا رو وزن. دوششون دارم!

انگشت روی سیبک گلویم می کشد و صدایش سنگین و دور می شود.

_ هیوا دوس نداره. واسه اون می زنم. هیوا دوس نداشته باشه، خوب نمی شه. باید همه چی مطابق سلیقه ی اون باشه حتی لباس من. شبه اونه. تو که اعتراضی نداری؟!

دستم روی صورتش می لرزد اما لبخندم را حفظ می کنم و در نگاه مستقیم و عمیق او می گویم: نه... مگه حق اعتراض دارم؟!

لبش کمی کج می شود و سریع به حالت قبل خود برمی گردد.

_ نداری. موقعی که تصمیم به دوس داشتن من گرفتی همه ی حقاتو بخشیدی. کی برمی گردی؟

شانه بالا می اندازم و نگاهی به کلبه می کنم.

_ نمی دونم ولی فکر نکنم زیاد بمونیم.

_ خوبه. پسر دایی ات رو رد کن. راستی این رو بگیر!

نگاهم از چشم ها به انگشت های بالا آمده اش گره می خورد و کلیدی که بین آن هاست و قلبم در سینه فرو می ریزد.

_ اومدی مستقیم خونه بیا. منتظرم!

دست لرزانم را بالا می برم. سرانجام توانستم به هدفم برسم و کلید خانه را بگیرم. سماجت ها و اصرارهایم بالاخره نتیجه داد.

_ حالا هم داخل برو. سرده!

_ باشه. تو الان می ری؟

_ آره. هیوا منتظره. باید وسایل خونه رو انتخاب کنیم!

نگاه روی چهره ی بی روحش می چرخانم و حرفی را به زبان می آورم که دقایقی طولانی فکر من را به خود مشغول کرده است.

_ کجا؟!

قصد رفتن داشت اما با سؤالم بر جای ماند و نگاهی عمیق به چشم های منتظم کرد.

_ یعنی... می گم نامزدت کجا منتظرته؟!

باز هم نگاه می کند. آن قدر عمیق، آن قدر طولانی و آن قدر معنادار که از پرسیدن پشیمان می شوم و کلید را در مشت می فشارم.

_ باشه. برو به سلامت.

بعد از کمی درنگ خود را جلو می کشد و دستم را می گیرد و مشت را بالا می آورد و با گوشه ی ابرو به کلید اشاره می کند.

_ این خونه فقط ماله تو نه کس دیگه ای!

چشم های نم دارم را با قدر شناسی به او می دوزم.

_ بعد از ازدوایم هم چیزی تغییر نمی کنه. در هر صورت تو زن هستی!

تمام وجودم به یک باره می لرزد و زانوهایم خم می شوند که او دست دور کمرم می اندازد.

_ تو زن اول من هستی پس لازم نیست نگران چیزی باشی!

در نگاهش که غرق می شوم من را رها می کند. یکهو و بی مقدمه من را به دست سوز سرد جنگل می سپارد و خود هم رنگ سیاهی می شود!

می رود و من را با دنیایی از تراژدی ها تنها می گذارد. من زن او بودم. اولین زنش و مخفی ترین راز زندگی اش و او با آمدنش به من فهماند که نمی تواند از همسری من دست بکشد و من با گرفتن کلید خانه به او فهماندم که نمی توانم از زن او بودن بگذرم!

بوی تند چوب زیر بینی ام زد و با لبخندی بغض آلود به قامت بلندی نگاه کردم که روی میز کار خم شده و در حال برش چوب بود.

اگر سال ها پیش یک نفر به من می گفت که مرد کوچک خانه مان را روزی این چنین با ابهت می بینم حتماً او را دست می انداختم اما اکنون که به فاصله ی چند قدم از او ایستاده ام سرشار از غرور و خوش حالی ام!

صدای دستگاه که قطع شد و کمر راست کرد، قدمی جلو رفتم و صدای لرزانم را از حنجره بیرون کشیدم.

_ خدا قوت اوستا!

با شنیدن صدایم یکه خورد و سر بلند کرد که نگاه مان در هم گره خورد.

_ سفارش قبول می کنی؟

جای بهت در چهره اش را رفته، رفته همان جدیتی گرفت که دقایقی پیش روی صورتش بود و عینک کار را از روی چشم هایش گرفت.

تاسیان

_ نه هر سفارشی!

قدمی دیگر جلو رفتم تا بهتر او را ببینم. تک، تک اجزای صورتش را از نظر گذراندم و با دل تنگی
نامش را خواندم.

_ گرشا!

برقی در چشم هایش درخشید و ابروهایش کمی بهم نزدیک شدند. هنوز هم دل گیر بود!

_ راه گم کردی؟!

لب هایم را روی هم فشردم و خیره به چشم های قهوه ای اش سر بالا انداختم.

_ سفارش داری؟!

بی نفس و بریده باز هم او را به نام خواندم.

_ گرشا... داداش...

نگاهش کمی نرم شد و بعد از مکثی کوتاه میز را دور زد و به فاصله ی کمی مقابلم ایستاد.

_ سلام کردن بلد نیستی؟!

قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید.

_ ولی من ازت بزرگ ترم!

با همان جدیتی که ذره ای از آن کم نشده بود، انگشت اشاره اش را بالا برد.

_ فقط یه دقیقه!

با بغض خندیدم.

_ همون کافیه!

دستش افتاد و نگاهش رنگ تاسف گرفت.

تاسیان
_ فکر نکنم!

نوری که از بیرون می تابید، چشم هایش را روشن تر نشان می داد و پختگی جوان رو به رو را بیش تر به رخ می کشید.

_ می شه بشینم؟

دستش را در جیب شلوار کار آبی رنگش فرو برد و با تعللی نفس گیر سر تکان داد.

نگاهی اجمالی به مغازه انداختم و با قدم هایی کوتاه به طرف صندلی رفتم که کنج دیوار بود و روی آن نشستم.

_ شبیه دفتر مشق کلاس اولم شدم که هر کی از راه رسید یه خط روش انداخت و گفت آفرین دخترم. چه خوش سلیقه ای و من یه نگاهم به دست خطم بود و یه نگاهم به خط خوردگی بی قاعده ای که وسط دفتر نشسته بود. اون موقع ها درک نمی کردم تشویق آدما چرا این طوریه. جای بهتر شدن حالت، بدترش می کنن اما حالا می فهمم شون. انگار اونا هم می خواستن با اون خط که بی قواره وسط خوش سلیقه گی های من نشسته بود، حس برتری طلبی شون رو اغنا کنن!

نور ضعیفی از شکاف سقف به داخل تابیده و تا وسط مغازه راه گرفته بود و براده های ریز چوب همراه با ذرات معلق در هوا را به خوبی نشان می داد.

_ هیچ چی اون طور که به نظر می رسه، نیست!

_ یه بچه ی هفت ساله قدرت درک درونیات آدما رو نداره!

پوزخندی زد و بعد از کمی مکث دوباره به جای قبلش، پشت آن دستگاه برگشت.

_ یه دختر هیفده، هیجده ساله چه طور؟!

سوییچ را میان انگشت هایم فشردم و مستقیم نگاهش کردم.

_ انتظار همراهی داشتم!

دست هایش را روی میز گذاشت و کمی به جلو خم شد و نگاه تیزش را به من دوخت.

_ باید مثل تو پشت مامان رو خالی می کردم؟!

آب دهانم را فرو دادم و زبان روی لب های خشکم کشیدم.

_ نه... ولی می تونستی در کنار فرزند بودن، برادر هم باشی!

_ اگه نیاز بود، نمی رفتی و بعد از چند سال الان بر نمی گشتی!

نگاهم را در چشم های حق به جانبش چرخاندم و با بغض لب جنباندم.

_ تو مگه ازم خبر گرفتی؟!

به خودت یه لحظه گفתי یه خواهرم دارم؟!

نگاهش کمی فقط کمی نرم شد اما از موضع خود عقب نشینی نکرد.

_ شنیدم ازت. جای منو برات پر کردن ولی خیلی کنجکاوم بدونم دلیل اومدنت امروز چیه؟!

از سردی بی حد کلام و نگاهش چنان یخ زدم که بی اراده ایستادم.

_ انگار اشتباه کردم!

برگشتم تا آن جا را ترک کنم. آمدنم حماقت بود. در نهایت گرشا کسی بود که سال ها پیش مقابلم

ایستاد و گفت که هیچ وقت گیلانه را ترک نمی کند.

_ گیسو...

دلم لرزید و پاهایم از حرکت ایستادند.

_ وقتی نامزدی ات رو با شهاب بهم زدی...

با شتاب برگشتم و بهت زده به چشم هایی خیره شدم که تصویر چشم های خودم در آئینه بود.

_ قبل از این که عراق بره یه روز اومد و همه ی ریش سفیدای فامیل رو جمع کرد. به همشون گفت

که مقصر اون بوده ولی دلیلش رو نگفت. گفت بمونه برای خودم اما...

جمله اش را که نا تمام گذاشت، ضربان قلبم تند شد و لب هایم بلاتکلیف از هم فاصله گرفتند.

تاسیان

_ نگفت. مردونگی کرد اما من از حالش فهمیدم. شهاب رو همه مون می شناسیم. مرده اما من فهمیدم نامردی کردی!

سرم لحظه ای گیج رفت و با حیرت قدمی به عقب برداشتم و او نگاه سرزنش گرش را روی صورتم گرداند.

_ داشتم خودم رو آماده می کردم که عقدت بیام. که بگم داداش می شم برات اما از اون روز به بعد قسم خوردم هیچ وقت سمت رو نیارم!

گوشه ی لبم را محکم گاز گرفتم تا زیر گریه نزنم. حس می کردم آن مغازه محبس تنگی شده است تا خفه ام کند.

_ الان که با این حال می بینمت، الان که می بینم تو چشم هات غوغاست، الان که حس می کنم درونت آشوبه، می خوام بگم آبجی دنبال چی بودی که رفتی؟!

لحن محزونش سرانجام بغض را شکست و هق، هق دردناکم در فضا پیچید.

_ گرشا!

بعد از کمی مکث جلو آمد و تن لرزانم را در آغوش گرفت و به آرامی گفت: باشه. گریه نکن!

سر بالا آوردم و نگاه خیسم را به او دوختم.

_ متأسفانه کلبه ی محقر من چیزی برای پذیرایی نداره. تو منتظر بمون تا برم یه چیزایی بخرم و بیام.

لبخند کوچکی زدم و سر بالا انداختم.

_ لازم نیست. باید برم.

یکی از ابروهایش را بالا انداخت و خود را کنار کشید.

_ این همه راه کوبیدی و اومدی دوباره برگردی؟!

دستی زیر پلک های خیسم کشیدم و نگاهی به اتاقک کوچک بالا انداختم که محل استراحت بود.

– تهران نبودم. با بچه ها همین نزدیکی بودیم. اونا رفتن، منم اومدم فقط ببینمت و...

چشم هایش را تنگ کرد و من آب دهانم را فرو دادم.

– ببینم هنوز هم همون برادری هستی که وقتی دوستم موهای عروسکمو خراب کرد، رفتی و حسابش رو کف دستش گذاشتی؟

گوشه ی لبش بالا رفت.

– بعداً فهمیدم لباسی که مامانش براش خریده بود رو مسخره کردی. اونم تلافی کرد!

نکنه بازم کسی اذیتت کرده؟!

جلوی بافتم را بهم نزدیک کردم و خود را در آغوش گرفتم تا کمی از گزند سرمای پاییز در امان بمانم.

– اگه کسی اذیتم کنه پشتم وایمیستی؟!

نگاه دقیقش را به چشم هایم دوخت.

– اگه قبلش خودت کاری نکرده باشی!

کلافه از نگاه خیره اش نفسی عمیق کشیدم و برای خلاصی از آن دخمه ی شلوغ بیرون رفتم و روی نیمکت جلوی مغازه نشستم.

– از همون اول هم سرکش بودی. یادته مامان همیشه برامون لوازم التحریر شبیه هم می خرید؟

هر وقت پاک کن یا مدادت رو گم می کردی بدون این که زحمت چرخیدن به خودت بدی سریع وسایل منو بر می داشتی و با جیغ و داد ادعا می کردی که مال خودته!

لبخندی پر حسرت زدم و به مرد میان سالی چشم دوختم که سعی داشت موتور سیکلتش را از سراسیمگی ناهموار جلوی مغازه بالا ببرد.

– تو هم وقتی دیدی قانع نمی شم، زیر میز و فرش رو می گشتی و آخر سر اونا رو پیدا و استفاده می کردی!

خنده ی کوتاهی کرد و آمد و کنارم نشست.

– چه زود گذشت!

نفسم تبدیل به آه شد و برگشتم و با تردید دست جلو بردم و روی بازویش گذاشتم.

– منو می بخشی؟

او هم نگاه از موتور گرفت که سرانجام بالا رفت و گرد و خاک زیادی در هوا پراکند.

– ها داداش؟

سر کج کرد و نگاهی معنادار به من انداخت.

– کدوم تو رو؟!

گیسو کوچولو رو یا گیسوی بزرگ سالی که ما رو تنها گذاشت و رفت؟!

چشم هایم سوختند و دستم از روی بازویش سر خورد.

– گیسو کوچولو رو خیلی وقته بخشیدم، اصلاً از اولم ازش ناراحت نبودم اما اون گیسو...

با قلبی تپنده و منتظر به لب هایش چشم دوختم که بعد از مکثی نفس گیر باز شدند.

– اون گیسو به قلب مامان و اعتماد من خیلی بدهکاره!

نگاه خیسم را روی صورت اندوهگین و موهای پریشاناش گرداندم که تکه های کوچک چوب لا به لای آن جا خوش کرده بودند و تلخندی زدم.

– برام دعا کن بتونم بدهی هامو صاف کنم!

چشم هایش رنگ تاسف گرفت و من به سختی ایستادم.

– اگه گذرت اون طرفا افتاد بیا دیدنم!

دست روی زانوهایش کشید و همراه با نفسی عمیق روی پاهایش ایستاد.

– اون جا کسی رو ندارم. آهو هم که همیشه بهمون سر می زنه. اگه کسه دیگه ای دل تنگ مون باشه آهو رو همراهی می کنه!

دلم گرفت اما لبخند پر بغضی زدم و برگشتم.

_ گیسو؟

بالا تنه ام را چرخاندم و منتظر به چشم هایش زل زدم.

_ بابا همیشه بهت افتخار می کرد. خیلی دوستت داشت. هر کاری هم می کردی ازت عصبانی نمی شد ولی یه وقتایی می شد که ازت ناراحت بشه و تموم ناراحتیش هم با یه نگاه بهت حالی می کرد. خودت خوب می دونی چه وقتایی!

پلک زدم و سر بالا بردم و به آسمان صاف و آبی خیره شدم.

بابا وقتایی ازم دل خور می شد که مامان را ناراحت می کردم چون بابا عاشق مامان بود.

قلبم بی تاب شد و روی پاشنه ی پا چرخیدم و به سرعت آن جا را ترک کردم.

بابا عاشق مامان بود و مامان خیلی راحت تن به ازدواج با مرد دیگری داد پس عشق بابا در کجای قلب مامان بود؟!

حالت چهره اش این حس را القا می کرد که نفس نمی کشد!

_ من فقط با نشونه هایی که دلم می داد، پیش رفتم.

خیره به چشم های من تکانی خورد و چهره اش کم، کم تو هم رفت.

_ دلت هر نشونه ی غلطی که داد باید پی اش بری؟!

خودم را به مظلومیت زدم تا دلش به رحم بیاید اما او آشفته تر از لبه ی ایوان بلند شد و چرخى دور خود زد.

_ باورم نمی شه گیسو، باورم نمی شه هم چین حماقتی کرده باشی!

انگشت هایم را در هم گره کردم و سر پائین انداختم. چنان عصبانی بود که می دانستم هر حرفی بزنم با برخورد تند او مواجه می شوم پس سکوت کردم تا خودش آرام شود.

_ یعنی تو، خودت رفتی و بهش پیشنهاد ازدواج دادی و بعد هم با بی فکری باهاش عقد کردی؟!

پس اون جرأت و حقیقتی که می گفتی، نگو لاپوشونی خریتی بود که کردی!

نگاه پر تأسف و ناباورش را به من دوخت و من سرم را بیش تر پائین انداختم. ساعت ها کنار مزار بابا نشستم و با او درد و دل کردم و بعد از این که کمی آرام شدم نزد شراره آمدم و با همان لباس های خاکی روی ایوان نشستم که شراره مجدانه من را پشت میز محاکمه کشاند و از دلیل غیبت ناگهانی ام پرسید و من که لبریز از غم بودم، دهان باز کردم و از تمام آن چه بین من و رایکا اتفاق افتاده بود، پرده برداشتم.

_ گیسو اصلا می فهمی چی کار کردی یا هنوز هم نمی دونی؟!

گلویم هنوز از اشک ریختن زیاد و زمزمه هایی که با بابا کردم درد می کرد و صدایم گرفته بود.

_ خوب هم رو دوست داشتیم!

تک خنده ی پر حرصی کرد و دست به کمر شد و من نگران از پنجره ی پشت سرش نگاهی به اتاق عمو رحمت انداختم.

_ همین دیگه، دوست داشتین. داری از فعل گذشته استفاده می کنی دختر، حواست هست؟!

حسی که گذشت... واسه هم چین حس بی ارزشی خودت رو بدبخت کردی؟!

نگاه از پیر مرد رنجور و بیمار که با وجود این همه سر و صدا به آرامی روی تخت خوابیده بود، گرفتم و با دل خوری گفتم: این جوری نگو. هنوز هم، همو دوست داریم!

تاسیان

جانب داری ام غضبش را دو چندان کرد و آمد و دوباره رو به رویم چهار زانو نشست و تأکید وارانه لب جنباند.

_ دوست دارین؟!

دوست دارین که داره ازدواج می کنه؟!

دوست دارین که کلید خونش رو بهت تعارف می کنه؟!

عجب!

نگاه بدبینانه اش را به من می اندازد و نمی داند چه می شود که یکهو دل شوره سراپای وجودم را می گیرد و تلخ می شوم.

_ تو خودت چرا این جایی؟!

تویی که شوهرت بهت گفت طلاق می ده... تویی که هر روز منتظری تا از این در تو بیاد ولی نمی یاد!

نگاهش پس رفت و جای عصبانیت، حیرت به چهره اش دوید.

_ شرایط ما فرق داره!

پوزخندی زدم و سر تکان دادم.

_ داری خودت رو گول می زنی؟!

چه فرقی؟!

حداقل رایکا اون قدر من رو دوست داره که ازم دست نکشه!

تیز نگاهم می کند و من با کمک دست ها کمی خود را عقب می کشم و شانه هایم را به دیوار تکیه می دهم. گویی این حرکت نوعی دفاع در مقابل چشم های پر حرف و معنادار اوست.

_ ازت دست کشید و باز هم می کشه. کافیه باباش بو ببره!

دلم لرزید اما نمی خواستم این احتمال را بپذیرم.

_ اما اون دوستم داره. می دونم ولم نمی کنه اما سامان خودش گفت که می خواد طلاق بده!

سکوتی سنگین و تلخ میان مان حاکم شد. داشتیم از چه چیزی مقابل هم دفاع می کردیم؟!

از مردهایی که هر کدام به طریقی زخم زدند و بال های احساس مان را چیدند؟!

نگاهم را به آسمان می دوزم. خورشید وسط آسمان است و هم چنان قدرت مندانه می تابد.

_ شراره به خدا دوستم داره فقط نمی تونه رو حرف باباش حرف بزنه. اگه نه چرا باید علی رغم میل خودش چند سال کشور غریب بمونه؟!

متفکرانه دست عقب می برد و موهای کوتاه و رنگ شده اش را از بند کش رها می کند.

_ همینو می گم. یکی که به قول خودت این قدر دوستت داره چرا نباید با پدرش مخالفت کنه؟!

چرا نباید متقاعدش کنه؟!

چرا باید این قدر زود پا پس بکشه؟!

بی حوصله سر چرخاندم و به حیاط وسیع خانه نگاه کردم.

_ اگه قرار بود پا پس بکشه هیچ وقت سراغم نمی اومد!

_ یه چیزی بهت بگم؟

لحن پر تردید و متغیرش نگاهم را دوباره سمت او کشاند.

_ می خوام باهات رو راست باشم... این وسط اونی که دوست داره، اونی که عاشقه، اونی که کشش داره، تویی!

می دونی چرا؟!

هم چنان در سکوت خیره اش بودم که زبان روی لبش کشید و با تأخیر به حرف آمد.

– چون تو یه عمر دنبال پدرت تو دست های رایکا گشتی. شهاب هم بود، دوستت داشت، دوستش داشتی اما رنگ دوست داشتنت به شهاب بعد از دیدن رایکا تغییر کرد!

اخم کوچکی کردم و استفهامی نگاهش کردم و او ادامه داد: شهاب دوستت داشت اما هم زمان این تفکر هم داشت که تو دختر عاقلی هستی که بزرگ تر بشی، معقولانه تر رفتار می کنی اما رایکا همون طور که بودی، تو رو با همه ی کم و کاستی هات، بدون هیچ پیش زمینه ای، دوست داشت، درست مثل پدرت!

بغضی که با یادآوری بابا در گلویم می نشیند، پس می زنم و با خستگی چشم می بندم و سرم را به دیوار تکیه می دهم.

– آنالیز جالبی بود ولی من دیگه حوصله ی شنیدن ندارم!

– باورم نمی شه تا این حد بتونی خودت رو کوچک کنی!

حتی صدای پر غیظش هم باعث نشد که چشم باز کنم.

– آره دیگه. برای اون دراز چه فرقی داره. دو تا دو تا بالا می کشه، حالشم می بره اما تو اصلاً به خودت فکر نمی کنی؟!

یعنی حاضری به خاطر یه عشق مسخره که از احساس طرف مقابل هم مطمئن نیستی، خودت رو بدبخت کنی؟!

با یادآوری شب و این که باید خود را برای ملاقات با رایکا آماده می کردم ناگهان شوری عجیب به قلبم سرازیر شد که لبخندی ناخواسته را میهمان لب هایم کرد و همین گزک به دست شراره داد که چون تیر از جا بپرد و این پا و آن پا کند.

– اصلاً تو منو می شنوی؟!

– اون هم دوستم داره. تو نمی تونی درک کنی!

صدایش را کمی بالا برد و من نگران صاف نشستم و دوباره به اتاق عمو رحمت نگاه کردم.

تاسیان

_ نگو دوست داشتن که خندم می گیره. این دوست داشتن نیست. این خفته که می خوای به عنوان زن پنهانیش زندگی کنی!

اصلاً به آهو و شهاب چی می خوای بگی؟!

به تندی نگاهش کردم و او راضی از این که سرانجام توانست نگرانی به جانم بی اندازد، لبخند پیروزمندانه ای زد.

_ حتی فکرشم نکن شراره. اونا قرار نیست چیزی بفهمن!

با تمسخر لبش را جلو داد.

_ تا کی؟!

نگاهی تهدید آمیز حواله اش کردم و او به من پشت کرد و لب ایوان ایستاد و به باغ خانه شان نگاه دوخت.

_ نه فعلاً. اگه چیزی بفهمن دیگه هیچ وقت اسمت رو نمی یارم!

با دست هایی لرزان گوشی ام را از کنار پایم برداشتم و بی اختیار شماره ی رایکا را گرفتم و آن را به گوشم چسباندم. در این لحظه که عالم و آدم از قدرت درک عشق ما عاجز بودند فقط شنیدن صدای او می توانست حالم را خوب کند.

_ الو...

با شنیدن صدای نازک دختری جوان دستم لرزید و لب هایم بهم چسبیدند.

_ کیه عزیزم؟

قلبم ناگهان کوبید و شانه هایم پریدند و دهان باز کردم تا رایکا را صدا کنم اما باز هم آن صدای ظریف دخترانه در گوشم پیچید.

_ نمی دونم... شماره ست!

_ قطع کن، مزاحمه. خودت هم وایستا ببینمت... از کدوم طرف باید...

صدای بوق ممتد که در گوشم پیچید، دست روی قلبم گذاشتم و چشم هایم را بهم فشردم.

امشب باید به خانه ام می رفتم چون رایکا این طور خواسته بود اما فردا حتما به دیدن آهو می رفتم و از دلایل غیبت ناگهانی ام می گفتم.

چشم های پررم را بالا کشیدم که نگاهم به نگاه نگران و پر تاسف شراره گره خورد.

– می دونم ازم دست نمی کشه!

طوری که انگار با خودش صحبت می کند، زبان چرخاند.

– حالا می فهمی فرق من و تو چیه؟!

من از این که سامان رو به کسی معرفی کنم هیچ هراسی ندارم!

فکرم حول و حوش دختر جوانی می چرخید که عزیز رایکا خطاب شد و هنوز نتوانسته بودم از تاثیر آن تماس بی سرانجام رها شوم که صدای پیام گوشی ام بلند شد و من بی درنگ آن را باز کردم.

« زنگ زن. امشب بیا خونه! »

با بغض و لبخند گوشی را میان دست هایم فشردم و آن را به قلبم چسباندم.

در هر شرایطی هم که بود امکان نداشت من را از خاطر ببرد!

با آسودگی پاهایم را کشیدم و نگاه به درخت پرتقال پهلوی در خروجی انداختم که محصولش سبز و کال بود و دلم در لحظه خواست همان میوه ی نرسیده اش را بکنم و بو کنم.

– تا کی می خوای جلو بری؟!

تا کجا؟!

گوشم از صدای تیز شراره زنگ کشید و رویای چیدن آن میوه ی خوش رنگ را موقتاً پس زدم.

– من یاد گرفتم، تو لحظه زندگی کنم به خاطر همین نگران هیچی نیستم!

– یعنی اولتیماتوم گرشا هم برات مهم نیست؟!

سوز سردی که وزید تلنگری به من زد تا بجنبم وگرنه در راه برگشت به شب می خوردم.

_ شراره لطفا تو درکم کن!

نگاهش رنگ تمسخر گرفت و من خسته از مجادله پاهایم را جمع کردم و با گرفتن کیفم بلند شدم.

_ نرو گیسو!

پاسخ درخواست عاجزانه اش تنها لبخند اطمینان بخشی از جانب من شد. امشب را به هیچ قیمتی حاضر نبودم از دست بدهم حتی اگر بهایش ترد شدن همیشگی ام از خانواده می شد!

_ سعی کن مشکلات رو با سامان زودتر حل کنی. این طوری ادامه دادن به نفع هیچ کدوم تون نیست.

ناامید از متقاعد شدن من تا دم در بدرقه ام کرد.

_ مواظب خودت باش!

نتوانستم هوس چیدن آن میوه ی کال را از سر بیرون کنم و در حالی که برایش سر تکان می دادم، دست دراز کردم و از نزدیک ترین سر شاخه یک پرتقال کندم و با لبخند به بینی ام چسباندم.

_ به نظرت رایکا دوست داره؟!

نگاهش رنگ یأس گرفت و من سرمست از عطر تند و دل پذیر پرتقال برایش دست تکان دادم.

تاسیان

در را بست و جعبه را میان دست هایش جا به جا کرد که چشمش به هیوا افتاد. دخترک در حالی که تلفن او را در دست داشت روی صندلی اش نشسته بود!

_ الو...

نگاهش میان تلفن و هیوا جا به جا شد که به محض دیدن رایکا لبخند زد و مرد جوان با گام هایی بلند خود را به او رساند.

_ کیه عزیزم؟!

حین این که در جعبه را باز می کرد زیر چشمی به هیوا نگاه کرد که با دیدن گردنبند چشم هایش برق زد.

_ نمی دونم... شماره ست...

گردنبندی که از مدت ها پیش برای نامزدش سفارش داده بود از جعبه خارج کرد و مقابل چشم های هیوا بالا برد.

_ قطع کن... مزاحمه... خودت هم وایستا ببینمت. از کدوم طرف باید ببندم؟!

هیوا همان طور که با شوق می ایستاد، تماس را قطع کرد و تلفن را روی میز گذاشت.

_ وای عزیزم... چه قدر خوشگله!

رایکا خیره به زنجیر درهم پیچیده ی میان انگشت هایش سر تکان داد و هیوا به او پشت کرد.

_ ممنونم رایکا... سورپرایز قشنگیه!

هیوا شال را کنار زد و رایکا دست جلو برد و گردنبند را دور گردن او انداخت.

_ نگاه کن، ببین پسندت شد؟

هیوا با خوش حالی میز را دور زد و به طرف کیفش رفت.

_ مگه می شه چیزی رو که تو انتخاب کردی، نپسندید؟!

آئینه ی کوچکش را از کیف دستی بیرون کشید و رایکا موبایل را برداشت و سابقه ی تماس هایش را بررسی کرد.

– امروز قراره با مامان خونه رو بچینیم. وقت کردی حتماً بیا.

نیم نگاهی به هیوا انداخت که داشت خود را در آئینه برانداز می کرد و پیامی برای گیسو فرستاد.

– می یام. زیاد خودت رو خسته نکن!

هیوا با لبخند گردنی تاب داد و تا دهان باز کرد، در اتاق به صدا در آمد.

– مواظب خودت باش!

حامد به همراه سامان وارد اتاق شدند و هیوا که حضور خود را آن جا بی مورد دید بعد از تشکر دوباره از رایکا با خداحافظی کوتاهی آن جا را ترک کرد.

– نبودى؟!

رایکا روی صندلی اش نشست و به حامد نگاه کرد.

– دیروز چند بار باهات تماس گرفتم!

خیره به خودکار آبی روی فایل ها گوشه ی لبش بالا رفت. دخترک سرتق آخر با دلبری هایش توانست او را متقاعد کند که در زندگی اش بماند. آن برقی که در هنگام دادن کلید خانه در چشم هایش درخشید فراموش نشدنی بود. در عین این که از ترس می لرزید اما چشم های گستاخش را به او دوخت و ادعا کرد که باید مجوز دوست داشتنش را بگیرد و این طوری رایکا را تحریک کرد تا با آن بوسه ی ناگهانی به او بفهماند که در آن خانه جای او خالی ست!

– انبارها خیلی وقت نیست که پر شده...

نیم چرخى روی صندلی زد و با جدیت به حامد نگاه کرد.

– سفسطه نکن. فقط به من بگو شدنیه یا نه؟!

مرد جوان کلافه تو جایش تکانی خورد و سر تکان داد.

تاسیان
_ شدنی که هست اما...

رایکا ضربه ای به میز زد و انگشتش را به طرف او گرفت.

_ دیگه با اماش کاری نداشته باش. بقیه اش با من. سامان هم باهاته پس مشکلی نیست. کار صفاری رو اون انجام می ده!

سامان که تا این لحظه در سکوت شنونده ی مکالمه ی آن ها بود، کمی خود را جلو کشید و محتاطانه پرسید: البته اما صفاری آدم زیرکیه. ممکنه شک کنه. تا همین جاش هم براش جای سواله که چرا من رو زیر دستش فرستا...

قبل از این که حرف سامان تمام شود، رایکا نفسش را از سینه بیرون داد و بلند شد.

_ هر چی که لازمه می دونید. تا الان هم خوب پیش رفتیم. الان هم به این فکر کنید که بعد از این کار نون تون تو روغنه. کاملاً هم حلاله. حق منه که دارم بهتون می بخشم!

سامان و حامد نگاهی بهم انداختند و رایکا به آن ها پشت کرد و دست در جیب شلوارش فرو برد و از پنجره به آسمان خیره شد.

دخترک امشب باید می آمد و او برایش برنامه ها داشت اما قبلش باید به خانه ای می رفت که برای زندگی مشترکش با هیوا آماده می شد!

_ چک ها پاس نشده. انبارها هم کم، کم خالی می شه. همین روزاست که شعبه ها یکی، یکی زنگ بزنن!

گوشه ی لب رایکا بالا رفت و با رضایت سر تکان داد.

_ آفرین. از همین جا شروع کن. من فقط نتیجه می خوام!

حامد آزرده از یکه تازی بی فکرانه ی رایکا ایستاد تا از اتاق بیرون برود اما قبل از خروج آخرین اخطارش را هم داد.

– خودت خوب می دونی که تو این شرکت بدون اذن هاتف کسی آب نمی خوره. حتی همین جلسه ی سه نفره ای که پشت درای بسته و بدون حضور صفاری برگزار شده تا الان به گوشش رسیده. داری با دستای خودت گور خودت رو می کنی داداش!

رایکا پوزخندی زد و حامد که واکنشی از جانب او ندید با تاسف اتاق را ترک کرد.

– من هم برم بانک ببینم، وام در چه مرحله؟!

رایکا شصتش را گوشه ی لبش کشید و برگشت.

– از گیسو چه خبر؟

پیداش کردین؟!

سامان که مشغول دسته کردن برگه های روی میز بود به تندى سر بالا آورد و به رایکا چشم دوخت. در عمق چشم های این مرد چیزی بود که اذیتش می کرد!

– اون دوستت... شهاب... آروم شده؟!

سامان نگاهی کنایه آمیز به او انداخت و با در دست گرفتن برگه ها ایستاد.

– انگار قبل از من، دوست تو بوده...

رایکا بدون این که تغییری در اجزای چهره اش ایجاد شود به او زل زد و سامان کلافه سر تکان داد.

– مسافرت رفته بود. شهاب دنبالش رفت.

تمام این ها را خودش می دانست چون میان تمام دغدغه هایش مسافرتی ناخواسته را گنجانده بود اما یک چیز بود که نمی دانست و می خواست بفهمد و آن هم این بود که شهاب چه زمانی قصد داشت دست از عشق یک طرفه اش بردارد؟!

– سپهر رو مدیر شعبه کردم. جاش پیش من محفوظه. یکی از آدمای مورد اعتمادمه!

سامان خیره به چشم های او پوزخند زد.

_ جای داداشم بد نبود. اصلا اون منو بهت معرفی کرد. من نه به صلاح داداشم نه اون روغنی که ارزش گفتی اینجام فقط به خاطر خواهش خواهرم اینجام. اگه گیسو اون روز وقتی از جزیره بیرون زدی ازم نمی خواست کنارت باشم، مطمئن باش دیگه هیچ وقت به این شرکت بر نمی گشتم!

رایکا سعی کرد لبخند تمسخرآمیزش را حفظ کند اما نتوانست و سامان هم نگاهی متاسف به او انداخت و به طرف در رفت اما قبل از باز کردن آن، صدای رایکا بلند شد.

_ زیادم به خواهرت اعتماد نکن. این قصه پیچیده تر از اونیه که تو فکر می کنی و گیسو هم داستان پرداز خوبیه!

دست سامان روی دستگیره ماند و نگاه گنگش را به رایکا دوخت اما مرد جوان بدون این که پاسخ نگاه سوالی اش را بدهد، پشت کرد و دست هایش را به کمر زد.

_ می تونی بری!

هنوز مانده بود تا سامان از داستان هایی سر در بیاورد که دخترک یاغی می نوشت گرچه برای او هم بد نبود. هر چه اطرافیان کم تر می دانستند او راحت تر می توانست گیسو را در کنار خود داشته باشد!

در را که باز کردم صدای قهقهه ی پسری جوان، من را تو جا خشک کرد و دستم روی دستگیره ماند! قلبم ناموزون می کوبید و پاهایم یارای جلو رفتن ندارند و نگاهم میخ دختر و پسری می شود که در مبل فرو رفته اند و زمزمه می کنند!

بدون این که بفهمم قطره اشکی روی گونه ام می غلتد و دستگیره را فشار می دهم.

برای جلو رفتن مردد هستم اما چیزی در وجودم نهیب می زند که اکنون وقت جا زدن نیست. باید جلو بروم و خود را نشان دهم. باید اثبات کنم که در عشقم ثابت قدم بودم!

افکارم قدرتی به پاهایم می دهند و پیش می روم و در را پشت سرم می بندم که پسر پشت می کند و نگاهی کوتاه به من می اندازد و بعد در گوش دخترک زمزمه ای می کند که قهقهه ی هر دو بلند می شود!

دل در سینه ام می لرزد و نگاه در سالن می چرخانم. همه چیز سر جای خود قرار دارد درست همانند چند سال پیش که این جا را ترک کردم. دست نخورده و تمیز!

قدمی به جلو برمی دارم و کیف را روی جا کفشی می گذارم.

بوی نای خاطرات کهنه زیر بینی ام می زند و این بار تعداد قطره های اشک بیش تر می شوند.

تک، تک این وسایل را با عشق و همراهی رایکا خریدم و هر دو در خانه چیدیم. قرار بود روزی روی دست های عشقم وارد این خانه شوم و تا آخر عمر کنار او زندگی کنم.

با پشت دست گونه های نمناکم را پاک می کنم و چرخه دور خود می زنم که تصویر دختر و پسر را در قاب روی دیوار می بینم.

هر دو با لبخند به من زل زده اند. در چشم های شان عشق غوغا می کند.

همین جا... روی همین مبل نشستیم و اولین روز وصل مان را جشن گرفتیم.

من پوشیده در مانتو و شلوار کرم رنگ و او با کت و شلوار مشکی!

دامادی چه قدر به او می آمد!

چشم از قاب دور طلایی عکس گرفتم و پاهایم را به دنبال خود کشیدم و به طرف آشپزخانه رفتم. مرتب و تمیز بودن وسایل و گرم بودن خانه نشان می داد که رایکا هر از گاهی به این جا می آید.

یادآوری رایکا و پیامی که ساعتی پیش برایم فرستاد قلبم را به درد می آورد اما لبخند می زنم و برای تعویض لباس هایم به اتاق خواب می روم!

چه اهمیتی دارد که اکنون مشغول چیدن خانه شان به همراه هیواست در هر صورت قرار بود شب را با من سپری کند و چه چیزی می توانست از این بهتر باشد؟!

بعد از این که کلید برق را زدم، اتاق یکهو روشن شد و من لحظه ای پلک بستم و وقتی چشم باز کردم نگاهم بند تختی شد که بی نهایت برایم آشنا بود!

پشتم به دیوار خورد و پاهایم سست شدند و همان جا سر خوردم!

این تخت هیچ وقت نتوانست ما را بهم گره بزند و تنها خاطره ای به تلخی زهر در قلب مان حک کرد!

بغضی که از لحظه ی ورود در گلویم نشسته بود سرانجام با صدا شکست و در سکوت خانه صدای هق، هق دردناکم پژواک شد.

این بار نیامده بودم که مردم را به بازی کودکانه ای ببازم. من این بار قصد داشتم روی زخم عمیق رابطه ای مرهم بگذارم که شک و تردیدها جانش را گرفته بودند!

تکان نمی خورد فقط مردمک هایش قدم های دخترک را دنبال می کرد که دستپاچه به این طرف و آن طرف کشیده می شد و بدون این که خود بداند چه می کند با وسایل کلنجر می رفت!

– روکش هم شون مونده. انگار نو، تازه خریدیم!

نگاهش حوالی لبخند پر اضطراب گیسو گشت و دوباره به نرمی بالا آمد و به چشم های پر آشوبش گره خورد.

_ راستش اول که اومدم فکر کردم هستی چون... چون همین که در رو وا کردم عطرت زیر بینی ام زد!

نگاهش روی دست چپ دخترک سر خورد که همراه با ادای توام با اضطراب واژه ها در هوا تکان می خورد. حاضر بود شرط ببندد که حتی خود نمی داند که اکنون انگشت حلقه ی دست چپش می پرد!

_ فکر کردم الان که اومدم باید یه سر بند ببندم و یه جارو دستم بگیرم و کل خونه رو بتکونم... اصلا... اصلا فکرشم نمی کردم که خونه این قدر تمیز باشه!

دخترک زیر خنده زد. نفسش بند آمد و خنده ی هیستریکش در فضای خانه پیچید و رایکا همان طور که دست در جیب های جین آبی رنگش فرو برده بود بدون ذره ای تکان خوردن مستقیم نگاهش می کرد.

خنده ی دخترک که بند آمد و به لبخند تبدیل شد با بلاتکلیفی این پا و آن پا کرد سپس به طرف آشپزخانه رفت.

_ چایی درست می کنم... هنوز هم می خوری دیگه آره یا قهوه؟!

صدایش می لرزید حتی برای گرفتن پاسخ سوالش هم نگاهی کمتر از یک ثانیه به او کرد و وارد آشپزخانه شد!

_ همه چی سر جای خودش هست. درست همون طور که چیده بودیم!

از پشت به اندام موزون دختر در لباس سرخ آبی اش نگاه کرد و تاب کمرش که پارچه ی نرم و نازک لباس را به این طرف و آن طرف می انداخت!

_ آخ...

ناله ی دخترک فکرش را از پیچاندن دست هایش دور کمر ظریف او منحرف کرد و نگاهش به چهره ی تو هم او افتاد که انگشت کوچک دست راستش را در دست گرفته بود!

_ الان با خودت می گی این دختر چه قدر دست و پا چلفتیه... اما... اما...

نگاه رمیده اش را که می گیرد و با نوک انگشت بی جهت کنار چشمش را می خاراند، گوشه ی لب مرد بالا می رود. باید جلو برود و آن انگشت را محکم بگیرد و نگاه او را تسلیم خود کند اما این کار را نمی کند. محکم تر سر جای خود می ایستد تا ببیند این آهوی ترس خورده تا کجا پیش روی می کند. تا کجا می گریزد. هنوز زود بود. باید چون ببری در پی شکار صبورانه از سردرگمی او لذت می برد و زمانی که طعمه به باور امنیت رسید، حمله می کرد. اکنون زمانش نبود!

_ میز شام رو بچینم؟!

بدون حرف چشم به او می دوزد. کنار چشم هایش چین خورده و معلوم است که انگشتش می سوزد. خیرگی او سرانجام دخترک را کلافه می کند و نگاه بالا می کشد و رایکا خوش حال می شود از این که جلو نرفت و دستش را محکم نگرفت بلکه در سکوت نگاه رمیده اش را تسلیم خود کرد.

_ شام... آماده ست!

دخترک با درماندگی چشم به او می دوزد و وقتی او را هم چنان سرد و بی تفاوت می بیند، نگاه پائین می کشد.

این تنها چیزی است که رایکا در این لحظه نمی خواهد. دهان باز می کند اما فقط یک واژه از بین لب هایش خارج می شود.

_ شام...

گیسو خوشنود از به حرف آمدن او سر بالا می آورد و منتظر نگاهش می کند و رایکا که حسابی از این بازی خوشش آمده بود، دوباره سکوت می کند.

گیسو گیج از رفتار نامتعارف او با انگشت شصت به پشت سر خود اشاره می کند.

_ آماده ست!

این دختر هنوز هم کال و بی تجربه بود. هنوز هم پر از تازگی های لذت بخشی بود که مرد را هر لحظه تشنه تر از قبل می کرد.

_ بکشم؟!

تاسیان

با قلبی که یک در میان می زد، منتظر پاسخ مرد ماند و وقتی دید رایکا قصد جواب دادن، ندارد
مستأصل قصد برگشت داشت که مرد جوان دوباره دهان باز کرد.

_ پماد...

قلب دخترک یکهو ریخت و دوباره به او نگاه کرد. این خانه ی ساکت که سکوتش گاهی با صدای بم
رایکا می شکست عجیب برایش دل چسب بود.

_ یه پماد بالای سرته... بگیر بمال روش!

گیسو انگشت هایش را در هم فرو برد و این پا و آن پا کرد و نگاه رایکا تیز شد و به گوشه ی چشم او
افتاد. وقتی پلک می زد سایه ی مژه هایش روی آن خال کوچک می افتاد و آن را محو می کرد به
گونه ای که انگار وجود ندارد.

_ بمال تا خوب شه!

گیسو انگشتش را بی اختیار فشرد و سر بالا انداخت.

_ ن... نمی خواد. چیزی نیست آب زیاد داغ نبود!

صدایش می لرزید. دخترک یاغی عجیب خود را دست و پا بسته و در بند حس می کرد.

_ قورمه درست کردم. دوست داری!

گویی کسی به احساس خفته اش تلنگر زد. این دختر تنها کسی بود که می دانست غذای محبوب او
چیست و از یاد نبرده بود!

_ تا دستات رو می شوری من هم میز رو می چینم!

اما نباید صدایش می لرزید. این لرزش روی اعصاب او بود. این لرزش او را بدگمان می کرد که زن
مقابل از او می ترسد که وقتی نگاه از اتاق گوشه ی هال می دزدد یعنی هنوز او را نپذیرفته است. او
امشب را بدون کم و کاست می خواست. بدون گریز و لغزیدن... باید مصمم می بود!

موقتاً دست از سر دخترک برداشت و به طرف سرویس رفت و گیسو نفسی از سر آسودگی کشید.

این مرد را خوب می شناخت. افکارش، احساسش، ضعف هایش اما امشب برایش معنایی دیگر داشت. تجربه ی شبی که یک بار در این خانه عقیم شد اکنون در شمایی دیگر داشت، تکرار می شد و او از این تکرار راضی بود!

تکائی به خود داد و موقتاً افکار آزاردهنده اش را پس زد و بعد از در آوردن بشقاب ها از کابینت مشغول کشیدن غذا شد.

امشب را بدون نقص و کم و کاست می خواست و باید تمام تلاش خود را می کرد که سایه ی آن تجربه ی تلخ را از زندگی شان محو کند تا بتوانند لحظه های طلایی و خوبی در کنار هم رقم بزنند! به تندی خورش را در بشقاب های دور طلایی کشید و بعد از کشیدن برنج آن ها را روی میز چید و بعد از ریختن ماست در کاسه ها نگاهی به میز انداخت و راضی از کار خود با صدای پاهای رایکا سر بلند کرد.

مرد جوان بدون این که نگاهش کند وارد آشپزخانه شد و مستقیم پشت میز نشست.

_ کجا بودی؟!

گیسو که ذهنش درگیر موهای خیس جلوی پیشانی او بود با گیجی نگاهش کرد و رایکا نگاه بالا کشید.

_ چرا نمی شینی؟!

هول و دستپاچه مقابل او نشست و رایکا قاشق را در ظرف قورمه فرو کرد. این دختر کد بانو گری آموخته بود؟!

_ کجا بودی؟!

گیسو با قلبی تپنده کف هر دو دستش را روی میز گذاشت و سوالی نگاهش کرد.

ابروهای مرد جوان کمی بهم نزدیک شدند و بدون این که نگاهش کند، لب جنباند.

_ خوشم نمی یاد یه حرف رو چند بار تکرار کنم!

– دوغ نداشتیم. می خواستم، بخرم اما شب شد گفتم شاید بیای و بینی نیستم نگران بشی، نفتم!
آن قدر تند و پشت سر هم جمله هایش را ادا کرد که به نفس زدن افتاد و رایکا مشکوک دست دراز کرد و از پارچ، لیوانی آب برای او ریخت.

– چرا نمی خوری؟!

سر تکان داد و تا قاشق را برداشت لیوان آب مقابلش قرار گرفت و قاشق از بین انگشت هایش سر خورد و با برخورد به بشقاب خالی صدایی تیز و آزاردهنده در آشپزخانه پیچید!

– هر وقت خواستی دیر کنی باید بهم خبر بدی چون نگران می شم!

دخترک لبخند پر بغضی زد و لیوان را از او گرفت.

– لیست بنویس فردا خرید کنم!

همان طور که لیوان آب را بالا گرفته بود با حرف رایکا دستش در هوا خشک شد و مرد جوان شروع به خوردن غذایش کرد.

رویاهایش داشت حقیقت می گرفت؟!

گیسو جرعه ای آب نوشید و لیوان را روی میز گذاشت و نگاه مشتاقش را به او دوخت. این لحظه را بارها و بارها در خواب دیده بود. این که برای رایکا در خانه ی خودشان غذا بپزد و او با لذت بخورد.
بعد از صرف غذا رایکا به سالن رفت و مقابل تلویزیون نشست و گیسو مشغول سر و سامان دادن به آشپزخانه شد.

گویا هنوز هم در خواب بود و برای بیداری انگیزه ای نداشت!

همان طور که لیوان های چای را پر می کرد، نگاهی دیگر به رایکا انداخت که یکی از دست هایش را روی پشتی مبل گذاشته و با دیگری پرتقالی که او برایش آورده بود را به بازی گرفته بود.

این صحنه، خاطره ای دور از پدرش را برای او زنده کرد. شب هایی که خسته از کار برمی گشت و بعد از شام مقابل تلویزیون می نشست و گیلانه برایش چای می برد.

تاسیان

لیوان ها را به همراه مقداری خرما در سینی گذاشت و به او پیوست اما به فاصله ی زیادی از رایکا در طرف دیگر مبل نشست.

_ با شهاب برنگشتی؟!

خم شد و لیوان را مقابل او گذاشت.

_ پیش شراره رفتم. یه مدته خونه ی باباشه!

رایکا بدون این که مستند حیات وحش بگیرد، لیوان را برداشت که گیسو با عجله دانه ای خرما مقابلش گرفت.

_ چرا؟!

رایکا خرما را از میان انگشت های او بیرون کشید و گیسو دست هایش را در آغوش گرفت.

_ با سامان بحث شون شد!

رایکا ابرویی بالا انداخت و جرعه ای چای داغ نوشید و گیسو با قلبی تپنده زیر چشمی او را تحت نظر داشت.

_ دلیل این فاصله چیه؟!

صراحت رایکا، تکانی به او داد و نگاهش به تندى به نیم رخ ناخوانای مرد گره خورد!

_ مگه خودت نخواستی پیشم بمونی پس دلیل این اداها چیه؟!

گیسو انگشت هایش را در هم پیچاند و نفسی عمیق و لرزان کشید و رایکا خم شد و لیوان را روی میز گذاشت.

_ گفتی فکرها رو کردی!

سکوت گیسو موجب نارضایتی مرد شد و بدون این که نگاهش کند، بلند شد و به طرف اتاق رفت.

_ انگار اشتباه می کردم!

نفس دخترک در دم بند آمد و از پشت به قامت بلند رایکا پوشیده در تی شرت سفید و گرمکن زل زد. نباید این طور پیش می رفتند!

حس می کرد نبض شهر کند می زند. آدم ها گویی نفس نمی کشند. آسمان به تیرگی ماسیده و هوا عطش پس می دهد. نگاهش را روی چراغ های روشنی که جای، جای شهر در حال خاموش شدن بود، چرخاند. گویی خواب مردم شهر را فرا گرفته بود. آدم هایی که در بیداری می خوابیدند و در خواب کابوس می دیدند و تعداد اندکی شان مثل خودش پی رویایی می دویدند. آهنگ تند نفس های رویا تلنگری به خیالش زد و سرش را بر گرداند و نگاهش قفل جفت گوی های لرزانی شد که تمنایی عمیق در آن موج می زد. این نگاه تمام بدبینی هایش را شست و افکار آزاردهنده اش را درز گرفت و کامل به سمت صاحب آن چشم های منتظر برگشت.

چهره ی معصوم دخترک در هاله ای از نور ماه که فضای اتاق را در بر گرفته بود محسوس شد و لب هایش کمی از هم فاصله گرفتند.

باید جلو می رفت؟!

می خواهد پیش برود اما انگار پاهایش به زمین چسبیده اند چنان که قدرت حمل وزن تنش را ندارند پس شانه اش را به چهار چوب پنجره تکیه می دهد و نگاه دقیقش را به دخترک می دوزد که در جای خود می لرزد. پلکش می پرد و دست هایش را در هم فرو می برد و لب هایش را گاهی برای بلعیدن هوا باز می کند. تمام حرکات این آهوی چموش برایش شیرین است چنان که می تواند مدت ها همان جا بایستد و از تازگی های او حظ کند اما دخترک ناصبور است. از چشم هایش تمنای وصال را می خواند. تمنای وصلی که ناتمام مانده بود و باید از همان جایی که جا مانده بود ادامه می دادند.

تاسیان
_ نخواییدی؟!

یکی از ابروهایش بالا می رود و رنگ نگاهش رقیق می شوند و قلب دخترک کمی آرام تر می کوبد.
_ باید می خوابیدم؟!

گیسو که می فهمد حرف بی ربطی زده است گوشه ی لبش را گاز می گیرد و نگاه رایکا پائین می آید.
_ چراغ رو روشن کن!

چشم های گیسو گشاد می شوند و بعد از چند ثانیه، رنجشی محسوس در آن ها می نشیند اما اعتراضی نمی کند و بر می گردد تا کلید برق را بزند.
_ البته اگه مشکلی نداری!

دستش روی کلید می ماند و سرش را بر می گرداند. مرد جوان داشت با او بازی می کرد؟!
_ بیا جلو!

دستش بدون این که کلید را بزند، می افتد و نگاه سوالی اش را به او می دوزد و رایکا دست هایش را روی سینه جمع می کند. می خواهد جلو بیاید و تعداد قدم هایش را بشمارد.
_ بیا!

گیسو تردید را کنار می گذارد و با قدم هایی شمرده و کوتاه سمت او می رود و رایکا در تمام این دقایق چشم از او بر نمی دارد. تعداد قدم ها و طول قدم هایش را می شمارد حتی اگر اقراق نباشد صدای کوبش قلبش را همراه با هر بازدمی که ناموزون بیرون می آید از سینه اش می شنود و دستی که دو بار بی هدف بالا می آید و موهایش را پشت گوش می راند.

گیسو به فاصله ی چند قدم رو به روی او می ایستد و رایکا نگاه به چشم های گریزان او می دوزد که شرمی کهنه در آن نشسته است که سال ها پیش تجربه ی ناتمام این اتاق را یادآور می شود.
_ جلو تر!

گیسو مردد این پا و آن پا می کند و با درنگی مشهود دو قدم جلو می رود. حالا درست رخ به رخ مرد و به فاصله ی کمی از او ایستاده است.

_ دستات رو بالا بیار!

نگاه گنگ و سردرگمش را به چشم های ناخوانای رایکا می دوزد و دست هایش را با مکت بالا می آورد و رایکا به آن ها نگاه می کند. انگشت های کشیده اش به وضوح می لرزند و هر آن امکان دارد که دستش بیفتد.

رایکا دست هایش را بالا می آورد و دست های او را محکم میان انگشت های قدرتمندش می گیرد و با فشاری ملایم او را وادار می کند که نگاهش کند.

_ این دستا نباید بلرزن!

گیسو سعی می کند طبیعی نفس بکشد اما نگاه مستقیم و نفوذ ناپذیر مرد این امکان را از او می گیرد.

_ مگه با همین دستا موهامو نوازش نمی کردی؟!

قلب گیسو لحظه ای دست از تپیدن می کشد سپس دیوانه وار شروع به کوبیدن می کند و نگاه تارش در چشم های خالی رایکا می گردد.

_ هیچ وقت نلرزیدن حتی وقتی که بین هزاران آدم غریبه دست تو دستم رقصیدی!

بیان خاطرات گذشته از زبان این مرد چنان برایش غیر قابل باور می آمد که حس می کرد این هم یکی از خواب های زودگذرش است.

_ با این دستا خیلی کار دارم پس نلرزا!

لحن آمرانه اش تلنگری به گیسو زد و انگشت هایش را زیر دست های او مشت کرد.

_ کجا مونده بودیم؟!

مردمک هایش تند و ناباور میان چشم های راسخ رایکا گشت و قبل از این که بتواند حرفش را تحلیل کند در آغوش او حل شد. دست های مرد دور تن نحیف او پیچید و دست های گیسو دور

تاسیان

گردن او حلقه شد و لب های شان بهم چسبید. اکنون حس می کرد رویا از میان موهایش سرازیر شده و بین دست هایش جا گرفته است. خیال رنگ واقعیت گرفته و لب هایش را داغ می کرد و تنش از عطش سیری ناپذیر تن خاطرات می سوخت. انگشتش را پشت گردن مرد کشید و روی نوک پاهایش ایستاد تا نبض احساس شان کمی نزدیک تر بزند.

پتو را روی کمرش کشید و غلت زد و به نیم رخ متفکر مرد در تاریک روشن اتاق خیره شد و تبسم ملایمی زد.

برای داشتن این مرد، برای بوئیدن عطر تنش، برای گوش دادن به ضرباهنگ دوست داشتنی نفس هایش و برای پر کردن حجم خالی میان دست هایش، راه طولانی را طی کرده بود درست از همان شبی که رایکا، او را پشت در همین اتاق جا گذاشت و برای همیشه رفت تا هم اکنون که با کم ترین فاصله از او دراز کشیده بود.

سرانجام هر دو توانسته بودند با پس زدن اتفاق هایی که آزرده شان کرده بود یک دیگر را تمام و کمال داشته باشند و رایکا امشب برای او خیالی در واقعیت ساخت.

_ کجا بودی؟!_

صدایش می لرزید و نفس هایش از هجوم آن حجم عظیم هیجان هنوز ریتم عادی نگرفته بودند.

_ کجا رفتی؟!_

رایکا همان طور که چشم به بازی سایه ها روی سقف دوخته بود، دست هایش را روی سینه گذاشت.

_ فکر کردم دیگه هیچ وقت نمی تونم ببینمت!

مرد نگاهش را به نرمی تا آسمان پر ستاره کشاند و چشم هایش برق زدند. سرانجام تن به خواهش قلبش داد و این دختر را برای همیشه تصاحب کرد!

– همین دور و ورا!

گیسو به گمان این که او متوجه ی سؤالش نشده است، دست پیش برد و موهای کنار پیشانی اش را به بازی گرفت و سرش را کمی جلو تر کشید و در گوشش نجوا کرد: بابات... تو رو کجا فرستاد؟!
کدوم کشور؟!

رایکا یکی از دست هایش را از حصار دیگری خارج کرد و ساعدش را روی پیشانی گذاشت و لبش کج شد.

– این چند سال چی کار می کردی؟!

هوس چیدن بوسه ای دیگر از غنچه ی لب های این دختر داشت قرارش را می گرفت. او چه زمانی تا این حد شیدای گیسو شده بود؟!

– تو مملکت خودم... جایی نرفتم!

دست گیسو از حرکت ایستاد و استفهامی نگاهش کرد!

– چرا فکر می کنی خارج بودم؟!

جا خورد و با شتاب تن عقب کشید!

– تو همین شرکت خراب شده و خونه ی خودم و گاهی هم این جا... جایی نرفتم!

دستش کنار شقیقه ی مرد لرزید و مردمک هایش تند و بی وقفه روی نیم رخ بی تفاوت او گشتند و دهانش بلا تکلیف باز ماند!

– صبح می رفتم شرکت بعدش هم باشگاه و بعدش خونه!

نفس در سینه ی دخترک ماند و قلبش تپیدن از یاد برد و صدایی خشک و خفه از حنجره اش بیرون آمد و رایکا از گوشه ی چشم نگاهش کرد.

– زیر همین آسمون!

باید برمی گشت و تن ظریف دخترک را دوباره و دوباره میان دست هایش حبس می کرد یا این که از اتاق بیرون می رفت و جای دیگری برای خوابیدن پیدا می کرد؟!

عطر این دختر دیوانه اش کرده بود؟!

– دوست داشتی کجا باشم؟!

دست گیسو بی رمق از کنار شقیقه ی او سر خورد و نالید: اما... اما بابات گفت، می خواد تو رو بفرسته بری که درس بخونی... خودش گفت... به آهو... تو هم گفتی!

رایکا نیشخندی زد و نفسی عمیق کشید سپس دست یخ زده ی گیسو را گرفت و چون او به پهلوشد و به صورت رنگ پریده اش چشم دوخت.

– نرفتی؟!

این دختر سال ها پیش که خود را به او تقدیم کرد هم این قدر خواستنی بود؟!

– چی گفتم؟!

چانه اش تکان خورد و لب هایش بی نفس جنبیدند و نگاه رایکا از چشم های مبهوتش سوی لب هایش سر خورد و قلبش محکم زد!

– چی شنیدی از من؟!

انگار سال ها پیش غرور شکسته اش چشم هایش را برای دیدن زیبایی های بکر این دختر کور کرده بود!

– گفتی... گفتی بابات می خواد تو رو بفرسته... بابات هم گفت... به آهو... گفت باید بری!

رایکا چشم از وسوسه ی شورانگیزی گرفت که سال ها از خود دریغ کرده بود و نگاهش را به آرامی میان فانوس رو به خاموشی مردمک های او جا به جا کرد و با خون سردی لب جنباند.

– گفتم موافقت کردم؟!

تاسیان

دخترک جا خورد و رایکا نگاه بالا کشید و به حلقه مویی زل زد که بی هوا روی پیشانی اش افتاد.

_ نگفتم!

گیسو نگاه نابورش را در چشم های سیاه او گرداند و ماهیچه هایش منقبض شدند.

_ داستان بافتی؟!

هوای این شهر سال ها روی سینه اش سنگینی می کرد چون فکر می کرد از عطر نفس های محبوبش خالی است و حالا این مرد...

_ چرا میون داستانات غرق می شی؟!

رایکا با تأسف دست روی صورت سرد او گذاشت و با ترحم نگاهش کرد.

_ چرا؟!

گیسو تمام خواهش و التماسش را در نگاه ریخت و به او زل زد.

_ چرا فکر نکردی شاید همین جا باشم؟!

چرا به خونت سر نزدی؟!

نفس هایش تند و کوتاه شدند و انگشت هایش زیر دست رایکا لرزیدند!

_ چرا... چرا بهم...

رایکا دستش را نوازش گونه روی صورت او کشید و کمی سر بلند کرد و همان طور که نگاهش خیره ی دیوار پشت سر گیسو بود، کنار گوش او پچ زد: نگفتم؟!

منتظر تأیید گیسو نماند و دستش را در امتداد صورت او به نرمی روی گلویش سر داد و نفس های داغش گوش دخترک را سوزاند.

_ باید دنبالم می گشتی. می خواستم مطمئن بشم اون قدر دوستم داری که حاضری از همه چی بگذری!

تاسیان

گیسو از نافتاده سینه ی دردناکش را چنگ زد و بی نفس نجوا کرد: گذشتم... همون موقع که... زنت شدم!

رایکا لبش را به گوش او چسباند و دخترک در خودش جمع شد.

_ ولی من مطمئن نبودم چون با وجود این که نامزد داشتی باهام رابطه برقرار کردی و این موضوع رو ازم پنهون کردی!

زهر کلام مرد کامش را تلخ کرد و چشم هایش درشت شدند و دستش با شتاب روی گلویش نشست.

_ ن... نه!

رایکا دستش را به نرمی پائین آورد و روی پهلوی او و جای خال کوبی اش کشید و سرش را کمی عقب برد و نگاه تیزش را به چشم های مبهوت او دوخت!

_ اونم نامزد بهترین رفیقم!

کنایه ی آشکار رایکا ضربان بی رمق قلبش را متوقف کرد و تمام اتاق به وسعت چشم هایی در آمد که داشت ذره، ذره تقاص عذابی را از او می گرفت که سال ها یک تنه به دوش کشیده بود!

_ وقتی باهام بیرون می اومدی، وقتی مهمونی می رفتیم، می خندیدیم، می رقصیدیم، وقتی این خونه رو چیدیم بهم گفתי تنهایی، گفתי پدرت مرده و مادرت ازدواج کرده...

لب هایش در پی هوا جنبیدند و دست رایکا نوازش وار از روی کمرش حرکت کرد و ساعدش را بین انگشت هایش گرفت.

_ گفתי فقط یه مامان بزرگ پیر داری که می خوای سورپرایزش کنی!

نبض دخترک کند می زد. بالاخره داشت با واقعیت رو به رو می شد!

_ رای...

مرد به بازویش تکیه داد و نیم خیز شد و سایه اش روی دخترک وحشت زده چنبره زد و انگشتش را کنار گردن او گذاشت و چشم هایش را تنگ کرد.

_ گفتی فقط منو داری!

قلب دخترک نمی زد!

سرش را کمی پائین آورد و خیره به چشم های گشاد و هراسان او لب جنباند.

_ وقتی من با خوش خیالی برای آیندمون برنامه می چیدم تو داشتی با نامزدت از قرار عروسی صحبت می کردی!

دخترک یخ بست. خشک شد و دیگر حتی قادر به پلک زدن هم نبود و رایکا با پوزخندی زهر دار انگشت بالا برد و کنار شقیقه اش را نوازش کرد.

_ وقتی من، تو رو می بردم و بهترین لباس های عروس رو نشونت می دادم، تو داشتی تعداد مهمونای عروسیت رو با پسر داییت می شمردی!

نفس های داغ مرد هم نتوانست وجود یخ زده ی او را گرم کند و چشم هایش تار شدند.

_ باید دنبالم می گشتی. باید مطمئن می شدم که منو می خوای تا خودم رو بهت نشون بدم!

دردی جانکاه در قفسه ی سینه اش پیچید و هق بلندی زد که رایکا بی تعلل دست زیر سرش برد و دست دیگرش را پشت گردن او گذاشت و سرش را به سینه ی داغش چسباند.

_ باید بهت اعتماد می کردم!

دخترک دیگر نمی توانست از واقعیت خودش فرار کند و کم، کم داشت از بند عذابی که روحش را تسخیر کرده بود، رها می شد.

_ خودم رو وقتی بهت نشون دادم که مطمئن شدم جز من نمی تونی به کسی فکر کنی!

بدن یخ زده ی گیسو را به خود فشرد و صدای رگ دارش در ذهن بهم ریخته ی او پژواک شد.

_ با من نفس بکش!

خیره به سایه ی پرده روی دیوار نفشش را در سینه حبس کرد سپس به آرامی بیرون داد و دخترک گوش به نوای دل انگیز قلب او سپرد و لب های کبودش را بهم چسباند.

– وقتی شهاب رفت، وقتی تنها شدی، وقتی به هیچ کی راه ندادی فهمیدم مال خودمی!

چشم های گیسو روی هم افتادند و بدنش شل شد و هر چه تلاش کرد نتوانست صدای گم شده اش را پیدا کند تا به او بفهماند که در تمام این سال ها سایه ی حضور او را پشت سر خود حس می کرد اما جرأت برگشتن و زل زدن به چشم هایش را نداشت!

– حالا بیرون بفرست!

مغزش دستور رایکا را با تأخیر اجرا کرد و لب های لرزانش بی رمق از هم فاصله گرفتند و این بار صدای هق، هق دردناک و خالی از بغضش در فضای ساکن اتاق پیچید و رایکا بیش تر او را به خود فشرده.

– نترس من کنارتم!

با هر هقی که می زد، جان می داد و رایکا در سکوت گوش به صدای دردناک دخترک سپرد که در جدالی نفس گیر برای تهی شدن از حماقت هایش بود.

– باید با خودت کنار بیای!

مرد نگاه سرگردانش را در تاریکی چرخاند و دستش را نوازش گونه روی سر او کشید.

– شهاب هیچ وقت رقیب من نبود...

کمی خود را عقب کشید و موهای پریشان دخترک را از روی صورت یخ زده اش کنار زد و به چشم های ترس خورده اش زل زد.

– می خواستی با اون نامزدی سوری منو تحت فشار بذاری اما بازم اشتباه کردی!

نگاهش رنگ ملامت گرفت و سینه ی گیسو در تقلای هوایی برای بلعیدن به سختی تکان خورد.

– بازم شهاب رو امیدوار کردی و خواستی خودت رو تو منجلا باندازی!

مردمک هایش بی ثبات در حدقه می چرخیدند و از سینه اش صداهایی خشک و دردناک بیرون می آمد و رایکا با مکت سرش را پائین برد و لبش را به گونه ی سرد او چسباند.

– تو دختر سر سختی هستی. اینو به من ثابت کردی به خاطر همین هم باز پذیرفتمت و قبول کردم که کنارم بمونی!

دخترک در آغوش او تکانی خورد و هق زنان میان دست هایش بی حال شد و رایکا با چشم هایی بسته لبش را روی گونه ی او سر داد و به لب های سردش چسباند.

– می دونستم با وجود شهاب و حضور هیوا بهم وفادار می مونی پس اگه می خواى پیشم باشی باید همین طور محکم بمونی. ما هنوز خیلی کار با هم داریم. اگه نتونی امتحانت رو پاس کنی و مردود بشی، دیگه شانسی برات نمی مونه!

صدای او دور و خفه در ذهن به خواب رفته ی دخترک نیمه هوشیار زنگ کشید و لب هایش به نرمی روی لب های کبود او حرکت کردند.

– پنج شنبه زود بیا. می خوام از اول مراسم باشی. باید شاهد همه چی باشی. تو دختر قوی هستی پس می تونی از پس اینم بر بیای!

لب های مرطوبش روی گلوی ثابت دخترک خزید و با دست هایش صورت سرد او را قاب گرفت.

– هیوا ترتیب ماه عسل رو داده. چند وقتی نیستم!

گیسو میان خواب و بیداری تکانی خورد و رایکا فشار ملایمی به صورت او وارد کرد و صدایش رگ دار شد.

– این روزها می گذره مثل همه ی اون ماه ها و هفته هایی که گذشت. زود بر می گردم. راستی تو چیزی نمی خواى برات بیارم؟!

پلک های از نا افتاده اش قدری از هم فاصله گرفتند و چشم های آواره ی مرد را در هاله ای از سیاهی دنبال کرد.

– برات پول می دارم. از این به بعد خرجت با منه!

اگه دوست داری مامان بزرگت رو دعوت کن، تنها نمون. من هم وقتی برگشتم بهت سر می زنم!

لب های دخترک لرزیدند و صدایی نامفهوم و ضعیف از آن ها خارج شد.

تاسیان
_ جانم؟!

پلک های سنگینش را کمی از هم فاصله داد و رایکا سر جلو برد.

_ چی شده؟!

گیسو تکانی خورد و بی نفس لب زد: اینجام!

لبخندی جنون آمیز روی لب های مرد نشست و با رضایت صورت دخترک را فشرد که اینک دست از تقلا کشیده بود.

_ می دونم!

_ کی؟!

رایکا به صورت سفید شده ی او و لب های کبودش نگاه کرد و خیره به پلک های نیمه بازش نجوا کرد: پنج شنبه. زودتر بیا. نباید اشتباهی ازت سر بزنه. برای هاتف خیلی مهمه که همه چی به بهترین شکل انجام بشه!

دخترک دست بی جانش را بالا آورد و همان طور که به خوابی عمیق فرو می رفت، صورت او را لمس کرد.

_ می یام!

رایکا سر جلو برد و لب هایش را به پلک های بسته ی او چسباند و او را محکم تر در آغوش گرفت.

_ بخواب. صبح بیدار شی، من نیستم. خوب بخواب!

به این زن نیاز داشت. این زن نیمه ی پاک و معصوم وجود او بود که گاه به او یادآوری می کرد، کیست و باید چه کند؟!

بینی اش را به موهای او چسباند و دمی عمیق از آن ها گرفت. هنوز هم عطر لیمو داشت!

با لبخند سرش را کنار سر او گذاشت و چشم بست و تن به رویایی داد که سال ها بی نفس به دنبال آن دویده بود!

برای دریافت نسخه کامل این رمان در 538 صفحه به لینک زیر مراجعه فرمائید

<https://zarinp.al/358019>

تذکر : تنها منبع معتبر برای خرید این رمان لینک بالا و یا سایت رمانکده می باشد و در صورتی که شما از طریق هر منبع دیگری اقدام به خرید این رمان کنید عواقب آن به عهده خودتان می باشد و سایت رمانکده که منبع اصلی این رمان می باشد هیچ مسئولیتی در قبال آن ندارد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com